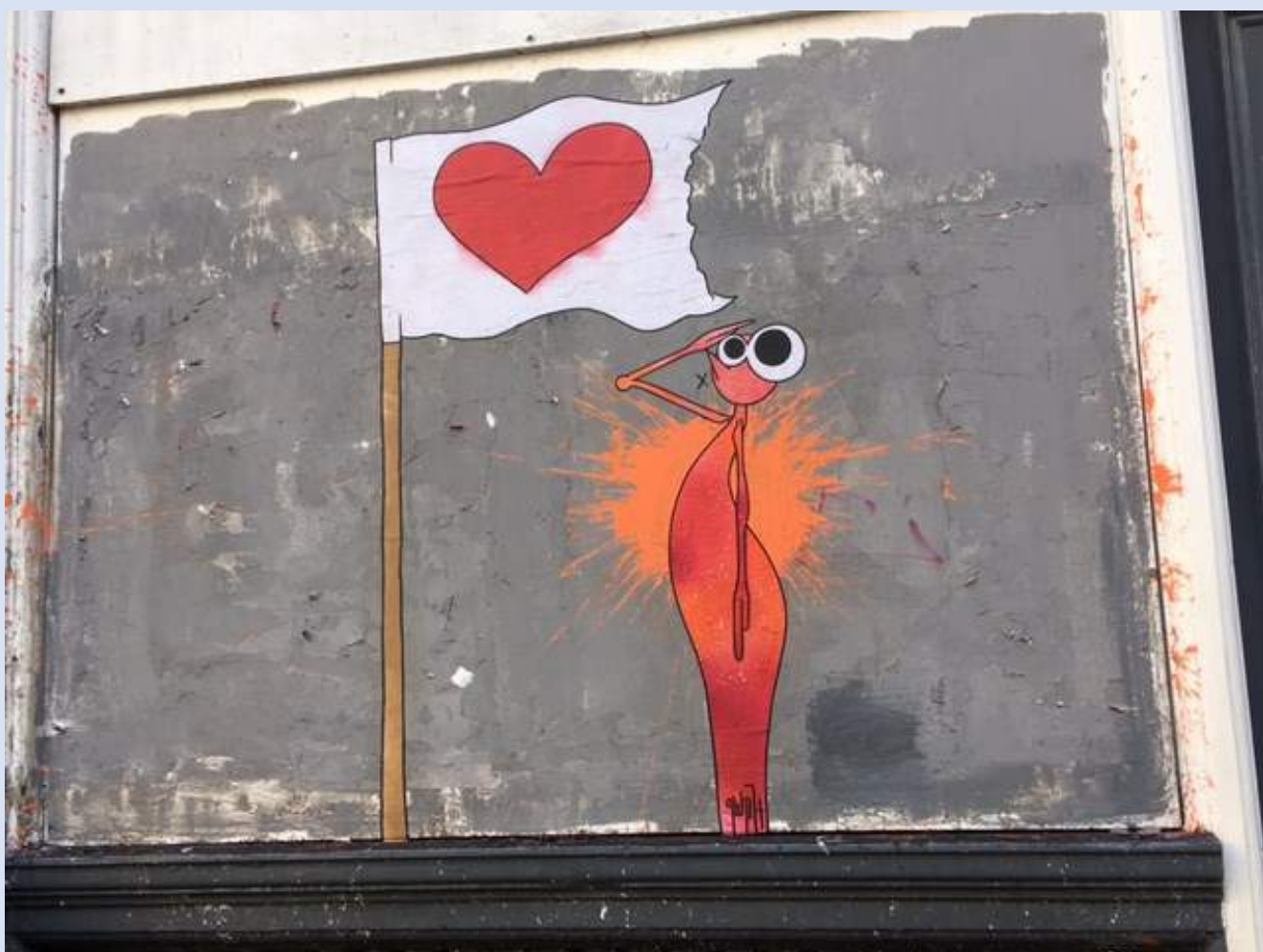


آوای تبعید

بر گستره ادبیات و فرهنگ

زمستان ۱۳۹۹ - شماره ۱۷



خجسته باد سال ۲۰۲۱

تبعیدی فقط آن کس نیست که از زادبوم خویش تارانده شده باشد. تبعیدی می‌تواند از زبان، فرهنگ و هویت خویش نیز تبعید گردد. آن کس که شعر، داستان، هنر، فکر و اندیشه‌اش در کشور خودی امکان چاپ و نشر نداشته باشد، نیز تبعیدی است. این نشریه می‌کوشد تا زبان تبعیدیان باشد. تبعید را نه به مرزهای جغرافیایی، و تعریف کلاسیک آن، بل که در انطباق با جهان معاصر می‌شناسد. این نشریه که فعلاً به شکل فصلنامه منتشر می‌گردد، گرد فرهنگ و ادبیات تبعید سامان می‌یابد. می‌کوشد در همین عرصه هر شماره را به موضوعی ویژه اختصاص دهد. مسئولیت هر شماره از نشریه و یا حداقل بخش ویژه آن را سردبیری میهمان بر عهده خواهد گرفت. تلاش بر این است که صداها، گوناگون فرهنگ و ادبیات تبعید در نشریه حضور داشته باشند، چه در قامت سردبیران میهمان، چه در قامت نویسندگانی که به همکاری دعوت می‌شوند.

ویراستار هر نوشته نویسنده آن است.

همکاران این شماره:

شب‌نم آذر، عسگر آه‌نین، پرویز احمدی‌نژاد، محمد ارشدی، ابوالفضل اردوخانی، مهدی استعدادی شاد، رضا اغنمی، هوشنگ انصاری، رضا بهزادی، ب. بی‌نیاز، کوشیار پارسی، محسن حسام، س. حمیدی، هادی خرسندی، محمد جواهرکلام، عباس دانشور، اکبر ذوالقرنین، منوچهر رادین، فواد روستایی، ناصر زراعتی، لیلا سامی، اسد سیف، رعنا سلیمانی، حمید شوکت، لیلا طیبی (رها)، بتول عزیزپور، پری عیسی‌زاده، فهیمه فرسای، سعید فلاحی، مسعود کدخدایی، محمود کویر، هادی کیکاووسی، امید گرامی، مسعود مافان، رباب محب، محمد محمدعلی، سهیلا میرزایی، نانام، پرتو نوری‌علا، آدونیس

عکس‌ها؛ هوشنگ انصاری

فصلنامه آوای تبعید بر گستره ادبیات و فرهنگ

شماره ۱۷، زمستان ۱۳۹۹ (۲۰۲۱)

مدیر مسئول: اسد سیف

صفحه‌آرایی: ب. بی‌نیاز (داریوش)

پست الکترونیکی: avaetabid@gmail.com

سایت نشریه: www.avaetabid.com

فیس‌بوک: [avaetabid](https://www.facebook.com/avaetabid)

آدرس "آوای تبعید" (بر کاغذ) برای خرید در آمازون:

Avaye Tabid: Das Magazin für Kultur und Literatur

برای خرید در جستجوگر سایت آمازون عنوان لاتین بالا را درج کنید.

نقاشی‌های رو و پشت جلد: هوشنگ انصاری؛ از مجموعه عکس‌های نقاشی‌های دیواری در شهر لندن.

فهرست

چند نکته/ اسد سیف/ ۳

بی‌نیاز/ ۹۶

فصل چهارم:

از ادبیات و فرهنگ

- خوانش سریانی-آرامی قرآن/ اسد سیف در گفت‌وگو با ب.
- مهدی استعدادی شاد/ فراز و نشیب یک نامگذاری/ ۱۰۰
- رضا اغنمی/ علل اجتماعی پسikonوروزها در آذربایجان/ معرفتی کتاب رساله غلام‌حسین ساعدی/ ۱۰۳
- پرتو نوری‌علا/ چگونگی تغییر شعر کلاسیک فارسی به شعر نو/ ۱۰۹
- ناصر زراعتی/ یادداشت‌های یک کتابفروش/ ۱۱۴
- س. حمیدی/ در استقبال از رساله صد پند عبید زاکانی/ ۱۲۴
- اسد سیف/ در سوگ دوست؛ روایت خاموشی رضا دانشور/ ۱۲۷
- کوشیار پارسی/ در باغ دلدادگی/ ۱۳۰
- محمد جواهر کلام/ کالیگولا به روایت یوسف شاهین/ ۱۳۴
- حمید شوکت/ معیاد در دوزخ/ ۱۳۶
- پرویز احمدی‌نژاد/ مدرنیت و تولد ژانر درام در عصر روشنگری/ ۱۳۸

فصل پنجم:

- بی‌خانمان‌ها در لندن؛ عکس‌هایی از هوشنگ انصاری/ ۱۴۱

و مطالبی دیگر؛ معرفی کتاب و...: ۱۴۹

فصل اول:

داستان

- رضا بهزادی/ سوزی و دُم فیل/ ۵
- محمد محمدعلی/ وارثان درگذشته/ ۱۰
- محسن حسام/ برگه شناسایی/ ۱۶
- منوچهر رادین/ پروفیسور یوآن خانه بدوش و شاگردش رادین/ ۲۵
- محمد ارشدی/ مجلس ترحیم/ ۲۶
- عباس دانشور/ جواد/ ۲۸
- مسعود مافان/ ویروس‌یاب تختخواب من/ ۳۱
- پری عیسی‌زاده/ بن‌بست!/ ۳۴
- مسعود کدخدایی/ سلطانی که فرنی می‌خورد/ ۳۶
- فهیمه فرسای/ وقایع‌نگاری یک زندگی کرونازده/ ۴۲
- رعنا سلیمانی/ کاناپه چرمی/ ۵۲
- امید گرامی/ چند داستانک/ ۵۵
- ابوالفضل اردوخوانی/ چند داستان طنز/ ۵۷

فصل دوم:

شعر

- شبنم آذر/ ۶۱
- عسگر آهنین/ ۶۲
- هادی خرسندی/ ۶۳
- لیلا سامی/ ۶۵
- بتول عزیزپور/ ۶۶
- اکبر ذوالقرنین/ ۶۷
- رباب مُحب/ ۷۰
- سهیلا میرزایی/ ۷۲
- محمود کویر/ ۷۴
- چند کار از نانام/ ۷۶
- سعید فلاحی (کوردستانی)/ ۷۸
- لیلا طیبی (رها)/ ۷۹
- آدونیس/ در ستایش ابوالعلا معیری/ برگردان فواد روستایی/ ۸۱

فصل سوم:

گفت‌وگو

- آقای نصرت کریمی «دایی جان ناپلئون را برایمان بخوان»/ هادی کیکاووسی در گفت‌وگو با ناصر زراعتی/ ۸۷

چند نکته

این شماره از «آوای تبعید» نیز هم‌چون دو شماره پیشین، در شرایطی منتشر می‌شود که جهان هم‌چنان درگیر بیماری کرونا است؛ با کورسویی از آغاز واکسیناسیون در گوشه و کنار جهان و عمدتاً جهان غرب. مردم ایران نیز درگیر با این بیماری، فقر و مرگ را با هم تجربه می‌کنند. در میان کشته‌شدگان کرونایی عزیزی نیز از جمع نویسندگان به چشم می‌خورند. در این میان باید از علی‌رضا جباری، نویسنده، مترجم و عضو هیأت دبیران کانون نویسندگان ایران نام برد که درگذشت او دردی است جبران‌ناپذیر.

با اعدام روح‌الله زم در ۲۲ آذر، جهان آن سیمای دیگر جمهوری اسلامی را روشن‌تر دید، سیمایی که ترور را نه در داخل کشور، در خارج از کشور نیز هم‌چنان سازماندهی می‌کند و گسترش می‌دهد. ربودن مخالفان در خارج از کشور و انتقال آنان به داخل و نشان دادن چهره هراس‌آلودشان بر صفحه تلویزیون و سپس کشتن آنان، بار نخست نیست. روح‌الله زم را نیز به حيله از پاریس به عراق کشاندند و سپس از عراق ربوده، در تهران به بند کشیدند و سرانجام اعدام کردند.

پس از ترور میکونوس تصور جهانی بر این بود که از میزان فعالیت‌های تروریستی جمهوری اسلامی در خاک اروپا کاسته شده است ولی بازداشت دبیر سوم سفارت ایران در اتریش به جرم تدارک برای بمبگذاری در مراسم اپوزیسیون در پاریس، خلاف آن را آشکار نمود.

ماه گذشته سازمان اطلاعات ترکیه خبر از بازداشت یک شبکه یازده نفره داد که با دستگاه‌های اطلاعاتی جمهوری اسلامی در رابطه بود. مسئول این شبکه یک قاچاقچی مواد مخدر است که مسئول ترور مسعود مولوی وردنجانی، گرداننده کانال توئیتی و تلگرامی «جعبه سیاه» در نهم اردیبهشت ۱۳۹۸ در شهر استانبول و سعید کریمیان، مدیر شبکه جم در اردیبهشت سال ۱۳۹۶ نیز بوده است. فرج‌الله چعب معروف به حبیب اسپود، از مسئولان «حرکت النضال» نیز توسط این گروه به ترکیه کشانده و سپس به ایران برده شد.

همزمان با سالگرد «قتل‌های زنجیره‌ای»، کیوان صمیمی سردبیر نشریه «ایران فردا» به سه سال زندان محکوم شد و متعاقب آن حامد سحابی، صاحب امتیاز این نشریه از ادامه فعالیت‌های مطبوعاتی محروم شد. پیمان فرهنگیان، شاعر و فعال کارگری ساکن بندر کیش به یازده سال زندان محکوم شد. و در این میان سه عضو کانون نویسندگان ایران، رضا خندان مهابادی، بکتاش آبتین و کیوان باژن، برغم اعتراض‌های گسترده جهانی هم‌چنان در بدترین شرایط در زندان به سر می‌برند.

سانسور و حذف و بند و اعدام ذات جمهوری اسلامی‌ست. با آن زاده شده است و با گذشت زمان، هر روز آن را عریان‌تر در سپهر هستی کشور شاهدیم. کمتر روزی است که خبری در این عرصه شنیده نشود. رژیم ایران در این راستا هم‌چنان پرچمدار مرگ و نیستی و اعدام در جهان است. کتاب‌ها سانسور می‌شوند، نشریات از ادامه انتشار بازمی‌مانند، نویسندگان و فعالان سیاسی و اجتماعی و فرهنگی به بند کشیده می‌شوند و این روند را پنداری سر بازایستادن نیست.

در اعتراض به این رفتار تا کنون اعتراض‌های گسترده‌ای در داخل و خارج از کشور صورت گرفته که کشاندن پای کشورهای غربی به موضوع خود می‌تواند گام مثبتی باشد در این راستا.

قرار بر این بود که «آوای تبعید» این شماره در شکلی دیگر منتشر شود و بخش ویژه‌ای نیز در رابطه با نشریه «چشم‌انداز» به عنوان یکی از باارزش‌ترین نشریات تبعیدی داشته باشد. مشکلات حاصل از کرونا باعث شد تا این بخش به شماره بعد منتقل شود.

داستان، شعر، نقد و بررسی کتاب، موضوع‌هایی هستند که در این شماره نیز هم‌چون شماره‌های پیشین پی گرفته شده‌اند. به این امید که راه رابطه را با خوانندگان بازگشایند و مورد پسند واقع گردند.

...و دیگر این‌که؛ با تبریک سال نو میلادی، امیدوارم سالی خوب و نیکو، بهتر از سال پیش داشته باشید.

اسد سیف

داستان

رضا بهزادی



سوژی و دم فیل

سوژی وسط اتاق نشسته بود، دورو برش پُر بود از کارتهای کوچکی که اعضای بدن یک فیل را نشان می‌دادند؛ سمت راستش، چپش و جلویش. بیش از صدتا فیل درست کرده بود، فیلهایی که منتظر رسیدن دُم خود بودند تا بتوانند او را به سرزمین خوشبختی برسانند، او سال‌ها در انتظار این خوشبختی بود. حالا همه چیز داشت که به خوشبختی برسد، به جایزه‌ی بزرگ که همواره در رادیو و تلویزیون تبلیغ می‌شد و تنها مانعش یک دُم بود، دُمی که به قول خودش در بود و نبود این جاندار هیچ تأثیری ندارد.

روزها در همین اتاق می‌نشست و از صبح زود تا آخر شب برای خودش فیل درست می‌کرد، آنقدر فیل درست کرده بود که نمی‌دانست با آنها چه کند. با بی‌صبری کارتن‌های کوچک پودر رختشویی را پاره می‌کرد و تمام کارتهایی که شکل دُم نبودند را در یک سطل بزرگ پلاستیکی می‌انداخت.

کارتن‌های پودر را غرولندکنان به حیاط پرت می‌کرد و پودرها را در کیسه‌های خالی برنج می‌ریخت و با نعره و فریاد به انگلیس و شرکت نفت فحش می‌داد.

گاه کارتها را به دقت نگاه می‌کرد و بعد چندین بار آنها را بالا و پایین می‌کرد. گاه یک کارت را به مدت طولانی

جلوی چشمانش می‌گرفت و بعد آن را از چشمانش دور می‌کرد و دوباره به آن خیره می‌شد.

روزهای اول وقتی متوجه می‌شد که آن کارت دُم نیست لبخندی می‌زد و پیش خود می‌گفت بالاخره پیدایت می‌کنم، بالاخره به دستم می‌رسی. اما با گذشت زمان نه تنها کم‌طاقت شده بود بلکه بی‌خواب و کم‌غذا هم شده بود. هرگاه کارتی را می‌دید که شبیه دُم نیست محکم آن را به زمین می‌کوبید و با تمام قدرت ریشش را می‌خاراند، طوری که گمان می‌کردی دارد ریشش را از ته می‌کند. وقتی از جستجو خسته می‌شد فحش بود که نثار هر دو زنش می‌کرد "خدا زمین‌گیرتون کنه احمق‌ها، بی‌عرضه‌ها، صدتا دست و پا و گوش و چشم آوردید، نتونستید یک دُم بیارید، خدا نابودتون کنه، نمک‌نشناس‌ها".

اولین بار خودش نزد مغازه‌دار رفت و تمام حقوق بازنشستگی یک‌ماه را به مغازه‌دار داد و با یک وانت پُر از پودر رختشویی شاد و سرحال به خانه برگشت.

بعدها که مجبور شد وسایل شکارش را بفروشد دیگر رو برای بیرون رفتن نداشت و پسرش را برای خرید می‌فرستاد و به او سفارش می‌کرد که از مغازه قبلی نخرد چون دستش خوب نیست و اصلاً آدم حسودی است، برایش شانس نداشتنه است.

از سال‌ها پیش به علت بازنشستگی خانه‌نشین شده بود. آن‌زمان که در شرکت نفت شاغل بود، کارش همیشه یا در بیابان کنترل والف‌های چاه نفت بود و یا کنترل لوله‌هایی که نفت از آنها عبور می‌کرد و یا در کارخانه تولید برق در تمبی نزدیک خانه‌ی خودش.

ماهی یکبار با سورن کارداشی که هم مکانیک ماشین‌های برق و هم مکانیک اتوبوس‌های مسافربری بود برای گرفتن حقوق ماهانه و رَشَن به مرکز شهر و به دفتر اصلی مینز آفیس (mensoffice) می‌رفت و در راه برای سورن ترانه‌های بختیاری می‌خواند و داستان تعریف می‌کرد. سورن او را از راه تپه‌های تمبی به مال کریم و از آنجا به سبزآباد و به دفتر اصلی می‌رساند و از راه خیابان رضاشاه از نمره چهل به شهرداری و از آنجا به چاه شماره یک و از راه بازار مصدق به کلگه و دوباره وارد بازار تمبی می‌شدند. موقع پیاده شدن سورن به او می‌گفت: "ادامه قصه

یادت نره" و او با آواز جواب می‌داد: "بیا دستت بنه منه دستم تا که جون داریم سی یک بمیریم" و سورن با خنده سرش را تکان می‌داد و ضبط ماشین را روشن می‌کرد. سوزی بیشتر موارد برایش از عاشق شدن‌های خودش و ماجراهای انگلیسی‌ها تعریف می‌کرد.

بعد از بازنشستگی این خانه را که در اصل یک طویله‌ی بزرگ بود خرید؛ بعدها هم چند گاو، خروس و چندین مرغ به قیمت ارزان. یک سگ سیاه هم از ده آورد تا مرغ و خروس‌هایش از روباه در امان باشند. سگ کمتر در خانه بود زمانی هم که بود جلوی در حیاط می‌نشست و به سوزی که مرتب به زن‌ها و بچه‌ها غُر می‌زد خیره می‌شد. هرزمانی هم که حوصله‌اش سر می‌رفت با واق واق از خانه خارج می‌شد و آخرین واق را طولانی می‌کشید طوری که سوزی به او چیزی پرتاب می‌کرد.

هرگاه سوزی کنار رودخانه می‌رفت، سگ هم دنبالش می‌دوید، فقط در این زمان هر دو آرام بودند. همیشه چندمتری جلوی سوزی بود و ساکت و بدون صدا در صلح و دوستی به لب رودخانه می‌رسیدند، همان‌جا می‌نشستند و آب را تماشا می‌کردند. وقتی که به خانه بازمی‌گشتند، سوزی روی تخت دراز می‌کشید و سگ دُمش را تکان می‌داد، واقعی می‌کرد و از خانه بیرون می‌رفت.

سوزی با هر دو زن و ۱۰ فرزندش در این خانه که سه اتاق و یک زیرزمین بزرگ داشت زندگی می‌کردند. یکی از پسرهایش سال‌ها قبل در رودخانه غرق شد و جنازه‌اش هرگز پیدا نشد. تابستان‌ها هنگام ظهر که هوا بسیار گرم می‌شد همگی به زیرزمین می‌رفتند. پسر بزرگش بعد از ازدواج از آنجا رفته بود و هر ازگاهی به آنها سر می‌زد. هرگاه می‌آمد با سوزی بحثش می‌شد و در آخر پولی به مادرش می‌داد و می‌رفت. بعد تازه دعوای سوزی با همسرش شروع می‌شد. آن شب از آن شب‌هایی بود که داد و قیل این خانواده بلند بود. از زمانی که سوزی به رویای خوشبختی قدم گذاشته بود کمتر با خانواده بود و گاهی که او را سر سفره می‌دیدند تعجب می‌کردند. لقمه غذایش را با بی‌میلی به دهان می‌گذاشت و مبهوت به صورت‌های دور سفره می‌نگریست. آنها را نه از شکل صورتشان که تنها از خطوط محو چهره‌ها می‌شناخت. دست‌هایش اغلب می‌لرزید و زیر

لب مرتب غُر می‌زد. از موقعی که شروع به فروختن دارایی‌اش کرد دیگر به ندرت آفتابی می‌شد. بیشتر وقت‌ها بچه‌ها آرزو می‌کردند او موقع غذا خوردن پیدایش نشود، چون آن شب یکی دو نفری توسط عصای او زخمی می‌شدند. کافی بود کسی به غذا اعتراض بکند، سوزی با عصایش به سر و کمر او می‌زد و اگر فرار می‌کرد، عصایش را به طرفش پرتاب می‌کرد که اگر عصا به بدنش می‌خورد، تا نیمه‌های شب صدای گریه و ناله از آن خانه بلند بود.

از طلوع آفتاب نان و چایش را می‌آورد در همین اتاق و در را به روی خودش می‌بست و مشغول باز کردن کارتن‌ها می‌شد. آنروز زنش او را فقط یکبار در حال رفتن به توالت دیده بود و از او پرسیده بود آیا غذا می‌خورد. او اصلاً به زنش نگاه نکرده بود و با خودش زیر لب حرف زده بود و بعد همان‌طور پریشان و مبهوت به اتاقش برگشته بود. آفتاب داشت آرام پشت تپه‌های خاکستری خشک به غروب خود نزدیک می‌شد که سوزی در اتاق را باز کرد و بیرون آمد. چشم‌هایش را که کم‌سو بودند چند بار باز و بسته کرد. زن جوانتر به طرفش آمد و گفت: "جات را رو تخت انداختم، شب شده، بهتره غذایی بخوری، آخه می‌ترسم این دُم فیل یک بلایی سرت بیاره." سوزی نگاهی به او کرد و گفت: "تو هم که آرزوت همین، همگی شما همین را می‌خواهین. خیالت راحت باشه، همگی شماها را خودم خاک می‌کنم." این را گفت و به طرف باغچه که در وسط حیاط بود رفت. کنار درختچه‌های گل رز ایستاد، کش شلوارش را کشید، دستش را درون شلوارش کرد، آلتش را بیرون آورد و هم‌زمان با صدای شُرشر ادرارش با خود حرف می‌زد: "بذار دُم را پیدا کنم، آنوقت به این زنیکه نشان میدم که دیوانه منم یا او. فکر کرده من خرم، میگه شاید بلایی سرم بیاد، آن هم از دُم." بعد از شاشیدن دوباره به طرف اتاقش راه افتاد، زنش که هنوز آنجا ایستاده بود، گفت: "مرد مگه راه توالت را هم گُم کردی؟ مگه دیوانه شدی؟ فکر آبرویمون باش، باغچه که جای شاشیدن نیست، برکت از این خانه میره" و با صدای بلند زن اول سوزی را صدا کرد.

سوزی سرش را بلند کرد و با دیدن او فریاد زد: "دیوانه خودتی، باغچه دیگه چیه، مگر کوری، مگه ندیدی

که رفتم مستراح، خفه شو، اینقدر چرت و پرت نگو، زنیکه جادوگر، پدرسگ ... " و با عصایش به دنبال او افتاد. زن مرتب جیغ می کشید و زن دیگر را به کمک می طلبید. زن اول سوزی آمد که عصا را از دست او بگیرد، سوزی عصا را بالا برد و محکم بر سر زن فرود آورد، دوباره و دوباره، زن نقش زمین شد و سوزی به زن دیگر که پشت درخت توت پناه گرفته بود، نگاهی کرد و عصایش را مستقیم روبه روی او گرفت و با صدای بلند گفت: "این را تو سرت خورد می کنم، فکر کردی نمی دونم، من همه چیز را می دونم، دُم فیل هم کار خودته، همه نقشه ها کار خودته، دُم قایم کردی؟! پدرسگ. هفت تا سوراخ هم که قایمش کرده باشی، پیداش می کنم، جادوگر، حالا به بچه ها میگی، شیطان رفته به جلد من، پ...درسگ... جادو... گر..." او از نفس افتاده بود و تلوتلوخوران به سمت اتاقش رفت. همین که وارد اتاق شد، چشمش به کارت ها افتاد، با صدای بلند فریاد زد: دُم دُم دُم و با عصایش زیر کارتن های مقوایی زد، بعد عصایش را بالا برد و بر کارتن های پودر فرو آورد. چندین دقیقه این کار را ادامه داد و بعد روی زمین افتاد و کارت های اعضای بدن فیل را به سر و صورتش مالید. پسرش آمده بود در اتاق و به او خیره شده بود، همین که چشم سوزی به او افتاد، فریاد زد "چرا ایستادی؟ برو پورد بخر و بیاور!" پسرش نگاهی به او کرد و سرش را تکان داد، دست هایش را به طرف او دراز کرد و گفت: با کدام پول؟ سوزی به دست پسرش نگاهی کرد و همان طور که سرش روی گردنش بازی می کرد، گفت: "ساعتت کجاست؟ نکنه قمار کردی پسر خُل و احمق" بلند شد و عصایش را به دست گرفت، پسرش با عجله خود را به حیاط خانه رساند، صدای پدرش را پشت سرش شنید که فریاد می زد: "پدرسگ تخم حرام، ناکارت می کنم، اگر ساعت را باخته باشی! ولگرد، دزد. حرامزاده تو هم لنگه اون برادرتی"

حیاط را کمی آب پاشیده بودند، بوی خاک خیس می آمد، مثل اولین باران پاییزی، پاییز آمده بود اما از باران خبری نبود. سوزی به اتفاقی رفت که زن اولش داشت رخت خواب ها را از آن بیرون می آورد، همین که زن را دید گفت: "برو بیرون کار دارم!" و زن با یک تشک بزرگ از اتاق بیرون رفت. سوزی با یک دست کش زیرشلوارش را به

جلو کشید درست روبروی نافش و با انگشتانش آن را محکم نگاه داشت و دست دیگرش را درون زیرشلواری کرد و با زحمت کلید کوچکی را بیرون آورد، آرام جلوی در آمد و نگاهی به حیاط انداخت، هیچکس در حیاط نبود، سگش در گوشه حیاط ساکت ایستاده بود و او را تماشا می کرد، سوزی به چشمان سگ زل زد و سگ خیره شد به سوزی. لحظه ای همین طور آرام هم دیگر را تماشا کردند، سوزی زیر لب چیزی گفت و عصایش را به طرف سگ نشانه گرفت، سگ یک گوشش را آرام تکان داد و هم چنان به او خیره ماند. سوزی عصا را بالا برد و در هوا برایش تکان داد، سگ تکانی به خود داد و پشتش را به طرف او کرد و دُمش را تکان داد. اول آرام و بعد با سرعت و بلافاصله چرخي زد و در همان نقطه روی دوپایش نشست. زبانش را در آورد و مثل قبل به او خیره شد. سوزی همانطور که سگ را نگاه می کرد با خودش گفت: پدرسگ چه از جانم می خواهی؟ و برگشت به اتاق و سگ چندبار واق واق کرد و دم اتاق سوزی دراز کشید و به او خیره شد.

در گوشه ای از اتاق یک صندوق بزرگ فلزی و قدیمی بود که روی آن چند لحاف و پتو گذاشته بودند، عصا را به دیوار تکیه داد و آنها را از روی صندوق برداشت. قفل آن را باز کرد و از درون آن یک دستمال کوچک سبزرنگ را که گره زده شده بود بیرون آورد. گره را باز کرد، میان دستمال دو اسکناس سبزرنگ بود، آنها را برداشت و محکم میان دندان هایش گرفت، به دستمال دوباره گره زد و آن را در صندوق گذاشت، در صندوق را قفل کرد و لحاف و پتوها را روی آن گذاشت. دستش را به دیوار گرفت و آرام بلند شد. زیر شلواری اش را پایین کشید و کلید را به شُرتش گره زد. کارش که تمام شد عصا را گرفت و دو اسکناس را از میان دندان هایش کشید، به آنها نگاهی کرد و مشتش را محکم بست و از اتاق خارج شد. سگ هنوز جلوی در اتاق دراز کشیده بود، همین که سوزی را دید بلند شد و نگاهی به سوزی انداخت و چندبار واق واق کرد، صدای خفیفی از خود بیرون داد، پشتش را به او کرد و دُمش را آرام تکان داد و به طرف در حیاط رفت، چند بار واق واق بلند کرد و از حیاط خود را به کوچه رساند. سوزی حیاط را ورنداز کرد، هیچکس نبود. سودای برنده شدن جایزه ی بزرگ

برگردد که نعره سوزی بلند شد: "کجا، بیا پسر، بیا جلو، کارت دارم."

مک همان طور که غذایش را می جوید پابرنه آمد و به فاصله‌ی چند متری او ایستاد. سوزی دو اسکناس سبز را نشان داد و گفت: "برو پیش بهرام دکاندار، سلام مرا برسان، این چهل تومان را بهش بده و هر چه پودر رختشویی داره بخر، اگر طلبکار شد بگو بقیه‌اش را سر ماه می‌دهم."

"آخه بابا کلی تایید میشه، من که نمی‌توانم تنهایی آنها را بیاورم، اصلا بهرام این همه تایید ندارد." "زبان درازی نکن، اگر نداشت بگو از شهر بیاورد، پولش را می‌گیرد، مجانی که نمی‌خواهد بدهد، برو پسر برو، دارد شب می‌شود."

پسر وقتی دو اسکناس را دید، با تعجب نگاهی به او کرد و گفت: "این پول‌ها سال‌هاست که دیگر ارزشی ندارد" خواست پول‌ها را به پدرش پس بدهد که سوزی فریاد زد: "چی می‌گی پسر، دیوانه، تا حالا دست کسی به آنها نخورده، هنوز خشک خشکند، چرا مثل مادرت هی بهانه می‌آری. برو و دیگه حرف نزن، برو" و ریش‌هایش را با هردو دستش خاراند.

همین که پسر خواست برود، فریاد سوزی بلند شد: "پدرسگ قرتی حالا با من چک و چونه می‌زنی، بزرگت کردم تا آزار و اذیتم کنی، لندهور بی خدا" و عصایش را بلند کرد، مک با پای برهنه به طرف در حیاط دوید و در حیاط را محکم پشت سرش بست. سوزی همانجا ایستاد، هر دو دستش را به عصا تکیه زد و به در حیاط خیره شد. نمی‌توانست به یاد بیاورد چه زمانی این پول‌ها را در صندوق گذاشته، فقط می‌توانست بیاد بیاورد که این پول‌ها، صندوق و دستمال در یک روز به او رسیده‌اند. قبل از غرق شدن پسرش در رودخانه بود یا بعد از آن، هیچکس نمی‌توانست بخاطر بیاورد.

پیش خود فکر می‌کرد، بهتر است یک سهم بزرگ را برای تعمیر خانه کنار بگذارد، آشپزخانه و حمام را تعمیر اساسی بکند، حیاط را سیمان کند و در وسط آن یک باغچه‌ی زیبایی درست کند که هر موقع دلش خواست در آن گل‌های لاله عباسی، میمونی و گل رز بکارد. یخچال و

تمامی هم و غمش شده بود، نه از بچه‌ها خبر داشت و نه از زن‌هایش. آنچه که به دستش آمده بود را فروخته بود، از وسایل شکارش تا قطب‌نمای قدیمی‌اش، قطب‌نما را سی سال قبل از رئیسش پاداش گرفته بود، بعدها وقتی به یاد آن روز می‌افتاد خودش را لعنت می‌کرد و معتقد بود رئیس با همان قطب‌نما گولش زده بود و او را گرفتار بیابان کرده بود، بیابانی که آب بدنش را گرفته و چشم‌هایش را کم‌سو کرده بود، به گفته‌ی خودش همه چیزش را غارت کرده بود و او خود تکه‌ای از بیابان شده بود. بیابانی که نه حس غم و شادی دارد و نه حس سرما و گرما. حالا مثل بیابان یکه و تنها خیره شده بود به حیاط خانه که شب او را به تسخیر خود در آورده بود.

پیش خود فکر کرد: اگر دُم فیل را به دست آورد از سرما و گرما نجات یافته‌اند. کولری و یخچالی را که سال‌ها آرزویش کرده بود خواهد خرید و در تابستان‌ها از دست اسهال و سردرد نجات می‌یابد. یک بخاری می‌خرد و تمام زمستان آن را روشن نگه می‌دارد و یک قالی بزرگ، یک کار کاسبی راه می‌اندازد و آن را بدست پسرش مک که کمی عاقل‌تر از بقیه است می‌سپارد.

در حین این افکار اگر کسی او را می‌دید تعجب می‌کرد. انگار همه چیز دارد و دیگر محتاج این و آن نیست. شاداب، خندان و جوان‌تر به نظر می‌آمد، خیلی راضی و آرام نشان می‌داد. براستی او همه چیز داشت تا به هدفش برسد بجز یک دُم. بارها به دُم فکر کرده بود و گاه خوابش را دیده بود و هر بار یکی از زن‌هایش با دیدن دُم، جیغی زده بود و او نتوانسته بود به دُم دست یابد و از خواب بیدار شده بود. بدنش می‌لرزید و ریش‌هایش را به مدت طولانی می‌خاراند با صدای بلند آب می‌خواست، آب را که می‌نوشتید، بلند می‌شد، کمی به اطرافش می‌نگریست و شروع می‌کرد به باز کردن پودرهای رختشویی و به زن‌ها دشنام می‌داد که آنها را از خانه بیرون می‌کند.

سوزی پسرش مک را صدا زد. مک تا دم در اتاق آمد و همان‌جا ایستاد، دهانش پُر بود و فکش بالا و پایین می‌شد، سوزی با دیدن او که در حال جویدن لقمه‌اش بود فراموش کرد که چرا او را صدا کرده است. مک می‌خواست به اتاق

شده بود گرفت، سوزی از سر سفره بلند شد و به طرف کارت‌های میان پودر خیز برداشت، ولی هرگز نتوانست روی دوپا بلند شود، آرام آرام با سروسینه و شکم روی پودرها افتاد و دیگر بلند نشد.

ده سال بعد در آن اتاق که زمانی پر از پودرهای لباسشویی بود، پسر شش ساله‌ی مک، نوه سوزی داشت با کارت‌های فیل که مک به دور از چشم مادرش و زن پدرش پنهان کرده بود برای خودش فیل درست می‌کرد. او پنج تا فیل درست کرده بود، چهار فیل که هیچ‌کدام دُم نداشتند در راست، چپ، پایین، بالا و در وسط یک فیل با رنگ سبز چیده بود که دُم کوتاهی هم داشت. او از پدرش خواست که آنها را برایش به دیوار بچسباند، درست کنار عکس پدر بزرگش. مک همین کار را کرد، کارش که تمام شد به سمت صندوقچه‌ای رفت که زمانی سوزی پول‌هایش را در آنجا پنهان می‌کرد، از میان یک شال زمستانی سه رنگ، سبز و سفید و سرخ که نماد شیر و خورشید در وسط آن بود، دو اسکناس بیرون آورد.

با شال و دو اسکناس درون حیاط بود که همسرش با فریاد گفت: حواست کجاست می‌خواهی بیچاره‌مان کنی؟! مک دوباره شال و پول را در صندوق مهر و موم می‌کند، کنار فرزندش می‌نشیند و به فیل‌ها و قاب کناری خیره می‌شود.

کولری بخرد، نه! بهتر است دو کولر بخرم که از جنگ و دعوای این دو زن در امان باشم، آره دو کولر می‌خرم پس مجبورم دو تا قالی هم بخرم، آره چرا که نه! دارندگی و برازندگی، اگر مک کمر کار داشته باشد یک مغازه و یا یک مرغداری بزرگ برایش راه می‌اندازم که لنگه‌اش این اطراف نباشد، اگر مغازه‌ای برایش بگیرم ورشکست می‌شود، آنوقت است که زن‌های محله همه چیز را نسبه می‌خواهند و او هم می‌بخشد، همه چیز را می‌بخشد حتی سرقفلی مغازه را، نه نه! مرغداری بهترین کار است، خودم هم بالای سرش هستم.

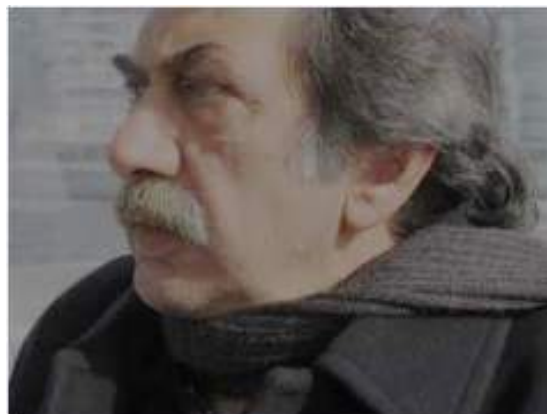
یک دست را به کمر گرفت و با دست دیگرش عصا را محکم به زمین می‌کوبید و به طرف اتاقی که پر بود از پودر رختشویی رفت. اول دم در ماند، آرام ریشه‌هایش را خاراند و به اتاقی که زن جوانش با تنها دخترش مشغول دوختن پرده‌ی بزرگی بودند نگاهی کرد. زن اولش از لای در نیمه‌باز نگاهش می‌کرد، وقتی که سوزی به اتاقش رفت او در نیمه‌باز را کامل باز کرد.

زن جوان با یک سینی وارد اتاق شد، سینی را کنار سوزی گذاشت. در سینی یک کاسه ماست و یک نان تافتان بود، مقداری تره و ریحان، او بینی خود را با دو انگشت گرفت و به سوزی نگاهی انداخت و گفت: "تا کی می‌خوای اینجا بشینی مرد؟! اینا همش دروغه، کدوم پول، کدوم ماشین، کدوم خونه؟ بوی پودر رختشویی تمام محله را برداشته، من که دارم دیوانه میشم!"

"از اولش هم دیوانه بودی! تو اصلاً می‌دونی این جایزه یعنی چه؟ نه معلومه که نمی‌دونی، اگر می‌دونستی اینقدر زر نمی‌زدی. همه کارتون شده غُززدن! حالا که من به سرمایه نیاز دارم تمام طلاهایتون را هفت سوراخ قایم کردید، نه؟!"

این‌ها را گفت و ریشش را محکم خاراند. دست‌هایش به شدت می‌لرزیدند، به کارت‌هایی که کنار هم گذاشته بود، خیره شد، آهسته گفت: "می‌بینی فقط یک دُم کم داریم" چند برگچه ریحان برداشت، آنها را بو کرد و بعد روی زبانش گذاشت. یک تکه نان در کاسه ماست فرو کرد، هنوز لقمه را در دهان نگذاشته بود، خط نگاه خیره‌ی زنش را که به سمت پودرهای لباسشویی و کارت‌های میان آن می‌خکوب

محمد محمدعلی



وارثان در گذشته

داستانی کوتاه لابلای طرح نمایشنامه‌ای بلند

نویسنده، پس از دیدن جنب و جوش همسرش در آشپزخانه، سیگارش را خاموش می‌کند، خودکارش را می‌اندازد کنار کاغذها و کتاب‌های روی میز تحریر. می‌رود بالای سر سه جنازه در وسط اتاقی دراز و باریک، آستین‌های پیراهنش را بالا می‌زند. پس‌یخه لباس مرد نارنجی پوش را می‌گیرد و کشان کشان می‌برد به انتهای اتاق و تکیه می‌دهد به دیوار کوتاه آشپزخانه اوپن. با صدای بلند می‌گوید: "کاش لیاقت این لباس را داشتی."

جلوآینه دستشویی با تکرار جمله قبلی، نگاهی می‌اندازد به موهای خاکستری خودش و آن مرد نارنجی پوش. پس از شستن دست و صورتش برمی‌گردد بالای سر جنازه خودش و همسرش. مردد است حالا چه کاری بکند. بر می‌گردد پشت میز و مشغول نوشتن می‌شود.

به محض شنیدن صدای گوش‌خراش آبمیوه‌گیری، کلافه، از کیف کنار صندلی میز تحریر شکلاتی بزرگ در می‌آورد و منتظر می‌ماند. همسرش با لیوانی آب پرتقال به میز کار نویسنده نزدیک می‌شود. لیوان را می‌گذارد گوشه میز. نویسنده هم به نشانه تشکر، شکلات را می‌دهد دستش. می‌گوید: "دیروز گفתי فشارت افتاده." هر دو شروع می‌کنند به خوردن و نگاه کردن به آن مرد نارنجی پوش.

نویسنده از بچگی آدم لجوجی بود.

زن من هم هر چه گفتم به خرجش نرفت.

همسر نویسنده خندان می‌رود طرف اتاق خواب. لحظه‌ای بعد، نویسنده سرفه‌کنان و نالان همسرش را صدا می‌زند. زن گویی که گیج خواب باشد، تلوتلوخوران می‌آید. پس از دور زدن میز کار نویسنده، یله می‌شود بالای سر جنازه خودش. نویسنده هم سرفه‌کنان و نالان از پشت میز کار می‌آید و یله می‌شود پشت جنازه خودش. هر دو با دیدن رنگ پریده و نفس تنگی هم، وحشت زده می‌فهمند که به هم زهر خورانده‌اند. تو صورت هم جیغ می‌کشند. جیغی ممتد و با حسرت.

زن می‌گذاشتی من تو را بکشم تا لااقل با ظاهری مظلوم از دنیا می‌رفتی. جامعه ادبی-هنری سوگوارت می‌شدند. مطبوعات بیشتری درباره مرگ نابهنگامت جنجال می‌کردند. بعد از کالبد شکافی، من می‌افتادم زندان و تو در آن دنیا حور و غلمان بیشتری نصیب می‌شد.

نویسنده دلم نیامد تو در جهنم دنیای پس از من بمانی و زجر بکشی و من روی نیمکت‌ها و سکوها می‌مرم آن بهشت موعود بنشینم و در حال نگاه کردن به آن اندام‌های موزون و آب‌نماهای پر از شیر و عسل، فکر کنم آمده‌ای سر قبرم تا به من ناسزا بگویی و گاهی هم افتخار کنی، یا دل بسوزانی به آن همه قلم‌صد تا یک قازی که طی این سالها در این روزنامه‌ها و آن مجله‌ها زدم و تو را در تنگنای مالی گذاشتم.

زن بعدا درباره دل‌رحمی و احساس مسئولیت تو صحبت می‌کنیم. یادت هست این بیچاره‌ای که دو بار کشتیم بر اساس چه نیازی بود؟

نویسنده اولی سیر کردن شکم از راه ایجاد هیجان کاذب و فروش رویا و دومی پاسداری از شرافت.

زن درباره پاسداری از شرافت بعدا صحبت می‌کنیم. تو با ریتم و ضرباهنگ تند، حوادث معمولی قابل پیش‌بینی تکراری را با مرگ کاراکتری محبوب یا منفور به خورد مردم می‌دهی.

نویسنده تنها چیزی که در این زندگی قطعیت دارد مرگ است.

زن تو بس که از تکنیک‌های تکراری استفاده کردی همان مرگ را که مهم‌ترین حادثه زندگی هر کسی است امری پیش پا افتاده جا انداخته‌ای.

نویسنده حرف آخرت را بزن.

زن بارها به تو گفتم که کشتن چه در واقعیت و چه در رویا چه برای پر کردن شکم و چه یافتن شهرت و قدرت و بهانه‌های دیگر هیچ کار خوبی نیست. ولی تو قبول نکردی. البته من هم پافشاری نکردم. اما از همین حالا دیگر دست‌نوشته‌هایت را تایپ و همفکری نمی‌کنم.

نویسنده حالا که حرف‌های تازه می‌زنی بگو منطق تو چه بود در کشتن من؟

زن چیزی نبود جز خیانت هر روزه ذهنی تو به خودم. می‌دانی تا حالا در داستان‌های کوتاه و بلندت علاوه بر کشت و کشتار قهرمان‌ها و ضد قهرمان‌ها حوالی چند دختر و زن چرخیده‌ای و همگی حتی بداخلاق‌ترین شان را از من خوشگل‌تر و خوش‌پوش‌تر جلوه داده‌ای؟

نویسنده تو مرا بابت تخیلات و ایجاد تعلیق و کشش داستان‌هایم محاکمه می‌کنی در حالی که من در جهان واقع همیشه آدمی پایبند خانواده و رعایت اصول اخلاقی بوده‌ام.

زن نویسنده‌ای که در تنهایی با شخصیت‌های داستانی - اش اعم از زن و مرد زندگی می‌کند، در غم و شادی آنها شریک می‌شود، حتی با آن‌ها می‌خورد و می‌خوابد و می‌نوشد و بعد آنها را به چاه ذلت یا به عرش اعلا می‌رساند، اما حال واحوال پدرزن و مادرزنش را نمی‌پرسد، آدم قابل اعتمادی نیست.

نویسنده ای خانم! پس از این همه سال زندگی مشترک بی ذاق و ذوق، انگشت روی چه چیزهایی می‌گذاری! این که رقت قلب در تنهایی بیاید سراغ تو یا به اجبار بروی طرفش خیلی فرق می‌کند، این که کسی وادارت کند او را بکشی یا این که تو کسی را به زور بکشی خیلی فرق می‌کند.

زن من بلد نیستم مثل تو عیب‌هایم را پشت کلمات قشنگ و بی معنی قایم کنم و بعد یکباره آن‌ها را حسن خودم جلوه بدهم.

نویسنده این همه بی رحم نباش عزیز.

زن این تویی که همه چیز را با بی رحمی فدا می‌کنی تا داستانت پیش برود.

نویسنده من آدمی تنهام، اما انگار برای تو تنهایی من ویترین روشنفکری است برای جداسری و تحت تاثیر قراردادن دیگران. خیلی متاسفم.

زن پیشنهاد بده مؤسساتی درست کنند و خانم‌هایی به کار بگیرند که علاوه بر مهارت در پخت و پز و شستن لباس و فراهم کردن تختخوابی گرم و نرم با مقوله عمق بخشیدن به تنهایی هم آشنا باشند.

نویسنده پیشنهاد بدی نیست. از شوخی گذشته افسوس که دیگر مجالی نداریم برای تجربه این روش زندگی. شاید اگر دوباره زنده شویم پیشنهاد کنم آن مؤسسات طی فرایندهای علمی، زن‌ها و مردهای هم‌خون و هم فکر را در کنار هم قرار بدهند تا ذهن هم را بخوانند و بی جنگ و جدل لفظی و فیزیکی در همسویی کامل با هم زندگی کنند.

زن هر چند بوی طنزی سازش کارانه می‌شنوم، اما کماکان سر حرفم هستم. پشیمانم به تو که از نظر ذهنی، اغلب رفیق راهم نبودی زهر خوراندم. کشتن هر کس چه در واقعیت و چه رؤیا، چه شفاهی و چه کتبی دربرگیرنده هیچ یک از امتیازات ادبی و فضائل انسانی نیست. تراژدی و ملودرام احمقانه‌ای است که بعضی نویسندگان پر نویس عامه پسند از جمله تو از آن سود می‌برند برای تحمیق و ایجاد سرگرمی برای خوانندگان احساساتی. بیا در این دم آخر قول بده دیگر برای جلب خواننده بیشتر به بهانه‌های دم دستی کسی را نکشی.

نویسنده هرچند نقش مصلح اجتماعی به عهده گرفتی و من دوست ندارم، اما اعتراف می‌کنم دلیل محکمی نداشتم برای کشتن تو. فقط فکر کردم اگر متن همراه مصیبت باشد، خوانندگان بیشتری جذب آن می‌شوند و بعید نیست یکی چند ماه بی دغدغه قسط خانه زندگی کنیم. اما کدام نویسنده‌ای است که ته دل از خوانندگان بیستر روگردان باشد؟ البته این میان....

زن بله، این میان نویسندگانی هم هستند که به رغم گرفتاری‌های مالی دنبال خوانندگان خاص و فرهیخته می‌گردند.

نویسنده راستش اگر رمان "وارث درگذشتگان" را تمام نکرده بودم، اگر مجالی می‌گرفتم از این ناشر قراضه اصلاحش می‌کردم.

زن حالا که به این فهم و سلیقه تازه رسیده‌ای، من هم شهرستان نمی‌روم و هزینه دیدن پدر و مادرم را می‌دهم قسط این ماه و ماه بعد.

زن از کنار جنازه خودش برمی‌خیزد و می‌رود طرف میز تحریر و صفحاتی از رمان روی میز را پاره می‌کند. نویسنده با چشمان بسته جیغ خفه‌ای می‌کشد و "نه" بلند او همزمان می‌شود با صدای آژیر خطر و فرو افتادن بمب یا موشکی در همان حوالی. به محض خاموش شدن لامپ‌های خانه، مرد نارنجی‌پوش سیگاری می‌گیراند و در پرتو نور کبریت برمی‌خیزد و تلوتلوخوران از کنار جنازه زن و نویسنده رد می‌شود. از اتاق بیرون می‌رود. از حیاطی باریک و دراز می‌گذرد. آهسته و بی صدا در خانه را باز می‌کند و قدم به کوچه می‌گذارد. کوچه نیمه خاموش است و همه‌های گنگ از دور به گوش می‌رسد. بوی خوشی به مشام می‌رسد... نویسنده، از حالت سکون درمی‌آید. از کنار جنازه خودش برمی‌خیزد و با شمع روشن می‌نشیند پشت میز تحریرش.

نویسنده هر چند بی اجازه پاره کردی، اما قبول کردم دیگر نباید بی خود و بی جهت و برای سرگرمی کسی را محکوم کنیم و سرسری بکشیم. مخصوصا این روزها که جوان‌ها در جبهه‌ها و زندان‌ها، بی گناه بی گناه بی هیچ دادرسی می‌میرند.

زن وقتی جنگ و کشت و کشتار به اوج خود می‌رسد، بعید نیست یکباره تمام شود و روسیاهی بماند به زغال.

نویسنده وقتی معلوم نیست آنچه که حس می‌کنیم و می‌اندیشیم واقعی است، نشان دادن قطعیت نوعی بیرون آمدن از بلا تکلیفی است.

زن ممکن است خالق اثر هم فریب بخورد؟

نویسنده وقتی آقایان زعما می‌گویند خالقان فریب-دهندگان و حيله‌گرانی قهارند، پس بعید نیست فریب هم بخورند.

زن کاش کسی بود و از دوران کودکی به ما آموزش می‌داد که چگونه حقایق را ببینیم.

نویسنده باید شخصیت‌هایی خلق کنیم که قادر باشند هم جواب هم‌نسلان خود را بدهند هم نسل آینده را.

زن امید بستن به آیندگان چیز خوبی است، اما حالا ما هم وظیفه داریم پاسخ پرسش‌هایمان را خودمان پیدا کنیم. یادم نیست چه کسی گفته من می‌اندیشم پس هستم.

نویسنده جناب دکارت اعتماد به نفس بالایی داشته در گفتار. فکر می‌کنم مقصودش این بوده که آدمیزاد چون می‌اندیش قادر است هم خالق باشد هم مخلوق.

زن من و ما هم باید ایمان بیاوریم به آن چه هستیم و باید باشیم. هرچند شکل حیوانات وحشی نیستیم، اما برای سیر کردن شکم خود هم‌نوعان خود را می‌کشیم، هم برای جاه‌طلبی و تفنن. این آخری منتهای زشتی است.

نویسنده این آخری منتهای زشتی درون آدمیزاد است. در این لحظه، آسمان رعد و برق می‌زند و اندکی بیش از اندکی ادامه می‌یابد. در لابلای صداها و روشنایی و تاریکی، جملات کوتاهی درهم از زن و نویسنده به گوش می‌رسد. نویسنده صفحات پاره شده رمانش را جمع می‌کند و درون کیسه زباله آشپزخانه می‌ریزد. در کیسه را می‌بندد و می‌برد طرف حیاط. بوی بدی به مشامش می‌رسد.

از کنار گلدان‌های کوچک شکسته می‌گذرد و قدم به کوچه نیمه تاریک خیس می‌گذارد. پس از نگاهی به دور و برش، کیسه زباله را می‌برد طرف جایگاه آشغال‌ها که سر کوچه است و زیر دیواری کاهگلی از بقایای باغی مخروبه. حسی وادارش می‌کند پشت سرش را نگاه کند. کسی نیست، اما همین که به مخزن زباله نزدیک می‌شود، صدای سلامی می‌شنود. خود را به نشنیدن می‌زند. پس از مکثی کوتاه کیسه زباله را در جعبه سیاه می‌اندازد و برمی‌گردد طرف خانه. احساس می‌کند سایه مرد بلند قامتی دنبالش می‌آید. صدایی در گوشش می‌پیچد: "چرا جواب ندادی

نارنجی؟" نویسنده وحشت زده بازمی ماند از حرکت. مرد نارنجی پوش را می بیند که کیسه زباله در دست با واکی تاکی به کسی می گوید: "بله برادر، از مدار بسته دیدی که پشیمان شده از راه و روش گذشته."

نویسنده می دود طرف در حیاط و می رود تو، اما در بسته نمی شود. با دیدن چکمه بزرگ و زمخت مرد نارنجی - پوش، سر بلند می کند تا چهره او را از پشت عینک دودی و شب کلاه سیاه شناسایی کند که با یک کف گرگی محکم، وسط حیاط ولو می شود. مرد نارنجی پوش، کیسه زباله را می دهد دست چپ و با دست راست پس یخه نویسنده را می گیرد و کشان کشان می برد طرف در ورودی ساختمان. در راه یک پای نویسنده می رود در آب حوض کوچک و خیزی آن می دود روی موزائیک های ترک خورده اتاق پذیرایی. مرد نارنجی پوش نویسنده را تکیه می دهد به دیوار کوتاه آشپزخانه و کیسه زباله را پرت می کند طرف میز تحریر. همین که مرد نارنجی پوش به اندام زن خیره می - شود، نویسنده برمی خیزد. پس از گلاویزی نفس گیر، سرانجام عینک دودی و شب کلاه سیاه را از سر و صورت مرد نارنجی پوش برمی دارد. پس از حیرت و افسوسی کوتاه، طی جدالی پر صدا، سر نویسنده به لبه میز تحریر می خورد و خون از بالای شقیقه اش سرازیر می شود.

نویسنده حدس نمی زد، تو آشنای قدیمی و بچه محل سابق شنود گذاشته باشی. خجالت نکشیدی دو دوزه بازی کردی؟

نارنجی پوش تو بودی که دو دوزه بازی کردی، نه من. **نویسنده** من در نوشته قبلی نقش قاتل پدرم را دادم به برادر تو و در نوشته فعلی پای تو را کشیدم وسط. اما تو در واقعیت سر مرا شکستی. من حالا از کش دادن آن خصومت غیر موجه خودم پشیمانم. پشیمانم که نتوانستم نگاه انسان گرایانه داشته باشم.

نارنجی پوش شنیدم زنت تشویقت کرده دست بکشی از کشت و کشتار و این گونه نوشتار.

نویسنده تو هم دست بکش و اجازه بده از این تاریخ به بعد مثل آدم های متمدن زندگی کنیم.

نارنجی پوش با آمدن برق و روشن شدن لامپ ها، لبخند پت و پهنی بر لب می آورد. در تاکی واکی می گوید: "مستقرم."

نویسنده از همین جا جار می زنم من و همسر من نتیجه گرفتیم، خون و خونریزی چه در واقعیت و چه در رؤیا کاری بیهوده و غیرانسانی است.

نارنجی پوش تو برادرم را در زمان شاه به حکم قصاص فرستادی بالای دار. فکر می کردم با کمی بالا و پایین از جنس خودم هستی ولی حالا با وضعیت جدید آن پرونده خاک گرفته به جریان افتاده و تو باید بگویی چرا پدرت سهم مادر خدابیامرزم را خورد. باید بگویی آن گنجی که سالها پیش از انقلاب در حاشیه کویر پیدا کردند، حالا کجاست و سهم من و برادر مرحومم چقدر است.

نویسنده بهانه های غیرمنطقی نگیر. در آن دادگاه صالحه ثابت شد و مطبوعات هم نوشتند که آن گنج، آن صندوقچه، پر از سکه های تقلبی بوده و مادر تو به عنوان شریک جرم دچار توهم شده که پدر من طلاها را فروخته و هیچی به او نداده.

نارنجی پوش کسی که طالب خون و خونریزی نیست باید شهادت رویارویی با هر حقیقتی را داشته باشد. حقیقت این است که من و تو تا ابد سر ارث و میراث دعوا داریم. برادر من بابت همان سکه ها پدر تو را کشته. تو هم برادرم را با پول و پارتی و پدرسوختگی و شلوع بازی در مطبوعات آن زمان قصاص کردی. من اما حالا آمده ام انتقام مادر و برادر خدابیامرزم را از تو بگیرم. چون برادر من در پی احقاق حق خود برآمده بود، عدالت این بود که فقر و فلاکت نصیب خانواده تو بشود، نه من. علاوه بر این ها تو به عنوان نویسنده چند مشکل منکراتی مثل مصرف الكل و خانم بازی هم داری که حالا با وجود من همه می آیند روی آن پرونده و دعوای ارث و میراثی. کسی که می نویسد ما وارث درگذشتگان خویشیم نباید حالا مثل بزدل ها ادای قهرمان های انسان - دوست و مصلح اجتماعی را دریاورد.

نویسنده من نوشتم ما وارث سرنوشت درگذشتگان خویشیم، اما این به آن معنا نیست که گوشه ای بنشینیم، دست روی دست بگذاریم، و چون وارث درگذشتگان

خویشیم، در پی تغییر سرنوشت خود و اطرافیان خود نباشیم. یا حتی ندانیم چه بر سرمان آمده که نتیجه گرفته- ایم، ما وارث سرنوشت درگذشته‌گان خویشیم.

نارنجی پوش این جمله‌ها را من باید می‌گفتم نه تو. **نویسنده** بار دیگر می‌گویم، اگر سکه‌های آن سمسار کلاش نزول خور واقعی بود و من سهمی از آن گنج برده بودم، لابد وضعم این نبود که حالا حاشیه شهر بنشینم و قلم صد تا یک قاز بزمن برای این ناشر و آن مجله و روزنامه. در خصوص تغییر عقیده‌ام به اطلاع می‌رسانم مجسمه نیستم که تاثیر نپذیرم. من هم مثل خیلی‌ها با دیدن این خون و خونریزی‌های وحشیانه متحول شده‌ام. بارها مرده و زنده شده‌ام تا رسیده‌ام به جایی که بگویم در پی تغییر سرنوشت خود و اطرافیانم هستم.

نارنجی پوش دارم کسانی را که شهادت بدهند تو در غیاب این زن، زنان خوش آب و رنگی به خانه آورده‌ای و با آنها خورده و خوابیده و سوژه تهیه کرده‌ای برای ضدانقلابی‌های خارج کشور. کافی است در یک صحنه سازی هماهنگ شده ثابت کنم یکی از آنها تو را کشته و انداخته کنار همان دستگاه تقطیر و خمره‌های شراب که توی زیرزمین خانه‌ات زیر پوشال‌ها قایم کرده‌ای.

نویسنده مطمئن باش از این انتقام‌گیری مسخره هیچ نصیبی نمی‌بری، چون به دلیل تکرار کلیشه‌ای شده و جذابیتش را از دست داده. اما در عوض باعث می‌شوی آثار من مدتی فروش برود و بعید نیست همسر من این خانه کوچک کلنگی خارج محدوده را بفروشد و برود آپارتمانی بالای شهر بخرد و به جای پیکان قراضه، ماشینی مدل بالا بندازد زیر پاش و دل تو را بیشتر بسوزاند.

نارنجی پوش بی‌خودی رؤیابافی نکن. شعار هم نده. من هم استاد تکرار و کلیشه‌ام. به زبان خوش برگرد جای اولت. شعارهای حقوق بشری و احقاق حقوق فردی و اجتماعی و وجدان بشری را فراموش کن تا گربه ساخت نزنند. همسرت هم در امان بماند.

نویسنده من دیگر از مرگ و انتقام‌گیری و خشونت چیزی نمی‌نویسم. آرزو می‌کنم تو هم به سهم خود دنیای

بدشگون خودت را سوق بدهی طرف قوانین انسان دوستانه و صلح‌طلبانه و همزیستی‌های مصالحت‌آمیز.

نارنجی پوش اگر بار دیگر از این حرف‌های لوس هشت من نه شاهی غربی بزنی همین نان بخور نمیر را هم نمی‌توانی دست و پا کنی. جنگی وجود نداشته باشد صلح معنا ندارد. دنیای سفید سفید بی معناتر از دنیای سیاه سیاه نباشد کمتر از آن نیست.

نویسنده واقعا قادر نیستی بدون دشمن تراشی و جنگ با دشمن‌های فرضی صبح را به شب برسانی یا داری ادا در می‌آوری؟

نارنجی پوش بدون انگیزه مبارزه با دشمنان آشکار و پنهان زندگی برای من بی معناست.

در لحظه‌ای که نویسنده و نارنجی‌پوش مشغول بحث و جدل کلامی و فیزیکی هستند، همسر نویسنده می‌رود طرف میز تحریر. کاغذهای تکه پاره شده درون کیسه زباله را بیرون می‌کشد و می‌ریزد روی میز و مشغول واریسی یکی یکی آن‌ها می‌شود.

زن حسادت حسی شناخته‌شده و انسانی است. اما مگر این بچه محل سابق تو چه چیز چشمگیری به دست آورده که چشم‌ت را کور کرده؟

نارنجی پوش (بعد از خاموش کردن تاکسی واکسی) راستش وقتی دیدم در آن محله جنوب شهر لات‌پرور شروع کرد به نوشتن و چاپ کردن چیزهایی که من هم دوست داشتم، خونم به جوش آمد. دیپلم گرفتن‌اش، دانشگاه رفتن‌اش... با این حال با او کنار آمدم. می‌دیدم از جنس خودم است. استناد به حکم قصاص...

زن حالا می‌خواهی او برگردد به حال قبلی و طوری بنویسد که تو دوست داشته باشی؟

نارنجی پوش حتی می‌توانستیم دوستی هامان را عمیق‌تر کنیم. هر چه من و ما می‌خواستیم بنویسد و پول خوبی به جیب بزنند.

زن قبول کن که این بچه محل سابق تو سازشکار نیست. هر چه هست خودش است و نوشته‌هاش هم همچی نخبه‌گرا و ادبی نیست. بیا هرچه دوست داری از این خانه ببر یا بزنی بشکن تا دلت خنک شود.

نارنجی پوش من هم سازش کار نیستم. دوست ندارم انگیزه‌ام را از دست بدهم برای مقابله با او.

زن غیر از کشتن یا ناکار کردن این رفیق قدیمی چی راضیات می‌کند؟

نارنجی پوش فعلا هیچی نمی‌خواهم. گیج شده‌ام! فعلا هیچی نمی‌خواهم جز بازگشت او به وضعیت گذشته. هیچ شناختی از دنیای جدیدش ندارم. تا بیایم... کلافه‌ام. ناچارم برای حفظ تعادل خودم به همان راه قبلی بروم.

نارنجی پوش شروع می‌کند به زدن نویسنده. در این لحظه همسر نویسنده کاغذهای تکه پاره شده روی میز را کنار هم می‌چیند. چسب نواری می‌زند و برمی‌گرداند سر جای سابقش.

زن بار دیگر می‌پرسم غیر از کشتن این رفیق قدیمی چی راضیات می‌کند جز عجز و لابه و اعتراف به گناه‌های نکرده؟

نارنجی پوش گفتم که فعلا هیچی نمی‌خواهم جز بازگشت شماها به وضعیت سابق. من باید همیشه دنبال دشمنان خودم بگردم. از روزی که چشم باز کردم زندگی همین جوری بوده برای من.

زن زن! کاری کردم که همه چیز برگردد به حال سابق.

نارنجی پوش حسودی‌ام می‌شود. معلوم است که زن همراه و همدل و باتدبیری هستی.

نارنجی پوش خسته و گیج پشت به اوپن آشپزخانه می‌نشیند. زن، اشک‌ریزان می‌رود طرف آشپزخانه و با سه لیوان چای و یک نعلبکی پر از خرما و پولکی برمی‌گردد. لیوان رنگی بزرگی می‌دهد دست نارنجی پوش. برای خودش و نویسنده هم می‌گذارد. آسمان رعد و برق می‌زند و متعاقب آن آژیر خطر به صدا درمی‌آید. مرد نارنجی پوش لیوان چای را سر می‌کشد و در تاریکی فرو می‌رود. نویسنده و زنش در پرتو نور شمع، سه جنازه پوشالی را از صحنه خارج می‌کنند. با دمیدن آفتاب، نویسنده سیگار روشن می‌کند و می‌نشیند پشت میز تحریر. زن می‌رود طرف آشپزخانه تا آب‌میوه بگیرد.

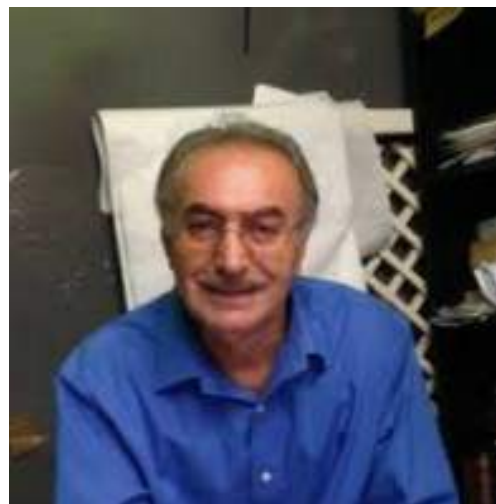
نویسنده چه کابوس وحشتناکی بود این قتل آخری.

زن این دیگر کابوس نبود. شاید هم بود. ولی هم خالق فریب خورد و هم مخلوق.

نویسنده این جور که پیداست خالق و مخلوق شریک جرمند.

زن ما باید ایمان بیاوریم به آن چه هستیم و نیستیم. زن آب میوه‌گیری را روشن می‌کند. نویسنده شکلاتی از کیفش درمی‌آورد و می‌گذارد گوشه میز.

محسن حسام



برگه شناسایی

مینی‌بوسی جلوی درب بزرگ بازداشتگاه توقف می‌کند. مأموری که جلو نشسته با بی‌سیم گزارش می‌دهد. مأمورها چهار نفرند ملبس به اونیفورم آبی. دو نفر جلو نشسته‌اند. دو نفر عقب. من عقب مینی‌بوس بین دو مأمور نشسته‌ام. مأمورها مسلح‌اند. به من دستبند زده‌اند. چشم بر هم می‌گذارم و از خودم می‌پرسم مرا به کجا می‌برند؟

- پیاده شو!

تکانی می‌خورم و چشم باز می‌کنم. مأمورها پیاده شده‌اند. پایم که به زمین می‌رسد، می‌بینم کوله‌پشتی روی دست‌هایم سنگینی می‌کند. از درب بازداشتگاه تو می‌رویم. سینه به سینه دو مأمور مسلح. جلیقه ضدگلوله به تن کرده‌اند. مأمورها به همقطارها سلام می‌دهند. مرا به ته راهرو هدایت می‌کنند. می‌رسیم به در بسته‌ای که روی آن علامت ضربدر به رنگ قرمز به چشم می‌خورد، پا می‌گذاریم به سالن بزرگی که مملو از بازداشتی‌هاست. مردانی سیه‌چرده روی نیمکت‌ها قوز کرده‌اند. از چشمانشان برقی ساطع می‌شود که مرا به یاد روزهای اول ورودم به پاریس می‌اندازد. به یاد دارم جلوی ساختمان قدیمی ایستگاه راه‌آهن «گار دو نور» چندک زده روی پاها به زبان بومیان آفریقایی با هم سخن می‌گفتند. زن‌ها پیچیده در جامه‌های رنگی با حلقه‌های مسین به گوش آویخته کف زمین ولو بودند. بچه‌ها روی دامنشان بی‌تابی می‌کردند. شاید همان‌ها را جلوی ایستگاه راه‌آهن بازداشت کرده و با اتوبوس ارتشی

به بازداشتگاه آورده بودند. زن و مرد خیره به تازه وارد. از قبیله آنها نیست، از کجا آمده است و آن دستبند. دلم می‌خواهد یک صندلی پیدا کنم، بنشینم. لحظاتی چشمانم را ببندم و روایتی را که باید برای آنها بازگو کنم، توی ذهنم مرور کنم؛ عبور از مرز. جلوی میزی می‌ایستم. مأموری پشت میز نشسته است. حواسش به کارش جمع است. روی میز چند تا تلفن کار گذاشته‌اند. یک دستگاه کامپیوتر، مأمور در حال جواب دادن به تلفن‌هاست. تلفن که زنگ می‌زند، گوشی را برمی‌دارد: «آلو، بعله، یک لحظه» روی دکمه‌ای فشار می‌دهد. هنوز کار اولی را راه نیانداخته، دیگری زنگ می‌زند. یکی از مأمورهای همراه در فاصله زنگ‌های بی‌وقفه تلفن‌ها در باره من به مأمور چیزی می‌گوید. مأمور بی‌آنکه نگاهی به من بیاندازد با جایی تماس می‌گیرد. سپس رو می‌کند به مأمورها می‌گوید: «الساعة می‌رسد». لحظاتی بعد مأمور پلیس در اتاقی را باز می‌کند و به ما نزدیک می‌شود. چشم آبی با موهای جوگندمی بدون اونیفورم است. لباس شخصی. به گمانم از یکی از مأمورها می‌پرسد که مرا کجا بازداشت کرده‌اند. همه هوش و حواسم را جمع می‌کنم سر در بیاورم که چی دارد از مأمورها می‌پرسد. کلمات از من می‌گریزند. جوگندمی، بگیر مأمور آگاهی یا بخوان مأمور آگاهی، بی‌آنکه به من نگاه کند، از مأمورها می‌پرسد بلد است فرانسه حرف بزند؟ بعد، بدون آنکه منتظر پاسخ مأمورها باشد، همین سؤال را از من می‌کند. خواهی نخواهی دستم می‌آید چی دارد می‌گوید. به گمانم، اینجور وقت‌ها برای فهم بعضی از چیزها لازم نیست زبان بدانی، حس ششم به آدم کمک می‌کند. با این حال، دلم می‌خواهد به مأمور آگاهی بگویم که من فقط می‌توانم به زبان مادری حرف بزنم. پیش از آنکه مأمور پلیس مرا به سمت دفتر کارش هدایت کند، احساس می‌کنم سرم دارد گیج می‌رود. من این حالت را می‌شناسم. گاهی دچار سرگیجه می‌شوم. اگر به موقع قرص فشار خونم را نخورم، کار دست خودم خواهم داد. سرگیجه، بعدش هم حالت تهوع به من دست می‌دهد. پیش از آنکه نقش زمین بشوم، مأمور آگاهی کوله‌پشتی را از دستم می‌قاپد. مأمورهای همراه زیر بغلم را می‌گیرند، کمکم می‌کنند که روی نیمکت بنشینم. مأمور آگاهی به دفتر

کارش می‌رود و با یک لیوان آب برمی‌گردد. اول یک قلب، سپس نصف لیوان آب را سر می‌کشم. حالم که جا می‌آید، کیسه را که جوگندمی در فاصله رفت و برگشت به دفتر کارش کنار نیمکت رها کرده بسوی خود می‌کشم. سعی می‌کنم گره‌اش را باز کنم و از توی کوله‌پشتی قوطی فشار خونم را بیرون بکشم. من حالا بیش از هر چیز به یک حبه قرص احتیاج دارم. مأمور آگاهی کیسه را از دستم می‌قاپد. حاج و واج نگاهش می‌کنم. به زبان فرانسه چیزی می‌گوید، از جمله‌اش به جز نام دکتر چیزی نمی‌فهمم. می‌بینم که روی سخنش با من است. در حال حاضر بلعیدن یک قرص فشار خون برای من از هر داروی شفابخشی حیاتی‌تر است. ضرباهنگ زنگ تلفن. گوشم از های هوی بازداشتگاه پر می‌شود. مأمور آگاهی از من می‌پرسد می‌توانم سر پا بایستم یا من اینطور تصور می‌کنم. دو دست روی زانوهایم، قد راست می‌کنم. مأمور آگاهی می‌گوید: «دنبالم بیا». کیسه دستش است. دنبالش راه می‌افتم. می‌رویم به دفتر کارش. سه میز در سه زاویه دفتر. دو تا زن میانه سال هر یک پشت میزی نشسته و روی دستگاه کامپیوتر خم شده و دست‌هایشان به کار است. به دیدن من دست از کار می‌کشند. نگاهی به دستبند، نگاهی به چهره‌ام. از حالت نگاهشان درمی‌یابم که نباید حال و روز چندان خوبی داشته باشم. مأمور آگاهی یک صندلی کنار می‌کشد و از من می‌خواهد بنشینم. خودش می‌رود پشت میزش می‌نشیند. با یکی دو جایی تماس می‌گیرد. پا می‌شود از دفتر کارش بیرون می‌رود و با پرونده‌ای برمی‌گردد. دستگاه کامپیوتر را به کار می‌اندازد. دگمه را می‌زند. این طور وانمود می‌کند که سخت مشغول است. صدای زنگ تلفن. متعاقب آن واژه مترجم. این کلمه برای من آشنا است. مأمور آگاهی همچنان که مشغول جواب دادن تلفن است، گاهی نگاهی به من می‌اندازد. گوشی را می‌گذارد و به جایی زنگ می‌زند. این بار دست روی گوشی می‌گذارد و با زبانی که برای من آشنا نیست به من می‌گوید: مترجم در راه است، یا حالا دیگر سر می‌رسد، یا نمیدانم چی. این بار هم حس ششم به کمکم می‌آید: اصلاً می‌دانی چیست، تو با دست خودت توی چاه افتاده‌ای. از اینجا جنب نمی‌خوری و بخصوص حق نداری دست به سیاه و سفید بزنی و چیزی، قرصی ببلعی.

تا مترجم سر و کلاهش توی دفتر پیدا می‌شود، سرم را زیر می‌اندازم و هیچ نمی‌گویم. چه دارم بگویم. کسی گوشش به حرف‌هایم بدهکار نیست. تق تق به در می‌کوبند. در باز می‌شود. میانه سال است. آرامش عجیبی در حرکات و رفتارش می‌بینم که مرا سخت دچار شگفتی می‌کند. بعدها درمی‌یابم که او به این قبیل چیزها عادت کرده است. یک صندلی کنار می‌کشد و می‌نشیند و با همان نگاه آشنای ایرانی شروع به پرسش می‌کند.

ضرباهنگ زنگ تلفن.

مأمور آگاهی می‌پرسد: «فرانسه حرف می‌زنی؟»

می‌گویم: «یک کمی»

- مترجم لازم داری؟

- بعله.

چشمش به کوله‌پشتی می‌افتد. در چشم بهم‌زدنی زپیش را باز می‌کند. خرت و پرت‌هایم را روی میز می‌ریزد. نقشه شهر پاریس. تاب نقشه را باز می‌کند، نقشه را پشت و رو می‌کند. خطوط منحنی‌ای که ایستگاه‌های اتوبوس‌های پاریس را بهم وصل می‌کند. پشت نقشه کوچه پس کوچه‌های پاریس که سر از خیابان‌های اصلی پاریس درمی‌آورند.

مأمور آگاهی با صدای ناخوشایندی از من می‌خواهد

هر چیزی را که با خوم دارم بریزم روی دایره.

- کمربندت را در بیاور.

کمربندم را در می‌آورم و روی میز می‌گذارم.

- بند پوتین‌ها را.

این هم بند پوتین‌ها.

دیگر چی؟

می‌پرسد: «ساعت چی، ساعت داری؟»

بعله، ساعت دارم؛ یک ساعت مچی قدیمی که

باطری‌اش از «کار» افتاده است. ساعت مچی را از دستم باز

می‌کنم و روی میز کنار اشیاء می‌چینم.

- تلفن دستی یا تلفن همراه

بفهمی نفهمی خودم را به نادانی می‌زنم؛ تلفن

دستی به جانم بسته است. بدون تلفن دستی ارتباطم با

جهان قطع می‌شود. در پاریس، روزی دو سه بار در یکی از

ایستگاه‌های اتوبوس توقف می‌کنم. زیر تابلوی اعلانات پریز

برق کار گذاشته بودند. یک سر سیم سارژر را به تلفن دستی وصل می کردم. سر دیگرش را توی پرز برق می کردم. ربع ساعتی در ایستگاه اتوبوس این پا و آن پا می کردم تا تلفن دستی ام شارژ شود. تلفن دستی توی جیبم است. سعی می کنم آن را از توی جیبم بیرون بکشم. نمی توانم، این دستبند لعنتی. مأمور آگاهی دست می کند توی جیبم تلفن دستی را بیرون می کشد. سپس با تلفن بی سیم با جایی تماس می گیرد. طولی نمی کشد، زنی که اونیفورم آبی به تن دارد، با یک کیسه پارچه ای پیدایش می شود. مأمور آگاهی به او کمک می کند تا خرت و پرت ها را توی کیسه بریزد. سپس سر کیسه را با نخ قیطانی گره می زند. پیش از آنکه مرا به دفتر کارش هدایت کند از من می پرسد سیم سارژر را کجا گذاشته ام. پیش من است یا گم کرده ام. می گویم روی میز قاتی خرت و پرت ها بود و کیسه را نشانش می دهم.

مأمور آگاهی پیش از آنکه بازجویی را شروع کند، حقوق مرا در مدت بازداشت موقت به من می گوید و تفهیم اتهام می کند. بعد شروع به پرسش می کند.

مترجم ترجمه می کند.

اینک پرسش و پاسخ ها:

- نام، نام خانوادگی، تاریخ تولد، محل تولد، نام پدر، نام مادر، برگه شناسایی...

- پاسپورت داری؟

می گویم پاسپورتم را گم کرده ام.

- کجا؟

می گویم پاسپورتم را در مسافرخانه ای در پاریس گم کرده ام.

- مسافری؟

می گویم بعله، من یک مسافر.

- چرا به پاریس آمده ای؟

می گویم برای دیدن زیبایی های شهر به پاریس آمده ام.

- به چه وسیله ای خودت را به پاریس رسانده ای؟

نمی دانستم چه بگویم. چه داشتم بگویم. مترجم

خاموشی ام را که می بیند تکرار می کند.

سکوت.

می گوید حتماً با وسیله ای آمده ای. سوار کشتی شده ای، بلیط یک سره گرفتی و خودت را به پاریس رساندی. با قطار، کامیون، چی... از دو حال خارج نیست، یا سوار هواپیما شده ای یا از راه زمین به فرانسه آمده ای. این بار بی آنکه منتظر پاسخ باشد، اضافه می کند: «هرچه میدانی به ما بگو، بالاخره پلیس باید بداند تو از کجا و با چه وسیله ای خودت را به پاریس رسانده ای».

می خواهم بگویم ما را همچون بسته هایی تنگ هم پشت کامیون بزرگی چپانده بودند. تنها نبوده ام. همسرانی بوده اند. از هفت اقلیم آمده بودند. عده ای به زبان بومیان آفریقایی سخن می گفتند. عده ای به زبان سوری، آلبانی، سودانی، اتیوپی، سومالی، عربی، چینی و بالاخره فارسی سخن می گفتند. با خودم می گویم نه، بهتر است برایش از سفرم با قطار بگویم. به دیدن اونیفورم های آبی مأمورهایی که برای کنترل بلیط مسافرها با توقف در هر ایستگاهی وارد قطار می شدند، مجبور می شدم، واگن به واگن، جا عوض کنم. خودم را جایی بدور از دیدرس مأمورها پنهان کنم. دلم می خواهد از قطار شبانه بگویم. عبور از کوه های صعب العبور، کوهپایه ها که پوشیده از درختان کاج بود. برایش از صدای هراس آور صوت ممتد قطار توی تونل ها بگویم. نور شنگرفی که از زوایای تاریک تونل سرپوشیده، سر بر می کشید. همچون سرابی، در صحرای لم یزرع، تا شعاع دوردست پرتو می افکند.

مأمور آگاهی: وکیل داری؟

مترجم ترجمه می کند.

می گویم: نه.

مترجم: کسی را در پاریس می شناسی؟

می گویم: نه

- جایی را سراغ داری که شب را در آنجا به صبح

برسانی؟

می گویم نه، جایی را نمی شناسم که شب را در آنجا

به صبح برسانم.

این بار فقط نگاهش می کنم.

زمانی که مترجم دارد برای جوگندمی ترجمه

می کند، به سرم می زند که از او تقاضا کنم که امشب مرا

پیش خودش پناه دهد یا به جایی بفرستد که به من جا و

هدایت می‌کند. می‌نشینم پیش رویش، انگشت‌نگار از من می‌خواهد کف دستم را، پنج انگشت دست راستم را روی صفحه‌ای که خط قرمزی از زیر آن ساطع می‌شود بگذارم. انگشت‌نگار چشم به اکران دوخته و انگشتان چابکش به کار است. کارم که تمام می‌شود، مرا به اتاقی دیگر هدایت می‌کند. آنجا، از من عکس می‌گیرند، رخ و نیم‌رخ، سپس از در دیگر خارج می‌شویم. پا به راهرویی می‌گذاریم. چند تنی روی نیمکت‌ها ولواند. بوی تن‌های عرق کرده توی راهرو پیچیده است. به گمانم این بو همه جا هست، ورودی بازداشتگاه، در راهروهای نیمه‌روشن، در اتاق انتظار. من این بو را وقتی که از قطار پیاده شدم، شنیده‌ام. در ایستگاه راه‌آهن، کافه‌ای بود که مسافری قطار در حال نوشیدن قهوه بودند، لابد مسافرها این بو را با خود از کمپ‌ها آورده بودند، از سیاه چادرهایی که از چهار سوی بر تیرک‌ها سوار بودند. این بو، بوی کمپ، با من است. به زیر پوستم دویده است. به گمانم مأمورهای پلیس بازداشتگاه هم به این بوها عادت کرده‌اند. می‌رویم پشت در اتاقی می‌ایستیم. مأمور آگاهی از من می‌خواهد همین جا روی نیمکت بنشینم و منتظر باشم کسی بیاید صدایم کند. می‌نشینم روی نیمکت. پشت در شماره‌ای حک شده، چهار رقمی است. زیر شماره‌ها خطوط محوی دیده می‌شود.

من که سر در نمی‌آورم. مچ دست‌هایم زق زق می‌کند. چشمانم را می‌بندم. دم دم‌های غروب است. در حیاط خلوت مسافرخانه پر و پخش شده‌اند با چمدانی قدیمی در بغل، شالی بروی شانه‌ها، سیاه تابه، با چشمانی که دو دو می‌زنند. مسافرانی از هفت اقلیم. شبی در مسافرخانه چمدانم را دزدیدند. چمدان حاوی یک دست پیراهن بود با زیر پیراهن، حوله‌ای، ریش تراشی، مسواک و یک قطعه صابون. کوله پشتی بالش زیر سرم بود. تلفن همراهم را بکار انداختم. جلوی پیشخوان ایستادم و به زبان الکن گوگل به او حالی کردم که چمدانم مفقود شده است. مسافرخانه‌چی نگاهی به من نگاهی به تلفن همراهم انداخت. حتی به خودش زحمت این را نداد که با یک جواب خشک و خالی سر و ته قضیه را هم بیاورد. چیزی گفت که من از آن هیچ سر در نیاوردم. بعد شانه‌اش را بالا انداخت و به دفتر کارش رفت و در را بست.

پناه بدهند. در خاموشی که در اتاق سنگینی می‌کند، مأمور آگاهی برای من پرونده‌ای مهیا می‌کند و اقرارم را در دستگاه کامپیوتر ضبط می‌کند. سپس برمی‌خیزد و از دفتر کارش بیرون می‌رود. به مترجم می‌گویم که فشار خونم بالا است و من باید الانه یک حبه قرص بخورم، وگرنه همین جا حالم بهم می‌خورد.

می‌پرسد: «کوشش، قوطی قرص را همراه داری؟» وقتی به او می‌گویم مأمور پلیس قوطی حاوی قرص فشار خون را توی گونی کرده است، برای من توضیح می‌دهد که در بازداشتگاه بدون نسخه پزشک پلیس حق ندارد به بازداشتی دارو بدهد.

سپس ادامه می‌دهد: «تنها تو نیستی که احتیاج به مصرف دارو داری».

می‌گوید لابد رفته است با پزشکی قانونی تماس بگیرد و از مسئولین بخواهد یک دکتر به بازداشتگاه بفرستند که بیاید و بازداشتی‌هایی را که بیمار هستند و احتیاج به مداوا دارند، معاینه کند.

بعد رو می‌کند و به من و اینطور ادامه می‌دهد: «در اداره پلیس، بدون نسخه دکتر به کسی دارو نمی‌دهند». و به عنوان حکم آخر می‌گوید: «دکتر باید مصرف دارو را تجویز کند».

سپس ساکت می‌شود. تلفن همراهش زنگ می‌زند. مترجم به فرانسه جواب می‌دهد.

سپس تلفن همراهش را توی جیب می‌گذارد: «خوب دیگر، مرا خواسته‌اند، باید بروم به کارم برسم».

هنوز مترجم از دفتر کار بیرون نرفته، مأمور آگاهی برمی‌گردد. از من می‌خواهد پا شوم دنبالش راه بیافتم. پا توی راهرو می‌گذاریم. از وسط بازداشتی‌ها می‌گذریم. چند نفری پشت درهای بسته به صف ایستاده‌اند. ته راهرو روشن است. در بطور اتوماتیک باز و بسته می‌شود. در فاصله کوتاهی که در باز و بسته می‌شود، چشمم به مأموری می‌افتد نشسته پشت میزی و انگشت‌نگاری می‌کند. بازداشتی‌هایی که پشت در ایستاده‌اند، به نوبت داخل می‌شوند. انگشت‌نگاری که تمام می‌شود، از در دیگر خارج می‌شوند. جوگندمی مرا خارج از نوبت به اتاق انگشت‌نگاری

به یاد می‌آورم. شبی که از قطار پیاده شدم، هوای پاریس مه‌آلود بود. بیرون، زیر چراغ‌های ایستگاه راه‌آهن، بی‌خانمان‌ها جلوی عمارت سنگی خوابیده بودند. یکی بالاپوش به سر کشیده، دیگری رواندازش را کنار زده و گردن یک بطری شراب قرمز را بدست گرفته بود و توی عوالم خودش بود و با خودش حرف می‌زد. گاهی جرعه‌ای می‌خورد. سومی سرش را از زیر روانداز بیرون انداخته بود و به او تشر می‌زد. لابد می‌گفت: «خاموش، بگذار کپه مرگمان را زمین بگذاریم.» سگ‌های ولگرد زیر ستون‌های عظیم عمارت سنگی به هم می‌پیچیدند. عقربه ساعت بزرگی که بالای عمارت کار گذاشته بودند، هر چند دقیقه یکبار به صدا درمی‌آمد. با کوله‌پشتی قدم‌زنان به دنبال سرپناهی می‌گشتم. دورتر، در میدانچه‌ای، بی‌خانمانی زیر چادری خوابیده بود. پاهایش از زیر چادر بیرون زده بود. پوتین پایش بود. سگی پوتینش را بو می‌کرد. شاید مرده بود. شاید داشت زیر چادر نفس‌های آخر را می‌کشید. سگ ولگرد از ترس و بی‌پناهی از کنار چادر دور نمی‌شد. همانجا کنار چادر به زمین چسبیده بود و پوتین‌های اربابش را بو می‌کشید.

در خلوت شب چشمم به یک کلیسای قدیمی افتاد. با ستون‌های استوانه‌ای پوشیده از سنگ‌نبشته‌ها. نور چراغ‌های خیابان روی ستون‌ها افتاده بود. جلوی کلیسا باغچه‌ای بود پر از گل‌های اطلسی و ردیف شمشادهای بدقت چیده شده. گوشه و کنارها درخت‌های چنار. کلیسا را دور زدم. خودم را به حیاط پشتی رساندم. در پناه دیواره‌ای که در معرض باد نبود، دراز کشیدم. کوله پشت را زیر سرم گذاشتم و چشمانم را بستم.

- پاشو دنبال بیا!

چشمم را باز می‌کنم. مأمور آگاهی است. کیسه وسایلم دستش است. جوگندمی، مترجم همراهش است. به دیدن مترجم، حالم بفهمی نفهمی بهتر می‌شود. قوت قلب می‌گیرم. به زبان مادری حرف می‌زنم، اما در عجبم، این همانی نیست که بار اول در اتاق مأمور پلیس مرا زیر سؤال کشیده بود. هست، نیست؟ شاید از خستگی زیاد است که نمی‌توانم چهره مترجم را بخوبی به یاد بیاورم. پا می‌گذاریم توی دفتری. هیچکس توی دفتر نیست. میز کوچکی زاویه

چپ اتاق است. یک صندلی تاشو فلزی. هنوز پایم به دفتر نرسیده، مأمور آگاهی چیزی به مترجم می‌گوید. مترجم رو می‌کند به من.

با یک دستگاه کامپیوتر روی میز. مأمور آگاهی دستگاه کامپیوتر را بکار می‌اندازد. پرسش و پاسخ‌ها شروع می‌شود.

- وکیل داری؟

ترجمه

- نه!

- ترجمه کیس را در پاریس داری؟

- نه

- می‌خواهی وکیل داشته باشی؟

وکیل؟ کدام وکیل؟ نگاهش می‌کنم

- خوب، حالا می‌توانی روی صندلی بنشینی.

می‌نشینم روی صندلی.

همان سؤال‌ها، با این فرق که این بار به نظر

می‌رسد فرد دیگری جای مترجم قبلی را گرفته است.

مأمور آگاهی می‌پرسد: «مسافری؟»

بعله مسافرم.

- پاسپورت داری؟

می‌گویم پاسپورتم را گم کرده‌ام.

- از چه زمانی به پاریس آمده‌ای؟

وقتی به مأمور آگاهی می‌گویم از چه زمانی به

پاریس آمده‌ام،

می‌پرسد: «برای چه به پاریس آمده‌ای؟»

چه سؤال عجیبی. دلم می‌خواهد این را به مترجم

بگویم.

باز از نو شروع کرده‌اند. سئوالات تکراری. انگار که

یک چکش برداشته‌اند و بر فرق سرم می‌کوبند.

می‌خواهم به او بگویم به همان دلیلی که بسیاری

دیگر ترک دیار کرده‌اند، دار و ندارشان را فروخته‌اند،

خودشان را به آب و آتش زده‌اند تا جای امنی پیدا کنند.

نمی‌خواهم بگویم مجبور بوده‌ام سرزمینم را ترک کنم.

انگار که فکر را خوانده باشد، این بار صدایش را

پائین می‌آورد و با جمله‌ای که شنیدن آن آرامش عجیبی

به من دست می‌دهد، می‌گوید: یک وقت پیش خودت

فکرهای بد نکنی. برای پلیس یک سری سئوالاتی مطرح است که از تو می‌خواهند به آنها پاسخ بدهی.

دم و بازدمی، در سکوتی که پیش می‌آید سعی می‌کنم که ذهنم را متمرکز کنم.

مأمور آگاهی پشت میز نشسته و دست‌هایش به کار است. اقرارم را یادداشت می‌کند.

سپس رو می‌کند به مترجم و لابد سئوالی دیگر. مأمور آگاهی: «چه مدتی است که به پاریس آمده‌ای؟»

یک هفته.

مأمور آگاهی: «پول و پله همراه داری؟»

برایش می‌گویم چمدانم را در مسافرخانه دزدیدند. نمی‌گویم چه بر سر پاسپورتم آمده است. می‌گویم پاسپورت و کیف پولم توی چمدان بود.

ترجمه

مأمور آگاهی می‌خواهد بداند این یک هفته را چگونه به سر برده‌ام.

می‌خواهم بگویم هفت شبانه روز زیر پل خوابیده‌ام. رواندازم یک پتوی بیدخورده ماشی رنگ بود. مترجم چیزی می‌گوید که نمی‌دانم ترجمه زبان حال مأمور آگاهی است یا نه.

- پس بگو با کارتن خواب‌ها همدم بوده‌ای.

برای او نمی‌گویم شبی مردی گذارش به زیر پل می‌افتد، صبح وقتی که می‌خواست جل و پلاشش را جمع کند و پی کارش برود، پتو را زیر پل جا می‌گذارد. نمی‌گویم مأمورها که آمدند ما را جمع کنند، پتو را همانجا زیر پل رها کرده‌ام. می‌خواهم برای او از کامیونی بگویم که ما را همچون بسته‌هایی در پشت آن که بدقت جاسازی شده بود، چپانده بودند. پیش از آنکه ما را سوار کامیون کنند، پاسپورت‌ها را از ما گرفته بودند. به ما قول داده بودند به محض عبور از مرز پاسپورت‌ها را به ما برمی‌گردانند. اما ما را به حال خود وا گذاشتند و پی کار خود رفتند. اما هیچ نمی‌گویم. می‌دانم اگر داستان سفرم را باز گویم، از همسفران خواهد پرسید.

مأمور آگاهی می‌پرسد که زیر پل بازداشت شده‌ام. هوا تازه تاریک شده بود که آمدند. زیر پل ازدحام

بود. زیر ستون‌ها پناه گرفته بودیم. آن سوی پل درختان انبوه بود. نمی‌خواستیم به چنگشان بیافتم، نمی‌خواستیم مرا به کمپ برگردانند. شب را هر جور که بود به صبح رساندم صبح اول وقت، سپیده هنوز سر نزده، توی جنگل راه افتادم و خودم را به جاده خاکی رساندم. هوا مه‌آلود بود. بی‌اعتنا به زوزه سگ‌ها از کنار خانه‌های روستایی گذشتم.

مأمور آگاهی می‌پرسد: «می‌توانی برای من بگویی چگونه و با چه وسیله‌ای به پاریس آمده‌ای؟»

برای او می‌گویم پای پیاده از مرز گذشتم. تنها نبوده‌ام. زدیم به کوه. از کوه و کمر گذشتیم.

سپس از من می‌خواهد از کمپ برایش بگویم، از سیاه چادرها. در کمپ سوزن می‌انداختی جا نبود. ما را در سیاه چادرهایی چپانده بودند. جا به اندازه کافی نبود. رواندازمان یک پتو ماشی رنگ بود. روزانه دو وعده غذای گرم می‌دادند. در کمپ غوغایی بر پا بود. هر یک به زبانی که برای دیگری آشنا نبود، سخن می‌گفت. لابد هر کس می‌خواست بداند آخر و عاقبت ما به کجا خواهد کشید.

چشمانم رویهم می‌افتد، وقتی دو دست سنگین را روی شانهم احساس می‌کنم، چشمانم را باز می‌کنم. وقتی به مترجم می‌گویم در حال حاضر بیش از هر چیزی به قرص فشار خون احتیاج دارم، می‌گوید نگران نباشم، کارت که اینجا تمام شد، ترا می‌برند پزشکی قانونی، نه، ظاهراً قرار است از پزشکی قانونی یک دکتر بیاید و بیمارها را معاینه کند. از او می‌پرسم، دکتر چه ساعتی قرار است بیاید؟ با تعجب گره در ابرو می‌افکند: «چه می‌دانم، می‌آید دیگر، کارت که اینجا تمام شد، ترا به سالن می‌برند که در آنجا بیماران منتظرند، دکتر که معاینه‌ای کرد برایت نسخه می‌نویسد، همه چیز بستگی به نظر دکتر دارد. پلیس اجازه ندارد به کسی دارو بدهد». بعد همین را برای مأمور پلیس ترجمه می‌کند. مأمور پلیس بدون آنکه به قضیه اهمیتی بدهد، به یادداشت کردن ادامه می‌دهد. یعنی اینکه قرص فشار خون مسئله‌اش نیست. می‌خواهم بگویم قرص فشار خون به جانم بسته است.

مأمور آگاهی پرسش می‌کند، متعاقب آن مترجم درمی‌آید که: «مسئله این است که تو کی هستی و چرا به فرانسه آمده‌ای.

دیگر ببرند.

با خودم می گویم قرار است مرا دیپورت کنند. وقتی این را از مترجم می پرسم، می گوید نگران این مسئله نباشم. آنگاه از توی کشوی میز مهری بیرون می کشد، روی صفحه آخر اقراریم مهر می زند و امضاء می کند. دگمه ای را فشار می دهد. مأمور آگاهی داخل می شود. سلام نظامی می دهد. مأمور ارشد پرونده را دستش می دهد.

- نفر بعدی.

من، مترجم و مأمور آگاهی از دفتر خارج می شویم. می رویم داخل اتاقی. دیوارها سفید یکدست. پنجره ای در کار نیست. لامپ روشن از سقف آویزان است.

مترجم از من می خواهد که روی نیمکت بنشینم تا نوبتم برسد بیايند صدایم کنند.

با خود می گویم لابد مرا پیش قاضی خواهند برد و قاضی برای من حکم خروج از خاک فرانسه را صادر خواهد کرد.

پیش از آنکه از اتاق بیرون برویم، از مترجم می پرسم که آیا قرار است مرا به بازداشتگاه دیگر ببرند؟ می گوید: «ترا به یک بازداشتگاه دیگر می برند. در آنجا با کشور مبداء تماس برقرار می کنند. سعی می کنند تو را به همانجایی برگردانند که آمده ای.»

مترجم برایم می گوید که اثر انگشتم را ردگیری کرده اند. می اندیشم، با این حساب، کارم خراب است، ما برگشتنی هستیم.

روی تخت دراز کشیده ام. به من دستگاه فشار خون وصل کرده اند. دکتر گوشی را روی قلبم می گذارد. چشمش به اکران است. میانه سال است، بالا بلند با ریش تویی، عینک پنسی بچشم گذاشته است. دستش روی دگمه های دستگاه کامپیوتر بکار است. سپس از من می خواهد که از روی تخت پائین بیایم و روی پا می ایستم. دوباره فشار خونم را اندازه می گیرد. از من می خواهد که نفسم را در سینه حبس کنم. لحظاتی بعد، از من می خواهد کفشم را از پایم دریاورم بروم روی ترازو بایستم. نگاهی به عقربه های ترازو می اندازد و سرش را با رضایت تکان می دهد. بعد می رود پشت میزش می نشیند و نسخه می نویسد و یک مهر رویش. سپس برمی خیزد از توی کمدی که درهایش شیشه ای

می گویم برای حفظ جانم مجبور شدم مصائب سفر را بجان بخرم. می خواهم بگویم من در یک روستای شمالی آموزگار بوده ام. پیش از آنکه بیايند مرا با خودشان ببرند، پدر یکی از شاگردانم آمد خبرم کرد. جوانی از اهالی روستا چمدان حاوی وسایلم را با کوله پشتی سوار قاطر کرد. شبانه راه افتادیم. فانوسی بدست، به بیراهه زدیم. از طریق جاده مالرو خودمان را به سر جاده خاکی رساندیم. آنجا یک ماشین دودی منتظر بود.

سپس می پرسم: «برای من قرار بازداشت صادر می کنند؟»

می گوید: «اگر کاری خلاف قانون انجام نداده باشی، حداکثر یک شبانه روز در بازداشتگاه نگهات می دارند.»

تق تق. در باز می شود. زنی با یک لوله چسب تو می آید.

مأمور آگاهی فرمی چاپ شده را از توی کشوی میز بیرون می کشد. نام و نام خانوادگی ام را توی فرم می نویسد و بدست زن می دهد که روی کیسه بچسباند.

مأمور آگاهی دگمه دستگاه چاپ را می زند. متن بازجویی چند برگ است. سپس از من می خواهد که پای اقراریم را امضاء کنم، بعد آنها را لای یک پوشه می گذارد و بدست زن می دهد.

زن که از اتاق بیرون می رود، تلفن زنگ می زند. به گمانم مأمور آگاهی می گوید «الساعة» یا من اینطور تصور می کنم. از پشت میز پا می شود. مترجم رو می کند به من: «پاشو و دنبال ما بیا.»

این بار مرا به دفتری می برند که یک مأمور ارشد در آنجا منتظر است. از من می خواهد روی صندلی بنشینم.

مأمور ارشد اونیفورم پلیس به تن ندارد. سن و سالی ازش گذشته است. پرونده ای روی میزش است. مترجم کنار در ایستاده است. بی تفاوت نگاه می کند. مأمور آگاهی از دفتر بیرون می رود. چشم می دوزم به پرونده ای که روی میز است. لابد اقراریم است. و آنکه آنجا نشسته بازپرس است. نه قاضی است. بعله قاضی است و اینجا دفتر کارش است. بازپرس یا قاضی، کدام یک؟ لای پرونده ای را باز می کند. نگاهی به اقراریم می اندازد. سپس چند سؤال می کند. از زبان مترجم می فهمم که قرار است مرا به یک بازداشتگاه

است، یک قوطی قرص بیرون می‌کشد. سر قوطی را باز می‌کند. روی میز دو عدد پاکت پستی است. توی هر پاکت یک حبه قرص می‌گذارد و به دستم می‌دهد. می‌رود دم در مترجم را صدا می‌زند.

- یک حبه قرص حالا بهش بدهید، یک حبه قرص فردا صبح. این هم نسخه دوا.

در سالن انتظار نشسته‌ام. ظاهراً پزشک نسخه نوشته است. در همین حین مأمور آگاهی با یک لیوان آب پیدایش می‌شود. نسخه و دو پاکت قرص فشار خونم دستش است. یک حبه قرص کف دستم می‌گذارد. حبه قرص را می‌بلعم. یک نصفه لیوان آب رویش. چشمانم را می‌بندم. به خودم می‌گویم اگر آخرهای شب گذارم به زیرزمین‌های پاریس نمی‌افتاد و روی نیمکت نمی‌خوابیدم، توی چنگ مأمورهای حفاظت مترو نمی‌افتادم، کارم به اینجاها نمی‌کشید. چشمانم را هم می‌گذارم. خواب مرا می‌رباید. چشم باز می‌کنم، صبح شده است. گرسنه هستم. بیست و چهار است که به چیزی لب نزده‌ام. در اتاق انتظار باز است. صدای پاهایی عجول. بازداشتی‌ها را به درون هال هدایت می‌کنند. مأمورها چهار نفرند ملبس به اونیفورم آبی. بازداشتی‌ها سیاه تابه‌اند، با پیراهن بلند و عرقچینی به سر. به زبان بومیان آفریقایی سخن می‌گویند. رو به روی اتاق انتظار دو سلول خالی است. همه‌شان را توی سلول‌ها می‌چپانند. زن‌ها را در یک سلول، مردها را در یک سلول دیگر. ورودی بازداشتگاه بدست‌های چند تا جوان پانزده شانزده ساله دستبند زده‌اند. ظاهراً یک سر دستبند را به میله‌ای وصل کرده‌اند که جوان‌ها فرار نکنند. در همین حین جوانی جلوی رویم سبز می‌شود. به او هم دستبند زده‌اند. مأمورهای پلیس از او می‌خواهند که برود در اتاق انتظار روی نیمکت بنشیند تا بیایند صدایش کنند و لابد به کارش رسیدگی کنند. سیه چشم و گردن باریک. درمی‌آید که: «تو از کدام اقلیم آمده‌ای؟ لهجه‌ات آشناست.» اول گمان کردم افغان است. وقتی که می‌گوید ایرانی است و از خطه جنوب، می‌گویم شمالی‌ام. از او می‌پرسم: «بار اول است که بازداشت شده‌ای؟» گفت: «نه، پیش از این دو بار بازداشت شده‌ام. اما به گمانم این بار کارم تمام است. قاضی حکم اخراجم را از خاک فرانسه صادر خواهد کرد.» می‌پرسم: «از کجا

می‌دانی؟» می‌گوید: «می‌دانم، بعدش یک ماه فرصت داری که خاک فرانسه را ترک کنی.» سپس از من می‌پرسد که بار اول است بازداشت شده‌ام؟ نمی‌دانم چی باید بگویم، می‌خواهم داستان اثر انگشتم را در کشور مبداء برایش بگویم که می‌گوید: «تو شانس داری، اما من نمی‌دانم چکار باید بکنم.» سپس اضافه می‌کند: «اصلاً دلم نمی‌خواهد به آن سرزمین برگردم. میدانی، اگر شرایط آنجا طور دیگری بود، هیچ وقت از ولایت کنده نمی‌شدم. خودم را به آب و آتش نمی‌زدم تا به اینجا برسانم. اینجا هم، خودت که می‌بینی، ما به چشم‌شان آدم زیادی هستیم. اروپا درهایش را بروی مهاجرین بسته است.»

در همین لحظه مأموری از گرد راه می‌رسد و از او می‌خواهد که پا شود و به دنبالش راه بیافتد. پیش از آنکه از در اتاق انتظار بیرون برود، برمی‌گردد می‌گوید: «مواظب خودت باش. سلام ما را به یاران برسان.»

اول مرا به دستشویی می‌برند که ادرارم را تخلیه کنم، احیاناً مشتی آب بصورت بزنم یا دهانم را آب بکشم. سپس مرا به اتاق انتظار برمی‌گردانند. ناشتایی می‌دهند. نه یک فنجان قهوه داغ در کار است نه یک لیوان چایی دم کرده. به من چند تا بیسکویت می‌دهند با یک نصفه لیوان آب پرتقال، از همان‌هایی که در بقالی‌ها می‌فروشند. با این حال، بلعیدن بیسکویت و نصفه لیوان آب پرتقال کمی حالم را جا می‌آورد.

یک ساعتی می‌گذرد تا سر و کله مأمور آگاهی در اتاق انتظار پیدا می‌شود. کیسه وسایلم دستش است. متعاقبش زن کارمند با کوله پشتی می‌آید. مأمور آگاهی اول دستبند را باز می‌کند. بعد مکثی می‌کند و زیر لب می‌گوید، امیدوارم بار دیگر گذارت به بازداشتگاه نیافتد، یا همچو چیزی. شاید می‌خواهد چیز دیگری به من بگوید و من که به زبان فرانسه چندان آشنایی ندارم، پیش خودم این طور برداشت می‌کنم. از در بازداشتگاه که پا بیرون می‌گذارم، کیسه حاوی خرت و پرت‌هایم روی دستانم سنگینی می‌کند. کوله پشتی به پشتم است. برمی‌گردم نگاهی به درب بزرگ بازداشتگاه می‌اندازم. سلانه سلانه راه می‌افتیم بطرف مینی‌بوسی. مأمورها چهار نفرند ملبس به اونیفورم آبی. دو نفر جلو نشسته‌اند، دو نفر عقب. من عقب

مینی بوس بین دو مأمور نشسته‌ام. پیش از آنکه از آنجا دور شویم به یاد هم‌وطن جنوبی می‌افتم و جمله آخرش هنوز توی گوشم است: «سلام ما را به یاران برسان». دفعه‌ای احساس می‌کنم نیمی از وجودم را در بازداشتگاه جا گذاشته‌ام. درمی‌یابم این نیمه ویران شمالی بدون آن نیمه ویران جنوبی ره به جایی نخواهد برد. دلم می‌خواهد برگردم و به آن نیمه دیگر بپیوندم.

پاریس، نوامبر ۲۰۲۰



منوچهر رادین



پروفسور یوان خانه به دوش و شاگردش

رادین

(رادین پشت صندوق یک پمپ بنزین کوچک ست که قهوه، سیگار و نوشیدنی سرد هم می فروشد.)

- پروفسور یوان خانه بدوش: ببین چی ساخته انسان رادین. موبایل!

دیگر هیچکس درین دنیا تنها نیست!

هرکس یک شماره ست. من هم یکی دارم. زنگ بزن بگو الو. میگم الو رادین. ده پونزده اوپرو لازم دارم. خودت رو برسون رادین.

دیگر هیچکس درین دنیا تنها نیست.

بی پول و بیکار و بیمار و تنها و بی پناه و بی سرپناه و خشمگین چرا!

دیگر هیچکس تنها نیست.

- رادین: بله پروفسور دیگر مطلقاً هیچکس تنها نیست.

- پروفسور یوان خانه بدوش: دیگر ظاهراً هیچکس پنهان نیست. هیچ چیز پنهان نیست.

- رادین: بله پروفسور، دیگر مطلقاً هیچکس پنهان نیست، هیچ چیز پنهان نیست!

- پروفسور یوان: من شاگردِ بله بله گوی مطلق گرا نخواستم. کلاس مطلقاً تعطیل!

- رادین: پس قهوه هم ... نمی نوشید استاد!

- پروفسور یوان: قهوه چرا. قهوه ی تو مطلقاً تعطیل بردار نیست. این هم ۵۰ سنت!

- رادین: ۷۰ سنت استاد. قهوه پیشکشی سابق با تعطیل آموزش ۷۰ سنت. شما هم یکی مثل همه!

- پروفسور یوان: ۲۰ سنت ش را امروز ندارم. فردا ۹۰ سنت خواهم پرداخت.

- رادین: این حرف دیگری ست. چون میدانم راست میگویند که ۲۰ سنتش را ندارید، همین ۵۰ سنت قبول.

- پروفسور: ۲۰ سنتی دارم. تو نمی بینیش. انسان با وجود این هنوز هم می تواند و خواهد توانست خودش را و آنچه از خودش را که بخواهد از چشم دیگران پنهان کند!

- رادین: بله استاد اینطور ست. مطلقاً حق با شما ست.

استاد یوان ۵۰ سنتی و موبایلش را در جیبش میگذارد، قهوه را در سکوت مینوشد، کلید آبریزگاه را برمیدارد، نگاه سردی به رادین می اندازد و می گوید:

تا تو مشتری هایت را راه بیندازی من میروم بر هرچه مطلق گرا و مطلق گرایی ست بشاشم و برگردم!

و در میان بُهت و حیرت رادین و مشتری ها به توالی می- رود. ...



محمد ارشدی

مجلس ترحیم

هنگام غروب بود و برگهای زرد درختان در پرتو سرخ رنگ خورشید به برگ هایی از طلا یا مس می مانستند که هنرمندی بر شاخه ها چسبانده باشد. باد مشغول ربودن برگ ها از دست درختان بود. محو رنگ و برگ های معلق در هوا بودم. گویی این خیابان پر درخت یک راست در دل خورشید- که مثل گوی سرخ رنگ عظیمی بود- فرو می رفت.

من اینجا، در این خیابان غریب چه می کردم. یادم آمد که می بایست در مجلس ترحیمی شرکت کنم. اما نام متوفی را بخاطر نمی آوردم. چه کسی آدرس مکان مجلس ترحیم را به من داده بود؟ هیچ به خاطر نداشتم. نمی فهمیدم چگونه این خیابان را پیدا کرده بودم فقط یک شماره به خاطر داشتم. شماره پلاک ساختمانی که می بایست در این خیابان باشد. قلبم تند میزد و گلویم خشک شده بود. اینجا کجاست؟ چه کسی فوت کرده؟ گویی حافظه ی من پاک شده بود.

جلوی درب که رسیدم شماره پلاک را چند بار خواندم تا مطمئن شوم خودش است. در چوبی قهوه ای رنگی بود که بالای آن قوس داشت. روی در تکه های برنجی گرد نصب شده بود. شبیه در کاخهای قدیمی بود. با تردید شستی زنگ را فشار دادم. بلافاصله قفل در با صدای ترقی باز شد. کسی پشت در نبود با احتیاط در را هل دادم و وارد شدم. با تعجب خودم را در راه پله ای بزرگ یافتم که پله هایش فقط رو به پایین می رفت. هیچ آگهی یا عکسی بر دیوار نبود. پله ها با سنگ مرمر سیاهی که رگه های سفید داشت پوشیده شده بود. دیوارها سفید بودند. راه پله با مشعل های دیواری روشن شده بود. پله عریض بود و به صورت مارپیچ پایین می رفت. با احتیاط شروع به پایین رفتن کردم. حس می کردم دارم به قعر زمین و در تاریکی فرو می روم. طنین صدای کفش هایم در راه پله می پیچید. مشعل ها سایه های متعددی از من می ساختند. گاه فکر

می کردم کسی پشت سرم هست. وقتی می ایستادم حس می کردم صدای قلبم در دالان می پیچد. چرا این پله ها تمامی نداشت! اما بالاخره از پایین نوری دیدم. بر سرعت قدم هایم افزودم. پله ها به یک سرسرای بزرگ ختم می شد. در انتهای سرسرا تالار بزرگی قرار داشت. درب دو لنگه ی مشکی بزرگ تالار باز بود. در آستانه ی در ایستادم و تماشا کردم. تالار زیبا و پر شکوهی بود. دیوارها از سنگ بود. تالار گویی یک غار عظیم بود یا اینکه آن را در دل سنگ حفر کرده بودند. چلچراغ های زیبا و بزرگی تالار را روشن کرده بودند. کف از سنگ سیاه یکدست پوشیده شده بود. در میان تالار یک تابوت سنگی سفید رنگ پر شکوه قرار داشت. زنان و مردانی با لباس های رسمی مشکی در دو سمت تابوت نشسته بودند. زنان در سمت چپ و مردها سمت راست. یک صندلی در ردیف مردها خالی بود. حدس زدم این صندلی برای من رزرو شده است. ضمن حرکت به سمت صندلی خالی شرکت کنندگان را از نظر گذراندم. به غیر از زنی که در آن سوی تابوت روبروی صندلی من نشسته بود، همه غریبه بودند.

زن را در نگاه اول شناختم. هنوز زیبا و خواستنی بود. پیراهن مشکی چسبانی به تن داشت. میان سینه ی لباسش مثلث باریکی از تور دوخته شده بود. این مثلث توری او را خواستنی تر می کرد. این لباس شبیه پیراهنی بود که سی سال پیش به تن داشت، همان وقتی که برای اولین بار او را در جشن دوست مشترکمان دیده بودم. او مقابل من نشسته و سرش مورب رو به تابوت بود. در صورتش خشم می دیدم نه اندوه. حضور من را حس کرده بود، اما از تلاقی نگاهمان پرهیز می کرد. سال هاست که با هم بیگانه شده ایم. یک روز به او گفتم چرا عکس های مشترکمان را از دیوار برداشته ای و فقط عکس من و پسر من باقیست؟ مدتی خیره نگاهم کرد و بعد گفت: "من با شما ارتباطی ندارم. اگر او را هم خودم نزاییده بودم هیچ فکر نمی کردم بچه ی من است."

کی ما با هم بیگانه شده بودیم؟

سکوت. سکوت کشنده ای حکمفرما بود. کسی نمی گریست. باز این سوال در سرم طنین انداخت که من اینجا چه می کنم؟

سرم را نزدیک گوش مردی بردم که نزدیک من نشسته بود. آرام گفتم ببخشید آقا!
 به من نگاه کرد و گفت بله.
 در نگاه و کلامش ترحمی حس کردم. پرسیدم:
 "ببخشید نام متوفی چیست؟"
 پاسخ داد: "عشق".
 گفتم: "آقا منظورم نام شخصی است که در تابوت است."
 است.

خیره به من نگاه کرد مثل اینکه به مجنونی نگاه می کند. پاسخ داد: "ما در مراسم تدفین عشق شما و آن خانم- با سر اشاره به زنی کرد که در مقابل من آن سوی تابوت نشسته بود- شرکت کرده ایم. حس کردم سرم گیج می رود. رویم را به سمت تابوت برگرداندم. چشم هایم می سوخت. زانوانم مثل کسی که بی اختیار از سرما می لرزد، می لرزید. کف دست هایم را روی زانوهایم فشار می دادم که نلرزد و دندان هایم را به هم قفل کرده بودم. اما شانه هایم شروع به لرزیدن کرد. ناگهان صدای هق هقم مثل کبوتری که از قفس بپرد از گلویم بیرون پرید و دور چلچراغ ها بال زد. تا آنکه حس کردم کسی تکانم می دهد. وقتی چشم باز کردم خودم را در اتاق هتلی یافتم. نواری از نور قرمز آفتاب بامدادی بر تخت افتاده بود.

عباس دانشور



جواد

داستان زیر واقعی است)^۱

مدتها بود که از جواد خبری نداشتم با وجودی که می‌دانستم در همین شهر زندگی می‌کند. این بی‌خبری مانع از آن نمی‌شد که بخوایم بدانم او اکنون چه می‌کند. می‌دانستم برادر کوچک‌ترش چند سال قبل با ویزای دانشجویی به اینجا آمده، ماندگار شده، و نزد جواد و همسر خارجی‌اش زندگی می‌کند.

حالا، هم او بود که پس از یک فاصله‌ی چند ساله تلفن می‌زد. گوشی را که برداشتم از وقاری که در صدایش بود کمی تعجب کردم. صمیمانه من و همسر را به جشن فارغ‌التحصیلی برادرش دعوت می‌کرد. آدرس را یادداشت کردم و روز مقرر با همسر و دخترم سوار ماشین شدیم و به سمت خانه‌اش راه افتادیم. همان‌طور که در خیابان‌های فرعی از برابر خانه‌های لوکس و درختان پرشکوفه می‌گذشتیم؛ به یاد زمانی افتادم که دانشجو بودم و در یک آپارتمان کوچک دو اتاقه زندگی می‌کردم. از ایران خبر داده بودند که جواد قصد دارد بیاید اینجا و بماند و از من می‌خواستند به عنوان فامیل هوایش را داشته باشم. رابطه‌ی فامیلی ما دور بود، درحقیقت جواد برادرِ زنِ برادرم بود. خود او را در تمام زندگی‌ام فقط دوبار دیده بودم. بار

^۱ - رضا دانشور به زمانی که در رادیو زمانه کار می‌کرد و بحثی با عنوان «خاطره‌نویسی» راه انداخته بود، در رابطه با این خاطره نوشته است: «خاطره‌ای از یک جوان ایرانی که به هلند، آمستردام، مهاجرت می‌کند و ذهنیت محدود و نارس او در محیط جدید شکل می‌گیرد و زندگی

اول تازه از سربازی آمده بود. جوانکی بود با سری تراشیده که لکه‌های کچلی قدیمی در آن سفید می‌زد. کاپشن، شلوار لی و کفش کتانی پوشیده بود. بار دوم، در خیابانی شلوغ، با یکی از رفقاییش پشت سر یک دسته دختر دبیرستانی راه افتاده و متلک می‌گفتند. آنجا هم لباس او هم‌رنگ و جفت لباس رفیقش، کاپشن، شلوار لی و کفش کتانی بود. قرار بود جواد با اتوبوس وارد آمستردام شود. به ایستگاه اتوبوس‌های مسافربری رفتم و منتظر شدم تا اتوبوسی از راه رسید و جواد اولین مسافری بود که از آن پایین پرید. همچنان کاپشن و شلوار لی به تن و کفش کتانی سفیدی به پا داشت و ساک کوچکی هم به شانه‌اش آویخته بود. تا چشمش به من افتاد با صدای بلندی که توجه سایرین را جلب کرد گفت:

- سلام.

درشت‌تر از زمانی شده بود که او را دیده بودم. موهای فری و خاکستری شده‌ی سرش، لکه‌های بازمانده از کچلی را پوشانده بودند. رنگ خاکستری موهای‌اش ارثی و زودرس بود و هیچ تاثیری در ظاهر جوانش نداشت. ضمن چند ماچ آبدار با همان صدای رسا احوال‌پرسی کرد. پرسیدم:

-سفرت راحت بود؟

دستش را به علامت «نه» بلند کرد و با صدایی که دیگر به فریاد شبیه بود گفت:

-نه بابا، دهن ما را سرویس کردند... مادر فلان‌ها... با پاس و ویزای قانونی ۴۸ ساعت ما را در گمرک سین‌جیم کردند و چیزی نمانده بود که ما را برگردانند... مثل این‌که بو برده بودند که ما نمی‌خواهیم برگردیم. صدای جواد باعث شده بود چندتا از مسافریں دور ما حلقه بزنند و به تصور این‌که ممکن است به من حمله کند، ما را می‌پاییدند. ناچار شدم با طرح سوالی آرام به میان صحبتش بیایم تا بلکه با عوض کردن موضوع هیجانش بخوابد. پرسیدم:

-از خانواده‌ی من در ایران چه خبر؟

خوبی برای خودش دست و پا می‌کند. خاطره، صمیمانه و طنزآمیز نوشته شده و ذیل خاطره‌ی اصلی به زندگی راوی هم در جریان زمان اشاراتی دارد که در ذهن شنونده داستان دومی را می‌تواند شکل بدهد».

چهره‌اش باز شد و این بار حرکات دست و سر هم به فریادهایش اضافه کرد - نه نه نه! الحمدلله مادر جان تان حالش خوب است... بعد از آن سخته دیگر هیچ خطری پیش نیامده! هیچ نگران نباشید... نمی‌دانستم که مادرم سخته کرده بود. بین راه بدون وقفه راجع به تک‌تک فامیل‌ها، چه آن‌ها که می‌شناختم و چه آن‌ها که نمی‌شناختم شرح مبسوطی از اوضاع‌شان می‌داد. پرسیدم:

- چرا تصمیم گرفتی ایران را ترک کنی؟

ابتدا چینی به پیشانی انداخت و پس از لحظه‌ای گفت:

- خب آنجا ثروت، صیغه، مشروب درجه یک مال آخوند و پاسدار است شلاقش هم مال ما جوان‌ها. پرسیدم:

- راستش را بگو تا حالا شلاق هم خوردی؟

جواد به جایی خیره شد و آهسته گفت:

- شلاق؟

چهره‌اش درهم شد و آهسته به من گفت:

- دهن تان قرص است؟ گفتم:

- معلومه. ببین اگر می‌خواهی نگویی نگو... گفت:

- چرا بابا ما به شما اطمینان داریم... تازه حالا دیگر کی هست که شلاق نخورده باشد؟! گفتم:

- من هم در زندان شلاق خورده‌ام، چیزی نیست که از آن خجالت بکشم. گفت:

- آخر ما را برای دختر بازی زدند... رفته بودیم زیارت مشهد... پشت ضریح یک دختری بود که خیلی حال می‌داد... ما هم رفته بودیم چسبیده بودیم به او.

یک مرتیکه یقه‌ی ما را از پشت گرفت بردند کمیته... جلوی ملاء عام... به آن می‌گویند ملا عام... یعنی همه‌ی مردم... شلاقم زدند... یک آخ هم نگفتم که کون‌شان بسوزد.

معمولاً وقتی مسافری از راه می‌رسد خسته و بی‌رمق است و می‌خواهد استراحت کند. جواد اما سرشار از انرژی بود و می‌توانست ساعت‌ها با صدای بلند حرف بزند و آدم را وادارد به او گوش بدهد. پرسیدم:

حالا اینجا چکار می‌خواهی بکنی؟

- خب درس می‌خوانیم... الحمدلله اینجا کنکور منکور لازم ندارد... شاید انشاءالله ما هم توانستیم مهندسی، چیزی، بشویم. به خانه رسیدیم و از دو اتاقم یکی را در اختیار او گذاشتم و از او خواستم که مرا هم دیگر شما خطاب نکند. خیلی زود به صدای بلند و شنیدن ماجراهایش عادت کردم. بیشتر خاطراتش مربوط بود به دخترهایی که شناخته و ناشناخته عاشق‌شان شده بود و با هیچ یک هم به جایی نرسیده بود. حتی از یکی هم کشیده‌ای خورده بود. اما هنوز از لمس آن دست بر صورتش حسی عاشقانه داشت. شب‌ها تا دیروقت در رختخوابش دراز می‌کشید و با صدای بلندی که می‌توانست تا خیابان برسد، راجع به موضوعی صحبت می‌کرد که برایش جالب بود. شور و انرژی او در شیوه بیانش موضوع را شنیدنی می‌کرد. وقتی هم که حرفش تمام می‌شد به سرعت عجیبی به خواب ناگهانی عمیقی فرو می‌رفت و من را که سُبک خواب بودم بیدار به جا می‌گذاشت. در ایران از طریق تماشای دی‌وی‌دی‌ها، دختران غربی را دیده بود که با چشمان آبی، موهای بلوند در کلپ‌های رقص مست می‌شدند و گاه با مردی که دل‌شان می‌خواست می‌رقصیدند یا دوست می‌شدند. حالا جواد خودش در غرب بود. در خیابان با دیدن دختری زیبا آهی عمیق می‌کشید و از ته قلب فریاد می‌زد:

- آی خدا! ما هم می‌خواهیم!! به جز ساعتی که به کلاس زبان می‌رفت همیشه مثل سایه دنبالم بود. به کتابخانه که می‌رفتم کنارم می‌نشست و از روی کتاب لغت رونویسی می‌کرد و از گوشه‌ی چشم سالن را زیر نظر داشت. به محض این که دختری را تنها می‌دید کتاب لغتش را برمی‌داشت و به سراغ او می‌رفت. از دور می‌دیدم چند کلمه‌ای رد و بدل می‌شد و جواد با قیافه‌ای دماغ‌سوخته برمی‌گشت سرچایش و می‌گفت:

- این هم پرید!!

یا:

- بالاخره یکی هم به تور ما می‌افتد!! رفته رفته یقینش به این که زن‌های غربی فاسد، خراب و آسان هستند، چیزی که در ایران گفته می‌شد، تبدیل به شک شده بود. معه‌ذا متعجب بود که پس چرا آن‌ها که این همه خوش‌اخلاق هستند و جواب سلام آدم را می‌دهند، به رختخواب

جواد گوش می‌داد و گاه اگر لازم می‌شد با صدایی آرام و شمرده نظرش را بیان می‌کرد. پیدا بود در جریان وقایع ایران هم هست و اخبار را دنبال می‌کند. ارادتمند.

نمی‌آیند؟! یا به قول خودش پس چرا راه نمی‌دهند؟! چیزی زن‌ها را از او می‌رماند فقط سر و وضعش نبود بلکه وقاحت معصومانه‌ی نگاه سمجش بود که شاید زن‌ها خود را در آن برهنه می‌دیدند. در چشمانش تمنای وصال دیده می‌شد. موهای طلایی، چشم‌های آبی و پوست سفید بی‌تابش می‌کرد. دختران دانشجو در کتابخانه از زیر نگاهش می‌گریختند و دعوتش را به نوشیدن قهوه یا یک قول قرار، رد می‌کردند. اما جواد بیدی نبود که با این باده‌ها بلرزد. علی‌رغم ناکامی‌ها در نامه‌هایی که به دوستانش می‌نوشت آن‌ها را در ستایش زیبارویان خوش‌خو و لذت معاشرت با آن‌ها سهیم می‌کرد و عکس‌هایی را که با دختران هم‌کلاش گرفته بود برای‌شان می‌فرستاد. تقریباً هر روز از رفقاییش در ایران نامه دریافت می‌کرد و به آن‌ها نامه می‌نوشت. یکی از این عکس‌ها که من شاهد گرفته شدنش بودم؛ جواد را کنار آگهی تبلیغاتی بزرگی نشان می‌داد: تصویر شش زن برهنه که برای نشان دادن شورت‌های ساخت کارخانه‌ی مربوطه، پشت‌شان را به دوربین کرده بودند. از به یاد آوردن این خاطرات داشتم به صدای بلند می‌خندیدم که همسرم گفت به چه داری می‌خندی؟ ما داریم در این محله گم می‌شویم و تو در عالم خودت داری می‌خندی؟ بالاخره آدرس را پیدا کردیم. خانه‌ای زیبا، سر نبش یک خیابان سرسبز در محله‌ای مرفه‌نشین. زنگ زدم، مردی نسبتاً چهارشانه با سری گرد و براق، تراشیده با تیغ و لباسی شیک در را به روی ما باز کرد. روبوسی و احوال‌پرسی کردیم، با صدای آرام که شباهتی به فریادهای جواد آن روزها نداشت ما را به سالن پذیرایی دعوت کرد. همسرش «اریکا» با موهای بلوند، چشمان آبی و پوستی سفید به استقبال‌مان آمد و با فارسی شکسته بسته‌ای خوش آمد گفت. برادر جواد که در گوشه‌ای با رفقاییش مشغول صحبت بود با دیدن ما دستی تکان داد. پسر چهار ساله‌اش از دور با چشمانی کنجکاو نگاه‌مان می‌کرد. جواد صدایش زد:

-گاسپر! گاسپر! کام هیر مین زون!.. بعد به فارسی ادامه داد:

-پسرم بیا پیش عمو! روی مبل نشسته بودیم. میهمانان دیگری هم آمدند. طبق معمول سخن از اوضاع ایران رفت.

مسعود مافان



ویروس یاب تختخواب من

کریسمس ۲۰۳۵ است. مدت‌ها بود که دوستم را ندیده‌ام. دفعه آخر که او را دیدم، نه ماه پیش بود.

امروز تماس تصویری گرفت و من چون حال مناسبی نداشتم صدا را اکتیو کردم و جواب دادم. حال و احوال پرسید و گفت دلتنگ من است و باید همدیگر را ببینیم. گفت اگر اشکالی نداشته باشد شب بیاید خونه من تا همه چیز را توضیح بدهد.

در برابر پیشنهاد او مکث کردم. بلافاصله گفتم: «راستی یه رستوران خیلی خوبی باز شده و غذاهای خوشمزه‌ای داره. دیروز توی اینستاگرام دوستانم کلی عکس گذاشته بودن با کلی کامنت. تا عکس‌ها رو دیدم و کامنت‌ها رو خوندم یاد تو افتادم. صاحبای رستوران ایتالیایی و چینی‌ان، اما غذاهای اصلی‌شون ویتنامی و ژاپنی یه. تو هم که غذای ویتنامی دوست داری. پس بیا بریم امشب اونجا و بعد اگه خواستی می ریم خونه ی تو».

قبول کردم که با هم برویم رستوران. گفت ساعت ۱۹ میاید دنبالم.

گفتم: «من جایی کار دارم و آدرس رستوران رو بده خودم میام».

خداحافظی کردیم و ای پدم را خاموش کردم. یاد آخرین دیدارمان افتادم و اینکه رابطه‌مان را تمام شده می‌دانستم. تازه داشتم خودم را برای رابطه جدیدی آماده می‌کردم که سر و کله‌اش پیدا شد. چرا اصلا قبول کردم با او به رستوران بروم؟ تازه اصلا نمی‌دانم مریضی‌اش خوب شده یا نه.

دفعه آخر نزدیک بود با ویروسی که ناقل‌اش بود مرا به کشتن بدهد. اصلا نگفته بود که مریض است. اتفاقی

فهمیدم. در خانه را برایش باز کردم و دیدم که رنگ پریده است. گفتم چی شده و سری تکان داد که هیچ. نشست روی کاناپه و دیدم که نفس تنگی دارد. وقتی دستم به او خورد دیدم حسایی داغ است. تب بالایی هم داشت.

اپ ویروس یاب را در آی پدم اکتیو کردم. از او عکس گرفت و علامت خطر داد. سریع به پزشکم زنگ زدم و وقتی حالتش را توضیح دادم گفت که ممکن است ویروس آ.او.او گرفته باشد. بعد هم از من خواست تا زیر چشم‌هایش را نگاه کنم. بعد از توضیحاتم گفت که باید هرچه زودتر خانه مرا ترک و به کلینیک مراجعه کند. گفت سریع آمبولانس هوایی می فرستد. توصیه کرد که همین مدت زمان کوتاه هم نزدیکش نباشم.

دو سه دقیقه بعد آمبولانس رسید و دو پرستار او را با خودشان بردند.

رفتن به بیمارستان همان و بیرون آمدن همان که شش ماه طول کشید. اینکه مرا در جریان ویروس و بیماری خود نگذاشته بود برایم پذیرفتنی نبود. از دست او خیلی ناراحت بودم. آنقدر به او اعتماد داشتم که دستگاه ویروس یاب جلوی در ورودی را که خراب شده بود درست نکرده بودم. جز او با کسی ارتباط نداشتم. بعد متوجه شدم که او چندین روز درگیر این ویروس بوده و با این حال بی توجه به آن به سراغ چند نفر از جمله من آمده بوده است.

از بیمارستان که مرخص شد گلی برایش فرستادم و گفتم فعلا آمادگی دیدار با او را ندارم. بعد هم هر وقت تماس می‌گرفت و می‌خواست همدیگر را ببینیم بهانه‌ای می‌آوردم و موضوع را به زمان دیگری موکول می‌کردم. چند بار هم آمده بود پشت در منظم. هر بار که تصویر از دوربین مدار بسته روی دیوار هال می‌افتاد، هرچه زنگ می‌زد، در را باز نمی‌کردم. او قوانین و اصول پایه‌ای دوستی را نادیده گرفته بود. فکر نمی‌کردم با من چنین کند. همین باعث شد صد درصد یک ادم بدون رفت و آمد شوم.

آدرس رستوران را فرستاد. رفتم سر قرار. از دور او را دیدم. عینک دودی به چشم داشت و تکیه به درختی داده و منتظرم بود. دیدم که گل آفتابگردانی هم در دست دارد. رستوران در خیابان بن‌بستی قرار داشت. صد متری باید پیاده می‌رفتیم. گفتم: «خیلی جذاب شدی».

پاتریک خیلی عصبانی شده بود. نزدیک بود با نگهبان رستوران شاخ به شاخ شود. معتقد بود ویروس یاب این رستوران خراب است. او را آرام کردم و گفتم: می ریم رستوران دیگه».

قبول نمی کرد. گفت: ما اینجا جا رزرو کردیم و این وقت عصر جمعه کجا جا برای غذا خوردن گیر میاد؟»
من همچنان در تلاش بودم که او را آرام کنم. گفتم: «بریم خونه من»...

هنوز جمله ام به پایان نرسیده بود که فکر کردم چه حماقتی دارم می کنم. اگر او دوباره حامل ویروس باشد دیگر کارمان زار است و می تواند خیلی سریع به من هم سرایت کند. پاتریک با پیشنهاد مخالفتی نکرد و گفت: «راه بیافت بریم».

پاتریک به یک تاکسی هوایی خالی که رد می شد اشاره کرد. پایین آمد و جلوی پایمان نشست. من همچنان کیج بودم که چرا چنین پیشنهادی کردم. سوار شدیم. صدای آژیر مانع از حرکت تاکسی شد. راننده از ما خواست تا تاکسی را ترک کنیم.

پاتریک ساکت و مات به من خیره شده بود که بدون هیچ اعتراضی قصد پیاده شدن داشتم. گفتم: «سریع پیاده شو».
پیاده شدیم. پای پیاده به طرف خونه راه افتادیم. در راه با خودم فکر کردم هرچه زودتر باید از دست پاتریک رها شوم. دنبال بهانه بودم. زنگ تلفنم به صدا در آمد. تازه یادم افتاد بعد از مدت ها با دوستی قرار می گذاشتم که اگر شرایطش جور شد به منزلم بیاید. یک آدم خیلی محتاط و اصولی بود که بعد از مدت ها حس اعتماد خوبی به من داده بود.

سرعتم را کم کردم. پاتریک هم ایستاد. گفت: «چی شده؟»
توضیح دادم که باید از هم جدا شویم و اینکه من حواسم نبوده که قرار بود امیر دوستم به خانه بیاید. با شنیدن اسم امیر رنگش پرید. با وجود اینکه امیر را نمی شناخت حسابی کلافه شده بود. بدون هیچ مخالفتی از من جدا شد. از نزدیک من یک تاکسی هوایی رد می شد. به اشاره دستم را نکات دادم. ایستاد. سوار شدم و دودقبقه بعد پشت در خانه بودم. امیر هنوز نرسیده بود. وقت داشتم تا دست و صورتی بشویم.

نگاهش را از من بر نمی داشت. من هم سعی داشتم که از نگاه به او خودداری کنم.

به رستوران رسیدیم. دم در رستوران خیلی شلوغ بود. نگهبان دم در مانع ورود چند مشتری شده بود. مشتری ها اصرار داشتند که باید وارد شوند، اما نگهبان به بهانه اینکه آنها حامل ویروس آواو هستند مانع شده بود و به پلیس زنگ زده بود.

چشمی دیجیتالی رستوران آژیر کشیده بود و مانع ورود آنها شده و گفته بود: «بایستید شما نمی توانید وارد شوید. شما مبتلا به ویروس آواو هستید».

پاتریک نگران به نظر می رسید. گفتم: «تو برای چی نگران هستی؟ مگه خوب نشدی؟»

گفت: «آخه کمی این روزا سردرد دارم و برای همین نگرانم که نکنه دوباره ویروس سراغم اومده باشه».

با شنیدن این حرف پاتریک خیلی نگران شدم. اصلا وقتی زنگ زده بود که همدیگر را بینیم زیاد علاقه به دیدار نداشتیم. زیر شکمم حسابی فشار و درد داشتم. احساس این را داشتم که دارم عادت ماهیانه می شوم. کمی غمگین بودم و خیلی حوصله دیدن کسی را نداشتم. ترجیح می دادم بمانم خانه و لیوان لیوان چای داغ و نبات بخورم. اگرچه هنوز سه چهار روزی به زمان همیشگی عادت ماهیانه ام مانده بود.

کم کم جلوی صف ما خالی شد و نوبت ما رسید. هنوز با خودم در جدال بودم بمانم یا بروم. اسم ما را پرسیدند و اینکه چه زمانی رستوران را رزرو کرده ایم. پاتریک جواب داده بود همین امروز عصر. بعد جلوی اسم مان خط کشید و گفت بفرمایید. مامور دم در کمی هم بابت تاخیر در ورود عذرخواهی کرد و گفت می دانید که به خاطر سلامت مشتریان و مقررات سخت گیری می کنیم، وگرنه در رستوران را می بندند.

من اول وارد رستوران شدم. نگهبان از من پرسید که آیا هیچ نشانه ای از ویروس آواو دارم یا نه. گفتم نه سالم سالم هستم. بی هیچ مشکلی وارد شدم. نوبت پاتریک شد. همین که خواست وارد شود صدای آژیر بلند شد. مات و مبهوت مانده بودم. من را هم به دلیل اینکه همراه پاتریک بودم به خارج رستوران هدایت کردند.

زنگ در به صدا در آمد. از دوربین دم در امیر را دیدم که زنگ می زند. در را باز کردم و او را به داخل دعوت کردم. به اتاق پذیرایی همراهی اش کردم. از آشپزخانه گلاس های شراب را آوردم. شیشه شرابی باز کردم. بعد نزدیک امیر شدم و نشستم. گلاس هر دو را پر کردم. به سلامتی خودمان نوشیدیم. گلاس را از دستم گرفت و روی میز گذاشت و شروع به نوازشم کرد.

با سرانگشت هایش لبانم را نوازش کرد. با دست چپش با موهایم ور می رفت. به چشمان او نگاه کردم و سرم را به او نزدیک کردم و لبم را بر لبانش گذاشتم. بیش از هفت ماه بود که هیچ رابطه ای نداشتم. با اینکه امیر را دو ماهی بود که می شناختم، اما دفعه اول بود که همدیگر را می بوسیدیم. امیر دستش را داخل پیراهنم سراند و پستانم را لمس کرد. او را سخت در آغوش گرفتم. دستش را گرفتم و با هیجان او را به اتاق خواب بردم. وارد اتاق خواب که شدیم چشم الکترونیک بغل تخت به صدا در آمد و آژیر کشید.

دست امیر را ول کردم و سریع از او فاصله گرفتم. او خواست توضیح بدهد، اما من سریع از او خواستم تا آپارتمانم را ترک کند. در را باز کردم و او در حالی که کاپشنش را در دست گرفته بود از در بیرون رفت. در را پشت سرش بستم و حس کردم خیلی خسته ام. زنگ زدم به تعمیرکار کشیک ساختمان تا ویروس یاب جلوی در ورودی آپارتمانم را تعمیر کند.

پری عیسی زاده



عکس از Tony Bjurman

بن بست!

صحنه: یک زندگی

مرد: ۴۰ ساله، زن: ۲۹ ساله

گروگانها: دو کودک ۱۳ و ۱۱ ساله

زمان: صبح یک روز تعطیل. از بیرون بوی سرما و غربت میآید و درون خانه بوی ترس و فاصله...

پس از یکی از هزاران دعوا، ناسزا، خشم و قهر، مرد بیدار می شود. زن مدتی است از خواب برخاسته و با چشمانی سرخ و ورم کرده در آشپزخانه در حال آماده کردن صبحانه و مقدمه نهار است. مرد به سمت او می آید و با غم گنگ و ناآشنایی در چهره می گوید: «بنشین میخوام با تو حرف بزنم.»

دل زن می لرزد و با سرعت و نگرانی به در اتاق خواب کودکان نگاهی می کند اما آرام و بی صدا می نشیند. زن عادت داشت که وقتی مرد می گفت می خواهد با او حرف بزند، خودش را برای یک دعوای جدید، تهمت های جدید و ناسزاهای جدید آماده کند، اما امروز حس غریبی در صدای مرد است که برای زن بیگانه است.

در لحن آمرانه همیشگی اش می شود چیزی ناآشنا مثل اندوه، تاثیر یا شاید ترحم خواند. مرد با صدای نامعمول آرام و با نگاهی به دوردستها دوخته میگوید: «دیشب خوابی دیدم.»

وقتی این را گفت، در چهره اش چیزی بود که معمولاً در موقع بازگفتن خواب هایش داشت و آن را زن خیلی خوب می شناخت. حسی شبیه... شبیه روحانیت؛ حسی مثل اینکه بگوید به من وحی نازل می شود... یا چیزی شبیه آن... با همان نگاه گم شده دوردست ها و با صدایی که آهسته تر می شد ادامه داد: «خواب دیدم که پرنده ای دارم. پرنده ای بسیار زیبا، با صدایی ملکوتی و بال و پری زیبا که هیچکس مانند آن را ندیده بود. پرنده ام پرواز می کرد و می خواند. من زنجیر محکمی به نوکش بستم که نتواند بخواند. پرنده نالید و نالید و با نگاهش التماس میکرد که زنجیر را باز کنم که نمی کردم. نمیخواستم همسایه ای صدایش را بشنود و او را از من بدزدد. او دیگر نتوانست بخواند، اما در قفسی که برایش ساخته بودم می پرید... هروقت که می پرید من هم می جستم و پرش را می کشیدم و می کردم. او می پرید و من می کشیدم و می کردم. او می پرید و من می کشیدم و می کردم. رفته رفته تمام پرهایش را کنده بودم و اودیگر بی رمق و بی جان به زمین افتاد با دهانی که از آن خون می ریخت و بدنی که حتی یک بال و پر نداشت...مرد ساکت شد. در گوشه چشمش یک قطره اشک جمع شده بود.

چشمهای متعجب زن غرق اشک شده بود و با پشت دست اشکهایی را که بی اختیار از چشمانش جاری بودند پاک می کرد. میخواست همسرش را درآغوش بگیرد، بگوید می بخشمت، می بخشمت، حالا که می فهمی می بخشمت.

مرد با چهره ای سرد و خشمی که دیگر نمی توانست پنهان کند فریاد کشید: نمی دانم که چرا پرنده "من" بی بال و پر است؟! چرا پرنده «من» اینقدر زشت و ناهنجار است؟! نگاهش به بیکرانه ها بود و لب هایش می لرزید...

"دختر قالیباف و قالی پرند" را به کارگردانی الیزابت یونگر کارگردان اپرا در سوئد روی صحنه برده است.

از کارهای در دست تهیه پری میتوان از آلبوم "از دژیل تا کابل" با همکاری آهنگساز جوان احسان توکل ساکن اکراین نام برد.

بدن زن لرزید، بالهای بی پرش لرزید و بغضش فریادی شد
بیصدا...

از بیرون بوی غربت و سرما میآمد و مرد بوی شکنجه گر
آشنا میداد...

* پری عیسی زاده، خواننده، ترانه سرا و آهنگساز ایرانی متولد دزفول از خوانندگان مطرح سوئد و اروپاست. او از کودکی شعر و داستان نیز نوشته است و در دبیرستان خبرنگار هنری مجله اطلاعات بانوان بوده است.

پری از کودکی سبک موسیقی کلاسیک ایرانی و مقامی جنوب ایران را از پدر خود که تحصیلات موسیقی داشت آموخت. از سن ۴ سالگی روی صحنه رفت و در رشتههای آواز، تئاتر، دکلمه، نمایشنامه نویسی و گویندگی فعالیت داشت.

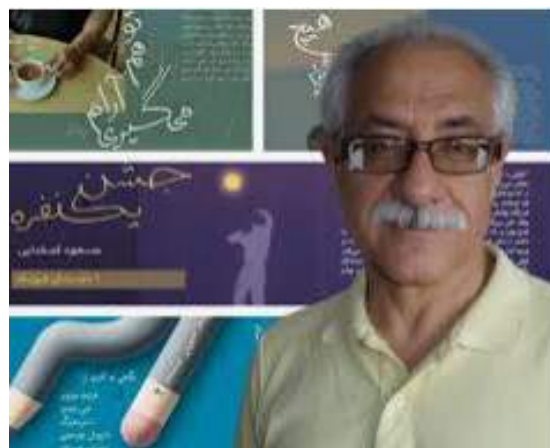
پری سپس برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت و پس از آن از سال ۱۹۸۵ میلادی در سوئد زندگی و فعالیت میکند. پری تحصیلاتش را در رشته روانشناسی در دانشگاه استکهلم و هاروارد به پایان رساند. او فعالیتهای موسیقی و هنری خود را در کنار تحصیلاتش به شکل حرفهای در سوئد ادامه داد. اولین اجرای پری عیسی زاده درسوئد با ارکستر سلطنتی فیلارمونیک در کنسرت هال استکهلم انجام شد. وی با موزیسین های تراز اول ایرانی، سودی، بین المللی در کنسرتها و فستیوال های مختلف برنامه اجرا کرده و برنده چندین جایزه در سوئد و در سطح بینالمللی شده است.

آلبوم پری "از دزفول تا دالارنا" با آهنگهای جدید و فولک ایرانی و سوئدی در سال ۲۰۱۳ منتشر شد. چند آهنگ از این آلبوم در آلبومهای دیگر دوباره منتشر شده، از جمله شرکت ضبط نروژی گراپیه یکی از آهنگ های پری را روی آلبوم خود "زن ایرانی" منتشر کرده است. این آلبوم که با آهنگ هایی از دیگر خوانندگان شناخته شده زن ایرانی مانند پریسا، سپیده رییس السادات، مرجان و مهسا وحدت تهیه شده، در سال ۲۰۱۴ برندهی جایزه بهترین آلبوم جهانی سال از طرف منتقدان آلمانی شده است.

پری آلبوم "از دزفول تا دالارنا" و آلبوم جدیدش "من توام" که بیشترین آهنگها و ترانه های آن ساخته خود او هست را به شکل دیجیتالی منتشر و روی ساوند کلود در دسترس همگان قرار داده است.

پری عیسی زاده از سال ۲۰۱۳ ارکستر بین المللی "پریزاد" متشکل از هنرمندان تراز اول زن سوئدی و بلغاری را تشکیل داده. پری همراه با گروه پریزاد اضافه بر اجرای کنسرت و شرکت در فستیوالها، موزیکال

مسعود کدخدایی



سلطان که فرنی می خورد

"جمله" چیز عجیبی است! جمله گذشته از بلندی و کوتاهی و سطح، عمق هم دارد. جمله وزن هم دارد. جمله می تواند تیز و برنده، یا نرم و لطیف باشد. می تواند کوبنده، یا نوازشگر باشد. می تواند به صورت لالایی درآید و به خوابت ببرد، یا مانند جمله ای که من دیشب خواندم، خوابت را به تمامی از چشمانت بدزدد، و آرامشت را برهم بزند.

دیشب چیزی در باره ی شاه سلطان حسین خوانده بودم که نمی گذاشت بخوابم. مربوط بود به آخرهای سلطنتش. در باره ی همان روزی که تاج را بر سر اشرف افغان می گذارد. همه در دربار جمع شده اند و شاه فرنی می خورد. سلطانی سیصد و چند سال پیش فرنی خورده است و هنگام خوردن جمله ای گفته است که حالا نمی گذارد خواب به چشم من بیاید!

شاه سلطان حسین سی سال شاه ایران بود. ایرانی بزرگ. افغانستان هم جزو ایران بود آن زمان. او وارث سرزمین پهناور و آباد صفویه بود. آباد به نسبت.

شاه در حال فرنی خوردن است که جمله ای می گوید. آن جمله ای که نگذاشت تا صبح بخوابم.

ما شاه آخرش، که همان عاقبت به شر باشد، کم نداشته ایم. شاه سلطان حسین هم یکی از آن هاست. مجسم کن وارث یکی از بزرگترین فرمانروایی های جهان باشی و سی سال بر سریر قدرت، آن وقت عاقبت چنین شود که نتوانی رُک و راست حرفت را بزنی و مجبور شوی همه ی تجربه ی زندگی ات را در یک جمله ی طعنه آمیز

جمع کنی و به آرامی بر زبانش بیاوری! به آرامی! بی فریاد، و به سان فرزندگان، نه به گونه ی فرمانروایان.

من از تاریخی که در مدرسه خوانده بودم همین قدر یادم بود که شاه سلطان حسین آدم ضعیف النفسی بود. ضعیف النفس! که ایران را دودستی تقدیم افغان ها کرد.

همیشه چنین است. از همه ی جمله هایی که آدم می خواند، تنها بعضی از آن ها به یادش می ماند. یک کتاب را هم که بخوانی همین جور است. هیچ وقت همه اش را به خاطر نمی سپاری و تنها بعضی از جمله هایش در ذهنت نقش می بندد و ماندگار می شود. اما گناه از تاریخ نویسان هم هست. حال ناسیونالیسم ایرانی باعث شده یا تنبلی یا کم آگاهی، زیاد به بحث ما کاری ندارد، اما باید در این باره بیشتر به ما می گفتند که او در چه شرایطی آن تاج شاهنشاهی ایران کهنسال را بر سر اشرف افغان گذاشت. تازه اگر افغانستان هم در آن زمان بخشی از ایران بوده، پس باز هم کشور به دست بیگانه نیفتاده است، مگر همه ی شاهان ایران تا آن زمان ایرانی بوده اند؟ چگونه می شود محمود غزنوی و شاهان سلجوقی و خیلی دیگر از اینگونه شاهان را ایرانی به حساب آورد، اما نوبت به افغان ها که می رسد آنان را غریبه حساب کنیم.

من شرح این مجلسی را که در آن نشسته اند و فرنی می خورند در کتاب رستم التواریخ نوشته ی محمد آصف رستم الحکما خواندم که در زندگانی اش در خدمت حدود بیست تن از شاهان و فرمانروایان ایران بوده و آنچه را که می گوید چیزهایی است که خودش دیده و یا در همان زمان شنیده است. آن جور که خودش می گوید، خیلی از حکایت ها را هم از پدرش شنیده است.

آخرهای سلطنت اوست. شاه سلطان حسین را می گویم. یا بهتر است بگویم آخرین روز سلطنتش. روزی که خودش تعیین می کند آخرین روز سلطنتش باشد.

او شاهی است که پرده ی بکارت سه هزار دختر را به مردی و مردانگی، و بر طبق آیین شرع مقدس دریده و افزون بر این ها در بیش از دو هزار زن جمیله دخول کرده است (آن هم به آیین شرع مقدس).

رستم الحکما چگونگی زن گرفتن های او را چنین تصویر می کند:

"هرکس زنی در حسن و جمال بی نظیر داشت، با رضا و رغبت تمام او را طلاق می گفت و از روی مصلحت و طلب منفعت او را به دربار معدلت بار خاقانی می آورد و او را برای آن یگانه آفاق عقد می نمودند، با شرایط شرعی. و آن زبده ملوک از آن حوروش محظوظ و متلذذ می شد و او را با شرایط شرعی مرخص می فرمود و مطلقه می نمود و آن زن خرم و خوش از سرکار فیض آثار پادشاهی انتفاع یافته، با دولت و نعمت باز به عقد شوهر خود درمی آمد."

پس او دربار ثروتمندی داشته است. به جا مانده از شاه عباس و شاهان دیگر. می شود گفت که ثروت بی کرانی داشته و مهمتر از آن باید به این توجه کرد که او در مصرف پول و جواهر هیچ محدودیتی نداشته است. نه کسی به او می گفته که چرا چنین خرج می کنی، و نه دغدغه ی کاهش سهامش را در بازار بورس داشته است.

باید کمی دقیق بود. بی شک کسانی بوده اند و چیزهایی گفته اند، اما او یک تکه جواهر گران بها بوده است. منظورم این است که او برای دور و بری هایش یک تکه جواهر گران قیمت بوده که نمی گذاشته اند صدا و حتّا نفس کسی به او برسد. او را چنان در لابه لای لایه های لطیف خوشی و لذّت پیچیده بودند، و چنان دیوارهایی از طلا و نقره و گوهرهای گوناگون به دورش کشیده بودند که دیگر لازم نمی دید تا چیز دیگری را هم ببیند.

به پیش چشم آورید که در طول سی سال هیچ کم نداشته باشید. مجسم کنید بهترین خوراک و نوشیدنی را برایتان می آورند و خوشگل ترین دختران کشوری را به هر روش که بخواهید و در هر لحظه که اراده کنید به بستر می برید و همه ی آن هایی را که می شناسید و دور و برتان هستند، هرچه را که بگویید به به و آفرین می گویند!

جمله تمام است! آنچه را که گفتم پیش خود مجسم کنید تا به سراغ جمله ی بعدی برویم. تنها این را هم بیفزاییم که اگر زن هستید و این را می خوانید، نیک تر آن است که به جای واژه ی "دختران"، بگذارید "پسران" و جمله را دوباره بخوانید.

تازه مردانی که زنان خوشگل و جوان داشتند آرزو می کردند که او را دودستی به آن سلطان تقدیم کنند تا

بلکه شبی بر او بخواهد و بامدادن، بنا بر اصول شرع مقدّس طلاقش دهد و با پول و هدیه او را بازپس فرستد. شاید اینجاست که باید بر واژه ی "ناموس" اندکی مکث کرد، و شاید همین جاست که باید دید چرا ایرانیان این همه از ناموس گفته اند و هنوز هم می گویند.

در مجلسی که شاه فرنی می خورد، اشرف افغان و پیروانش هم نشسته اند. اشرف افغان پسرعموی محمود افغان، از طایفه ی غلجه ای بوده است. او تازه پسرعمویش را کشته است. به دستور اشرف بالشی روی دهانش گذاشته بودند و اشرف آن قدر روی بالشی نشسته بود تا چنانکه رستم الحکما می گوید جان از سوراخ اسفلش به در رفته بود.

اگر همین قدر از ماجرا خبر داشته باشیم، فکر می کنیم که عجب پدرسوخته ی سفاکی بوده است این اشرف افغان! اما اگر بدانیم که آن بیچاره از دست پسرعموی دیوانه اش چه کشیده، به گمانم نظر دیگری پیدا می کنیم. پسرعمویش که در آخر عمر دیوانه شده بود، به او که رئیس کشیک چی ها، یا به زبان امروزی رئیس سازمان امنیتش بوده بیخودی مشکوک می شود و کاری می کند که تا به حال مانند آن را در جایی نخوانده بودم.

اشرف افغان با چند تن از دور و بری هایش به حمام رفته اند که آقا محمود دستور می دهد در حمام را گل بگیرند و همه ی راه های خروجی آن را هم ببندند. تنها یک سوراخ در بام حمام باز می گذارند تا از آنجا برای آن بدبیاران خوراکی فرواندازند تا از گرسنگی نمیرند.

نمی دانم آن تیره بختان با کون برهنه چه زمان آن تو می مانند. اما یکی از اهالی اصفهان که فامیل همین رستم الحکماست می رود و آن ها را از سوراخ بام بالا می کشد و از راه های مخفی به کاخ شاه سلطان حسین که محمود خان دیوانه در آن به بستر بوده می رسانند. آن ها نگهبان را می کشند و به سراغ محمود افغان می روند و بالشی را که گفتم روی دهانش می گذارند، اشرف خان بر آن جلوس می فرمایند و آن قدر بر آن می نشینند تا جان محمود خان به در آید، و حال پس از این واقعه است که آن مجلس فرنی خوری برپا شده است.

می ماند! تو گویی به فکر فردای نامعلوم خود هم نیست. گویی که او دیگر نگران هیچ چیز نیست. دیگر درویش درویش است. آخر چگونه بوده که او در آن لحظه تنها به طعم آن فرنی فکر می کرده است؟ چگونه چنین کسی اینگونه پاک باخته می شود؟ بر او چه رفته است؟

اما این همه ی داستان نیست. این پاسخ اشرف سلطان است که داستانی از آن می سازد. اشرف خان قاشقی از آن فرنی می خورد و می گوید:

"قربانت گردم، نفهمیدم که غیر شیر و نشاسته و شکر چیزی دیگر در آن باشد."

پس می بینیم که برای اشرف خان فرنی، فرنی است. او از خازنده های افغان بوده که سال ها در رکاب پسرعموی شورشی اش در کوه و بیابان و اردوهای جنگی به سر برده و هنوز رسم کاخ نشینی نمی داند. او چگونه می تواند ظرافت چشایی شاهی را که سی سال برترین مزه ها را چشیده داشته باشد؟ او تازه دارد به "قدرت" و دست یابی به آن فکر می کند، و این یکی، قدرتی را که داشته و به زیر و بم آن آشناست پشت سر نهاده است.

فلسفه ی هستی در جام فرنی!

آن یکی دارد می کشد تا به قدرت برسد، و این یکی بسیار کشته تا به آن قدرت رشک انگیز رسیده و اینک دیگر هیچ ارزشی برای قدرت قائل نیست!

این ها را از خودم نمی گویم. به زودی خواهیم دید که او چگونه دیگر هیچ اهمیتی برای قدرت قائل نیست. همین چندی پیش به دستور محمود افغان شکم همه ی امیران و وزیران و نزدیکان این شاه را در برابر چشمانش با شمشیر پاره کرده و دل و روده اش را بیرون ریخته اند. رستم الحکما که گفتارش از طنز خالی نیست می گوید:

"نعود بالله، به یک بار آن غلامان خونخوار، شمشیرها از غلاف بیرون کشیده و دویند و بر شکم های بزرگ امرا و وزرا و عمه جات مذکوره به ناز و نعمت پرورده فرود آورده و خروار خروار پیه از شکم های ایشان بیرون آمده و در و دیوار از خون ایشان منقش گردید."

و سپس نشانی اش را هم می دهد که در کجا گودالی کردند و چگونه آنان را در آن انداختند و خاک بر سرشان ریختند.

اما لازم است بدانیم که این محمود افغان در دربار شاه سلطان حسین چه می کرده است. شاه سلطان حسین شاهی بوده که رستم الحکما همه جا به نام "سلطان جمشید نشان" از او یاد می کند.

محمود افغان به ایران حمله کرده و به کمک خیانت و توطئه ی درباریان شاه سلطان حسین و قزلباشان فرمانروایی ایران را در دست گرفته بود. یعنی سه سال بود که داماد و ولیعهد شاه شده، و در این اواخر شاه را در محدوده ای از قصرش زندانی کرده و همه ی ارتباط های او را زیر نظر گرفته بود. حال فامیل و یاور محمود خان که همین اشرف افغان باشد، شاه را از حبس درآورده و بر بالای مجلس نشاند، آن هم چه مجلسی!

آنجا، در آن ضیافت همه ی افغان هایی که در واقع قدرت حکومتی را در دست داشتند، همین "اشرف خان" را که دیگر "اشرف سلطان" شده بود، به عنوان شاه پذیرفته بودند. با وجود این او سلطان جمشید نشان را از حبس خانگی درمی آورد و مجلسی برپا می کند که به گفته رستم الحکما:

"همه علما و فضلا و اعزه و اشراف و اعیان و اکابر و صنادید و رؤسای اهل تشیع و تسنن را به مهمانی طلب فرمود و بر صدر مجلس سلطان جمشید نشان را بر مسند مرواریددوخته برنشاندند و متکای مرصع به جواهر رنگارنگ و مکمل به لئالی درخشان را بر پشت آن شهنشاه والاحاج نهادند و سفره ضیافت گستردند و خوان های پر ناز و نعمت، به ترتیب در میان نهادند و مشغول به اکل گردیدند. سلطان جمشید نشان به خوردن فرنی مشغول شد و سر بالا نمود و فرمود: ای اشرف سلطان از این فرنی بخور و بدان چه طعم از آن محسوس می شود."

بله! این است آن جمله ای که تا صبح نگذاشته است

بخوابم:

"ای اشرف سلطان از این فرنی بخور و بدان چه طعم از آن محسوس می شود."

وقتی آدم می بیند آن شاهی که سی سال بر هرآنچه که اراده کرده دست یافته و اینک در مجلسی نشسته که اختیارش به دست بیگانه ای است و به جای آنکه نگران کشور و آینده اش باشد، در فکر طعم فرنی است، حیران

شاه به چشم سر و به چشم جان دیده است که قدرت چه بلاهایی بر سرش آورده است و اکنون نتیجه ی آنچه که از آن همه قدرت برایش به جا مانده، تنها و تنها درک و حسّ اختلاف طعمی است که این فرنی با فرنی های دیگر دارد!

قدرتی که در این حس نهفته است، بس ویژه است. این قدرتی است که هیچ کس نمی تواند آن را از شاه سلطان حسین بگیرد. این افشردۀ قدرتی است که در سی سال پادشاهی نهفته بوده، و چنان خاص و چنان تک است که هیچ کس دیگری غیر از او توان دست یابی به آن را ندارد. توجه کنید که در پاسخ اشرف سلطان که می گوید "نفهمیدم که غیر شیر و نشاسته و شکر چیزی دیگر در آن باشد"، شاه سلطان حسین جمشید نشان چگونه بر کوس برتری می کوبد و این شاه پاک باخته چگونه قدرت شاهانه ای را که جزء وجودی اش گشته به رخ این نظامی تجمّل نادیده می کشد که اینک برای جستن بر سریر قدرت در کمین نشسته است. او که شاید به هنگام گفتن زهر خندی هم به لب داشته است، رو به او می گوید:

"عنبر/شهب در آن کرده اند."

عنبر اشهب یا عنبر سیاه مادّه ای است که در شکم نوعی ماهی تولید می شود و روی آب دریا جمع می شود و بی شک مادّه ای گران و کمیاب بوده است.

اشرف سلطان به طعنه می گوید صدهزار آفرین بر ذهن و حواس جمع قبلۀ عالم که با این همه بلا و حادثه های ناخوشی که برایش رخ داده، هنوز طعم فرنی را خوب می فهمد. او خاکسارانه، اما به طعنه می افزاید:

"بنده کمترین مشاعرم برجا نمی باشد. به سبب آنکه نمی دانم که در این حدود مال کار ما چگونه خواهد بود. خود را در دریای فتنه و فساد غوطه ور می بینم و این آسمان شعبده باز ما را فریب داده و ریشخند نموده و دم شیر در دست ما داده و آخر کار ما به خواری و زاری و هلاکت خواهد انجامید."

اشرف افغان این ها را به کسی می گوید که چندی پیش، پس از کشتاری که در دربارش رخ داده مجبورش کرده اند تا پنجاه تن از زنان حرمسرایش را که برایش باقی گذاشته بودند طلاق دهد و به امیران افغانی ببخشد. سیصد

و پنجاه تن دیگر از زنان حرمش را هم پیش از این به امر محمود افغان طلاق داده بود. دروغ و راستش به گردن رستم الحکما که می گوید بیشتر از هزار تن از فرزند و فرزندزادگانش را کشتند و زن های آبستیشان را در اتاق ها و حجره ها گذاردند و درهای آن ها را با گل بستند و برای شاه تنها یک زن، یک کنیزک، و یک خواجه باقی گذاشتند و آن ها را در دو سه حجره جا دادند.

اشرف سلطان پس از آن نیشی که می زند سر در گوش پهلودستی اش می گذارد و می گوید:

"تا آسمان به گردش آمده چنین بی عاری مخلوق نشده که با این ناخوشی ها و بدی هایی که به وی روی داده هنوز طعم فرنی درک و فهم می کند."

این مرد بیابانی کنایه ی شاه را نمی فهمد؛ کنایه ی شاهی که به هنگام چشم گشودن بر این گیتی شاهزاده بوده و بیش از سی سال ناب ترین مزه ها را چشیده و آنچه که در رؤیاهایش بوده به آن رسیده و اکنون به طعمی اشاره می کند که درک مفهوم آن تنها در توان اوست. و این توانی است که هیچ کس نمی تواند آن را از او بگیرد. او فهمیده است در این آخر کار، که دیگر باید به دنبال چنان قدرتی برای حفظ هویتش باشد که هرگز نتواند آن را از او بازپس بگیرند.

او در اوج قدرتش دریاچه ای ساخته بود که زنان ماه پیکر برای لذّت او برهنه در آن به آب بازی و شنا می پرداختند. او یک "حظّخانه" ساخته بود، و آن حجره ای بوده از سنگ مرمر صیقلی که از دو طرف شیب داشته و شبیه قیفی بوده از بالا گشاد و به عرض هفت متر، و از پایین تنگ و به عرض یک متر و شاه شاهان و دخترکی زیبا، هر دو برهنه و آمادۀ عشق و صفا:

"از بالای آن مکان عمیق روبه روی هم می نشستند و پاهای خود را فراخ می نهادند و از روی خواهش همدیگر را به دقت تماشا می نمودند و می لغزیدند از بالا تا زیر. چون به هم می رسیدند الف راست به خانه کاف فرو می رفت. پس آن دو طالب و مطلوب دست بر گردن همدیگر می نمودند و بعد از دست بازی و بوس و کنار بسیار، آن بهشتی سرشت مجامعتی روح بخشا با زوجۀ حورسیمای خود می نمود."

و چون این همه برایش کافی نبود، یک "لذت خانه" هم ساخته بود که با چهل پنجاه نفر از زنان "غمزه گر" و "عشوه پرداز" خود به آنجا می رفت و در میانشان می نشست و آن پری رویان لخت مادرزاد، هرکدام نازبالشی از پر قو به زیر کمر خود می نهاندند و:

"پاهای خود را به زیر کمر و زانو می کشیدند و به پشت می خوابیدند"

و عشوه ها می نمودند و سلطان:

"از هر یک که خوشترش می آمد به دست مبارک خود دستش را می گرفت و به مردی و مردانگی او را در میان می خوابانید و پاهای نازک حنای نگار بسته او را بر دوش مبارک خود می انداخت و عمود لحمی^۱ سخت مانند فولاد خود را بر سپر مدور طولانی سیمین نازک آن نازنین فرو می کوفت و مجامعتی خسروانه می نمود که لاحول ولا قوه الا بالله."

شاه شاهان، شاه سلطان حسین که اکنون از آنهمه امکان بی کران که برای بردن لذت داشته، تنها کاسه ای فرنی در برابر دارد، باید تمامی درد و حسرت و شاید خشم نهفته اش را در محدوده ی همین کاسه ابراز دارد. او "سر بالا نمود و فرمود ای اشرف سلطان از این فرنی بخور و بدان چه طعم از آن محسوس می شود."

بله! او سرش را بالا می گیرد و به اشرف سلطان خطاب می کند:

"ای اشرف سلطان از این فرنی بخور و بدان چه طعم از آن محسوس می شود!"

این خطاب و فرمانی است که با سر افراشته گفته می شود. جمله امری است آن جا که می گوید "بخور" و آن جا که می گوید "بدان"، و بدان به این معنی است که تو نمی دانی! و جمله امری است آن جا که با "ای اشرف سلطان" آغاز می شود.

او از اشرف افغان نمی پرسد که طعم این فرنی چگونه است. او نمی پرسد که این خوب است یا بد. او به قطع می داند که این خاص است، و بهترین است، و نیز می داند که آن جنگجوی خونریز، هنوز چیزی از لطافت و

ظرافت های نهفته در تجمل حاصل از قدرت نمی فهمد. این سپاهی که در پی انتقام سر به شورش برداشته بود و اینک به کشوری عظیم دست یافته، تنها بخش مادی و فیزیکی قدرت را می بیند که چه تعداد سپاهی و چه مقدار سرزمین در زیر نفوذ دارد. اما شاهی که این ها را همه داشته، حالا دیگر به روی ارزش های نهفته در لذت های کوچک شخصی چشم گشوده، و کمی بعد می بینیم که چگونه خود را از بار سنگین تاج پادشاهی نیز آسوده می کند.

برای اشرف سلطان گرفتن قدرت و بودن در صحنه ی سیاسی جدی است و شاه را مسخره می کند آن جا که در گوش بغل دستی اش می گوید:

"تا آسمان به گردش آمده چنین بی عاری مخلوق نشده که با این ناخوشی ها و بدی هایی که به وی روی داده هنوز طعم فرنی درک و فهم می کند."

این سلطان صفوی که بارها در جنگ شرکت کرده و همواره پیروز برگشته و قدرت را از همه سوییخ آزموده و زمانی دراز بر قلّه های قدرتش پرچم لذت را افراشته بوده است، این شاهی که هم زیبا بوده و هم زورمند، اینک فرزانه ای شده است که دیگر می داند قدرت ماندگار نیست و پیوسته دست به دست می گردد و از این رو دیگر آن را جدی نمی گیرد. اکنون دیگر برای او درک طعم عنبر اشهبی که در آن فرنی است، جدی است و تنها همین از آن اوست: درک طعم عنبر اشهبی که هیچ کسی نمی تواند آن را از او بستاند.

آن روز پس از خوردن و نوشیدن، اشرف سلطان که تازه از خفت کون برهنه ماندن در حمام، و چشم به سقف دوختن که مائده ای از سوراخ آن برایش پایین بیفتد تا از گرسنگی نمیرد درآمده، و هنوز به درستی اعتماد به نفس کاملی به دست نیاورده می گوید که تاج و کمر بند پادشاهی را می آورند و سپس:

"از جا برخاست و به سلطان جمشید نشان سر فرود آورد و فرمود کلاه پادشاهی بر سر مبارک بگذار و تاج بر آن نه و کمر پادشاهی بر میان بند و به رتق

۱- عمود لحمی= گرز گوشتی. منظور آلت مردانه است.

و فتق امور پادشاهی و به نظم و نسق مهمات جهان پناهی اشتغال نما.

اما سلطان جمشید نشان که آنچه را که باید بگوید به هنگام خوردن فرنی گفته است و دیگر سخن تازه ای برای گفتن ندارد، "به دست مبارک خود کلاه پادشاهی با تاج" را بر سر اشرف افغان می گذارد، و کمربند گوهرنشان پادشاهی را بر میانش می بندد!

این ها را خوانده بودم که شب خوابم نمی برد. وقتی همه فلسفه هستی را در کاسه ای فرنی برایت خلاصه کنند و جلوی ات بگذارند، بسیار طبیعی است اگر بر اثر آن حیران و بی خواب شوی. پادشاه یکی از بزرگترین کشورهای جهان که حدود فرمانروایی اش علاوه بر ایران امروز، به افغانستان، بلخ، داغستان، گرجستان، ارمنستان و بحرین می رسیده و در سی سال سلطنتش بکارت سه هزار دختر را برداشته و با دو هزار زن زیبا خوابیده و "هر کس زنی در حسن و جمال بی نظیر داشت، با رضا و رغبت تمام او را طلاق می گفت و از روی مصلحت و طلب منفعت او را به دربار معدلت بار خاقانی می آورد و او را برای آن یگانه آفاق عقد می نمودند..."، اکنون سلطنت و تاج شاهی را می بخشد و به لذت کاسه ای فرنی که عنبر اشهب در آن باشد دل خوش می کند. او سزای آن همه قدرت را به سختی پس می دهد. او وقتی تاج را بر سر اشرف افغان می گذارد، با گریه می گوید:

"از اولاد و احفاد و اقربا و وزرا و امرا و کسانم احدی باقی نماند."

وقتی که شاهی تاج از سر برمی گیرد و گریه می کند، دیگر به هیئت آدمی درمی آید که تو هم می توانی با او وجوه مشترکی داشته باشی. حالا دیگر می شود که دلت برایش بسوزد و قطره اشکی هم برایش بیفشانی. او اکنون دیگر شاه بی تاج و تختی است که همه کسانش را از دست داده و در آن کاخ بیگانه است. او دیگر آدمی دل شکسته و کسان از دست داده است. آدمی است از گوشت و پوست و خون و احساس که اشک هم می فشاند.

دیشب خوابم نمی برد چون به جایی رسیده بودم که درد شاه سلطان حسینی را که حالا آدمی معمولی شده بود درک می کردم. آن را حس می کردم و پیش خودم فکر می کردم که اشرف افغان که زهر نیش طنز دردآلود سلطان به او گزند نرسانده بود، در آن لحظه ای که شاه سلطان حسین صفوی، شاه ممالک محروسه ی ایران که از خزر تا خلیج، و از هند تا روم زیر فرمانش بوده بود آن تاج را بر سرش می گذاشت و گریه می کرد و می گفت: "از اولاد و احفاد و اقربا و وزرا و امرا و کسانم احدی باقی نماند"، به چه فکر می کرده است؟ و آیا آن زمان توانسته بود آینده ی شوم خویش را حدس بزند؟

وقتی به آنجای حکایت رسیدم که در چنان مجلسی که شرحش رفت سلطان از طعم عنبر اشهب می گفت و آن را می ستود، بغضم گرفت. آیا سلطان هم در آن هنگام بغضش گرفته بود؟ رستم الحکما دیگر این را نمی گوید.

آنچه داخل گیومه آمده، نقل قول مستقیم از کتاب "رستم التواریخ" به اهتمام محمد مشیری است.

فهمیه فرسایی



«وقایع نگاری یک زندگی کرونازده»

کرونا به عنوان دستمایه‌ی یک کار ادبی - هنری؛ این ایده برای اولین بار از سوی یک ناشر سویسی (روت پونکت - نقطه‌ی سرخ) با شروع همه‌گیری جهانی ک ۱۹ و اجرای قرنطینه‌های داوطلبانه و اجباری در اروپا مطرح شد. پس از روت پونکت، چند بنگاه نشر آلمانی - از جمله ناشر من - نیز با هدف داغ‌نگهداشتن تنور صنعت چاپ از برخی از همکاران نویسنده‌ی خود خواستند در این «چالش ادبی» شرکت کنند و تجربه‌های روزانه‌شان را در قالب کاری تخیلی یا سرچشمه‌گرفته از واقعیت برای انتشار در اختیار آن‌ها بگذارند. داستان «وقایع نگاری یک زندگی کرونازده» که یادداشت‌های روزانه‌ی زنی خیاط پیشه را در برمی‌گیرد، در این چارچوب نوشته شده است.

از آن‌جا که چاپ تمامی رویدادهای این روایت از امکانات محدود «آوای تبعید» فراتر می‌رود، در این شماره تنها خاطراتی منتشر می‌شود که راوی در فاصله‌ی زمانی میان ۶ تا ۱۸ آوریل تجربه کرده است.*

یادداشت‌های زن خیاط داستان به‌طور کلی، بازه‌ی زمانی ۱۵ فوریه تا ۲۰ آوریل را در برمی‌گیرد؛ در این فاصله، مقدمات اجرای نخستین قرنطینه‌ی همه‌جانبه‌ی تاریخ معاصر آلمان تدارک دیده شد که زندگی اقتصادی، اجتماعی، حقوقی، فرهنگی و اداری این کشور را به تعطیلی کشاند.

چندان هم از شیوع کرونا جلوگیری نمی‌کند، سر و صداها و اعتراض‌های دکتراها، پرستارها و نرس‌ها بلند شده است. همگی یک صدا می‌گویند که البته واضح و مبرهن است که هر ماسکی می‌تواند خطر انتقال ویروس را از یک مریض یا غیرمریض که این توده‌ی کشنده در بدنش خانه کرده، به آدم سالم کم کند. من هم با نظر این جماعت موافقم؛ چون ماسک، هم سلامتی عموم را حفظ می‌کند و هم جیب خالی من را پُر. برای همین وقتی با واتس‌آپ یا وایبر نوشته‌هایی در باب فواید و مزایای ماسک‌زدن به دستم می‌رسد، معطل نمی‌کنم و فوری برای همه می‌فرستم. کاری هم به درستی و غلطی‌اش ندارم. برعکس، وقتی حرف‌هایی که شک‌برانگیزند، دریافت می‌کنم، خوانده نخوانده دکمه‌ی «پاک‌کن» را فشار می‌دهم و پرتش می‌کنم تو حفره‌ی سیاه آبی کلاود؛ مثل این نوشته:

دوشنبه، ۶ آوریل

ماسک بزنیم یا نزنیم؟ تمام رسانه‌ها از دولتی و خصوصی گرفته تا محلی و سراسری در پی این‌اند که جواب این سؤال قرن را زودتر از دیگری پیدا کنند. برای همین از صبح تا شب مشتری‌هایشان را با نظرهای صد تا یک غارِ انواع و اقسام کارشناس که معلوم نیست یک باره از کجا مثل قارچ سر درآورده‌اند، بمباران می‌کنند.

بله، ماسک بزنیم یا نزنیم؟ مسئله‌ی اصلی این است! واقعا به هر طرف که سر می‌چرخانی، چند نفر را می‌بینی که هملت‌وار می‌پرسند، ماسک بزنند یا نزنند. از وقتی مدیر موسسه روبرت کوخ که این روزها حرف‌هایش حکم اوامر الهی را پیدا کرده، در مصاحبه‌ای گفت که زدن ماسک

روزهای جمعه‌ی دوران جوانی‌ام در تهران را دارد. البته این‌جا، نزدیک به ۶ هفته است که هر روز، جمعه است و همه چیز را کد مانده و شهر، سوت و کور و خلوت است.

هر چند، دفتر عزیز، اگر بخوایم منصف باشم باید بنویسم که حال و هوای امروز، مثل تعطیلی‌های روزهای یک‌شنبه کسالت‌بار نیست؛ امروز، روز 'میمون و مبارک عید پاک'، یعنی تولد دوباره‌ی پیغمبر مسیحی‌های این مملکت است که 'رستخیز' کرده. اگر کرونا نیامده بود، همه امروز داشتند تولد عیسی را که می‌گویند 'پسر خدا' است، جشن می‌گرفتند؛ مثل من و بابک جانم، وقتی هنوز بچه بود. البته امسال این حضرت همین سه روز پیش، به صلیب کشیده شد و ملت کلی عزا گرفتند و از این بابت غصه خوردند!

من با این «فرستاده‌ی خدا»، به خاطر بابک آشنا شدم. وقتی پنج ساله بود، یک روز از مهد کودک آمد و گفت که چند روز دیگر مسیح به آسمان می‌رود و ما باید جشن بگیریم. من اول منظورش را نفهمیدم. بعد که از پدر- مادرهای بچه‌های دیگر پرس‌وجو کردم، متوجه شدم: روز 'میمون و مبارک عید پاک' یعنی همه‌ی مهدکودک‌ها و دبستان‌های سراسر آلمان، از چند هفته پیش از آن، بساط خرید و رنگ کردن تخم‌مرغ به‌راه می‌اندازند، بعد تخم‌مرغ‌های رنگ‌شده را می‌سپارند به یک ایل خرگوش تا آن‌ها را در گوشه و کنار باغ و جنگل، زیر درخت و بوته قایم کنند. سر آخر هم نوبت به بچه‌ها می‌رسد که باید تخم‌مرغ‌ها را پیدا کنند و صاحب شوند. همان وقت یکی از مادرها گفت، چند سالی است که رسم شده، مامان و بابابزرگ‌ها هم هدیه‌ای برای بچه‌ها کنار تخم‌مرغ‌ها چال می‌کنند تا 'میمنت و مبارکی' تولد مسیح برای بچه‌ها بیشتر بشود. من هم به رنگ جماعت درآمد و تا وقتی بابک بزرگ شد، در روزهای عید به تنهایی نقش سه نفر را بازی کردم؛ خودم، با مادر و پدرم که غایب بودند. به همین دلیل من به اسم آن‌ها، خرت و پرت و کادوهای شکلاتی برای بابک می‌خریدم - هر چند اغلب بی‌کار بودم و آه نداشتم با ناله سودا کنم - و توی خاک چال می‌کردم تا پیدایشان کند و روزش به 'میمنت و مبارکی' بگذرد.

به هر حال اگر از من می‌پرسی، دفتر عزیز، این عید، از همه بیشتر برای کارخانه‌های شکلات‌سازی و شیرینی‌پزی میمنت دارد؛ چون از فروش قند و شکرهایی که آب

«همه‌ی ویروس‌ها به اندازه‌ای کوچک هستند که از ماسک‌های بهداشتی معمولی عبور می‌کنند. پس ماسک فایده ندارد.» برو به قعر سیاه‌چال کهکشان! تو هم که با من موافقی، دفتر جان! مرگ بر مخالفان ماسک.

ولی این نظر علمی بکر را که بابک برایم فرستاده، دو بار و سه بار برای دوستان فرستادم: «ویروس‌ها از طریق قطراتی که هنگام عطسه و سرفه از مجاری تنفسی پخش می‌شوند، از یک فرد به فرد دیگر انتقال می‌یابند. آن‌ها سپس دست خود را به چشمان، بینی و دهان می‌مالند و به این ترتیب ویروس منتقل می‌گردد.»

بابک نوشته را به فارسی این طور تفسیر کرده: «صد در صد ثابت شده. بخوانید!» می‌خواستم در جوابش بنویسم، این را که هر خری می‌داند، ولی ننوشتیم. اولاً، در حال اعتصاب ارتباط با او هستیم. دوماً، احتیاط شرط عقل است. باید وانمود کنم که معتقدم، از هر پنجه‌ی پسر گلم هنر می‌بارد و از سر و رویش، علم و دانش! تازه فارسی‌اش هم از دکتري که نظریه‌ی علمی بالا را داده، دفتر جان، بهتر است. آقای دکتر مثلاً نوشته: «به این ترتیب ویروس منتقل می‌گردد.» شهین برایم گمنتار نوشته که «غلط است: می‌گردد/ صحیح است: می‌شود». معلوم نیست این جمله را از کجا کپی کرده و تو نوشته‌اش چپانده. این خانم دکتر تنها به حفظ موسیقی سنتی ایران علاقه ندارد؛ دایم مثل مامورهای اداره‌ی منکرات، با امر و نهی کردن به ما، مواظب حفظ میراث فردوسی هم هست.

دوشنبه، ۱۳ آوریل (احتمالاً روز نحسی خواهد شد، دفتر جان)

امروز همه جا تعطیل است و من هر چه به خودم نهیب می‌زنم، از حال و هوای خفه‌کننده‌ی روزهای تعطیل بیرون بیایم، نمی‌شود. دیشب یک سر تا صبح ماسک دوختم. آن قدر به سفیدی پارچه خیره شدم که چشمم سیاهی رفت. حالا هم وقتی به دور و بر نگاه می‌کنم، همه جا لکه‌های سفید می‌بینم که با حرکت چشم‌ها، این طرف و آن طرف می‌پرند. خوب است که حالا تپش قلبم با تپش گوشم مسابقه نگذاشته. همین سنگینی تعطیلی امروز که باید تحمل کنم، نفسم را بریده؛ حال و هوای خفه‌کننده‌ی

دوشنبه، ۱۳ آوریل، ساعت ۱۲

دیشب از بس خیالات جفنگ، تو سرم چرخ خورد که دَوَران سر گرفتم. عوضش، سرعت کارم دو برابر شد. چون از حرص، پدال چرخ را تا ته فشار می‌دادم و تند و تند ماسک‌ها را، یکی بعد از دیگری تمام می‌کردم. سوزن چنان سریع بالا و پایین می‌رفت که اصلاً نمی‌شد حرکتش را با چشم دنبال کرد؛ انگار می‌خواست خودش را از صفحه فلزی بکند و پرواز کند! فقط مواظب بودم که انگشتم زیرش نرود و درز را زیکزاک چرخ نکنم. در عرض ده دقیقه، دو بار ماسوره عوض کردم. فقط می‌دوختم. آن یک ساعتی که نزدیک ظهر، از خستگی بی‌هوش شدم و خوابیدم، بیشتر دَمَعَم کرد. شاید کابوس هم دیدم. نمی‌دانم. پیش از آن که از رختخواب بیرون بیایم، هر چه فحش بلد بودم نثار مسیح و خرگوش‌ها و برکت چاخانی عید پاک با تخم‌مرغ‌های رنگ‌وارنگش کردم که در این وضعیت، باعث شده کار من لنگ بشود و به جای میمنت رستخیز، نحسی روز سیزده آوریل گریبانم را بگیرد. روز تعطیل که نمی‌توانم به خانم اشپان تلفن کنم. اگر پیدایش نکنم، چه کار کنم؟ ماسک‌ها روی دستم می‌ماند. پارچه از کجا بیاورم؟

در حال جویدن لقمه‌ی نان و پنیر صبحانه، بی‌اختیار شروع کردم به شمردن بدبختی‌هایم که در صدرش بی‌چشم و رویی بابک بود. به جای این که معذرت بخواهد که قرارداد را نخوانده و کارم را راه نیانداخته، با نوشتن پیامک‌های کوتاه و بلند مواخذه‌ام می‌کند که چرا ازش، این‌همه توقع دارم و چرا زیر فشارش می‌گذارم که خُرده‌فرمایش‌های تمام‌نشدنی‌ام را انجام بدهد و چه وقت می‌خواهم از کارهای بُچه‌گانه‌ام مثل تلفن جواب ندادن و امثالهم، دست بردارم. بی‌چشم و رو! همین‌طور مستقیم داشت به من می‌گفت که خیال نکنم، به گردنش حق دارم. طوری با من رفتار می‌کند، انگار من مادرش نیستم و تفاوتی با همسایه‌ی بدجنس طبقه بالایی خانه‌اش ندارم که دایم با هم سر همه‌چیز کلنجار می‌روند؛ سر و صدای بچه‌ها، کثافت‌کاری روی پله‌ها و لگدمال کردن گل‌های توی باغچه مثلاً. از این باغچه همه‌ی اهالی ساختمان می‌توانند استفاده کنند. ولی فقط بابک و ونسا هستند که گل می‌کارند، به چمن‌ها آب

می‌کنند و به صورت شکلات و آب‌نبات خرگوشی‌شکل درمی‌آورند، سود کلانی به جیب می‌زنند. امسال، ولی کرونا، کاسه - کوزه‌های آن‌ها را به‌هم زده و طرفداران مسیح و نوه - نتیجه‌هایشان را خانه‌نشین کرده است. اگر بابک و ونسا زودتر دست‌به‌کار می‌شدند، من هم می‌بایست امروز برای بچه‌های آن‌ها کادو می‌خریدم. ولی فعلاً از این وظیفه معافم.

دوشنبه، ۱۳ آوریل، ۱۱ صبح

نه. هنوز از نحسی روز ۱۳ خبری نیست. فقط دولت نزدیک به یک هفته است که در سخنرانی‌های رسمی و غیررسمی به 'شهروندان' التماس می‌کند که دید و بازدید از خانواده و فامیل را کنار بگذارند و سر بچه‌هایشان را تو باغ و جنگل بدون دوست و آشنا گرم کنند تا جلوی پیشرفت کور کرونا گرفته شود.

این‌طور که پیدااست، ولی دفتر جان، هیچ کس برای این خواهش‌ها و تمناها فاتحه‌ی بی‌الحمد هم نخوانده است: مثلاً خانم اشپان؛ سه روز است که این خانم غیب شده و خبری ازش نیست. لابد روزی که داشتند پسر خدا را به صلیب می‌کشیدند، بار و بندیل را بسته، تو صندوق عقب ماشین انداخته و برای دیدن مادر نودساله‌اش به برمن رفته است. هر چه زنگ می‌زنم که بیاید محموله‌ی دوم ماسک‌ها را تحویل بگیرد و حساب بسته‌ی اول را تصفیه کند، جواب نمی‌دهد. خرج روزانه‌ام به دَرک، با پرداخت‌های ماهانه‌ای که بانک به‌طور معمول از موجودی‌ام به حساب طلب‌کارها واریز می‌کند، چه کار کنم؟ قرار است دولت ۶۰ درصد حقوق ما را به حساب کارفرمایمان بریزد و او هم بلافاصله به حساب ما حواله کند. ولی این ۶۰ درصد، تنها ۵۰ درصد هزینه‌های مرا تامین می‌کند. بقیه را از کجا بیاورم؟ در دکان کلاه‌فروشی قاچاقی‌ام هم که تخته شده. نمی‌خواهم به کسی رو بیاندازم و قرض بالا بیاورم. تازه کسایی که من می‌شناسم، بدان که به‌خاطر کرونا، حالا هشت‌شان گرو نُه‌اشان است. بابک؟ پسر گُلَم که هر چه درآورده، خرج کلینیک ونسا کرده است.

الان موجودی حسابم را با تلفن دستی چک کردم؛ زیر صفر، منفی. یک عالم به بانک بدهکار شده‌ام، بی‌احتساب بهره.

می‌دهند و ایوان جلوییش را تمیز می‌کنند. پسر می‌گفت هفته‌ی پیش ۴۰۰ یورو گل و گیاه خریده‌اند و تو باغچه کاشته‌اند، ولی حالا بعد از یک هفته اثری ازشان نیست. حالا هر دو دارند نقشه می‌کشند که چطور از آن همسایه‌ی بالایی انتقام بگیرند...

وای باز هم فکر رفت جای دیگر. دفتر عزیزم، ببخش. خیلی پرت و پلا می‌نویسم. ولی فقط این را می‌خواستم بگویم: به نظر من، رفتار این پسر بی‌چشم و رو با من، مثل همان رفتاری است که با همسایه‌ی بالایی‌اش می‌کند. یعنی دارد از من انتقام می‌گیرد و می‌خواهد نشانم بدهد که پا را از گلیمم درازتر نکنم. این کارها را از چه کسی یاد گرفته؟ معلوم است وِئسا؟ اقلاً تو شاهد باش.

کف سرم به گزگز افتاد. تو گوشم دوباره لکوموتیو شروع به کار کرد. لقمه از گلویم پایین نمی‌رود... این هم از صبحانه خوردنم! کوفتم شد.

زنگ می‌زنند. با کسی قرار دارم؟ آن هم روز نحس ۱۳ آوریل، ساعت سیزده، یعنی یک بعد از ظهر؟ خدا خودش رحم کند. چه کسی به سراغم آمده؟ خانم اشپان؟ خدا کند.

دوشنبه، ۱۳ آوریل، ساعت ۳ بعد از ظهر

بابک بود. با یک دسته گل بزرگ آمده بود. لکوموتیو، خاموش کرد. گزگز سرم هم تبدیل شد به تپش قلب. چه پسر خوش‌تیپ رشیدی. چه یال و کوپالی. «اوا، مادر به قربونت بره». تا خواستم دست به گردنش بیندازم و ببوسمش، خودش را عقب کشید. «نه نه نه. یک متر و نیم فاصله». دو متر فاصله گرفتم و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، پرسیدم «تو از کجا یه‌هو پیدات شد؟» گفت «تو که جواب تلفن‌آم رو نمی‌دی. اومدم حال و احوال کنم و بگم که وِئسا راضی شده بره کلینیک».

روز 'رستاخیز مسیح' چندان هم بدشگون نیست: یعنی پسر مقطوع‌النسل نمی‌شود؟ حالم کمی جا آمد و فکرم باز شد. شاید بتوانم ماسک‌ها را، اگر خانم اشپان پیدایش نشود، به مغازه‌های آلترناتیو بفروشم! ولی آن‌ها هم ۷۰ درصد برای خودشان برمی‌دارند. می‌گویند با سودش به تعاونی‌های زن‌های بی‌سرپرست در گنگو کمک می‌کنند. ولی آن‌ها هم که حالا بسته‌اند.

سفارش پارچه را چه کار کنم؟

خوب شد که بابک آمد و رابطه‌مان دوباره رفو شد. هرچند بعضی جاهایش چنان ساییده و ریش ریش شده که اصلاً نمی‌شود وصله کرد. باید به توماس تلفن کنم و 'روز رستاخیز مسیح' را به او و مادرش تبریک بگویم.

سه‌شنبه، ۱۴ آوریل

کلینیک رفتن وِئسا کلی خرج دارد. شانس آوردیم که خودش کار می‌کند، دو برابر بابک درآمد دارد و بیمه خصوصی است. با این حال روبرت می‌گفت، این‌طور قرار گذاشته‌اند که بابک نصف خرج‌ها را بدهد. چه قرار بدی. کسی که این میان‌ضرر می‌کند، بابک است! چون سهم وِئسا را بیمه‌اش می‌دهد و پسر من، باید دست‌کم ۴-۵ هزار یورو از جیب مبارک خرج کند، چون بیمه‌ی دولتی است. چرا؟ روبرت اول نخواست در این خصوص چیزی بروز بدهد. ولی یک بار از دهانش در رفت و گفت که چون ازدواج نکرده‌اند. چرا؟ از اول اصلاً با این قرار رابطه‌شان را شروع کرده‌اند که عروسی نکنند. من همان وقت هم، مخالف بودم. قرتی‌بازی. مثلاً بابک می‌خواهد نشان دهد که چیزی از آلمانی‌ها کم ندارد و به اصطلاح مدرن است! یک بار که حرف شد، گفتم «پسر این فقط یه کاغذ پاره‌س. برو امضا کن. یک عالمه تسهیلات مالیاتی داره. برای هر دو.» بعد هم، همان‌طور که خانم اشپان گفته بود، همه را یکی یکی برایش شمردم؛ بابک، قانع شد. گفتم، من و توماس هم به همین دلیل قرارداد را امضا کردیم. من، شخصاً نمی‌خواستم آخر هر سال، بعد از سگ‌دو زدن‌های بی‌وقفه برای درآوردن پول یک لقمه نان، نصفش را مالیات بدهم و پول زبان‌بسته‌ام را دو دستی تقدیم دولت کنم. البته من و توماس قرار گذاشته‌ایم که دخل هر کس مال خودش باشد، خرجش هم همین‌طور. وِئسا همه‌ی این قانون‌ها را خوب می‌داند. با این حال، موافقت نکرد. لابد فکر عاقبت را کرده است؛ عاقبت طلاق گرفتن از بابک را که طبق قانون باید هزینه‌ی زندگی او را هم بعد از جدایی بدهد. البته اگر بابک، آن وقت بی‌کار باشد.

الان توماس تلفن کرد. جوابش را ندادم. تلفنی حرف‌زدن با توماس انرژی می‌خواهد. هی باید داد زد. فکر کنم باید

سمعکاش را عوض کند. دست کم باید هزار یورو، کنار بگذارد.

سه‌شنبه، ۱۴ آوریل، ۴ بعد از ظهر

امروز در اخبار می‌گفت که کرونا به شکل بی‌سابقه‌ای اقتصاد آلمان را راکد کرده و به نظر آدم‌های وارد، مملکت تا سال ۲۰۲۸ رشد متعادلی ندارد.

اگر بخواهم ضررها و خرج‌های کرونایی خودم را حساب کنم، وضعیت من تا سال ۲۰۲۸ که سهل است، تا بعد از عمرم هم متعادل نمی‌شود. از کسری حقوقم که بگذریم (دفتر عزیزم، فقط دعا می‌کنم که بعد از کرونا بی‌کار نشوم. خدا کند، آدم پولدارها بعد از کرونا هم دوست داشته باشند، کلاه سرشان بگذارند. یا از آن بهتر، ساختن فیلم‌های قرن هجده - نوزدهمی مُد بشود و شرکت ما سفارش‌های کلان بگیرد).

آره، داشتم می‌گفتم، کسری مستمریم به کنار، با شروع کرونا، چشمه‌ی درآمدهای جنبی‌ام هم خشک شده؛ مثل فروش کلاه‌های طرح خودم که شهین در ای‌بی (eBay) بی‌دردسر برایم می‌فروخت. صد در صد سود بود. چون، بی‌رودربایستی، پارچه‌های مرغوب موی شتر دوکوهانه‌ی کلاه‌ها را از کارگاه‌مان کش می‌رفتم. این از قطع عایدی‌هایم، خودش هم مالیات دررفته. حالا هزینه‌ی مصرف آب گرم و صابون را (به خاطر کشتن ویروس) به آن اضافه کن که به قول مفسرها، در حال حاضر افزایش جهشی پیدا کرده. برای همین من مُدام دست و بالم را به مدت ۳۰ ثانیه می‌شورم. علاوه بر این‌ها: نوشیدن مایه‌های گرم، بیش از دو لیتر که بعدش، معلوم است، باید رفت توالت؛ هم باید خودت را بشویی، هم سیفون را بکشی و باز هم ۳۰ ثانیه دست‌شویی با آب گرم و صابون. پیش از کرونا، چه کسی از این کارها می‌کرد؟

و یک قلم دیگر: هزینه‌ی سرسام‌آور مصرف برق. چون باید ماسکم را بعد از هر بار مصرف، در حرارت ۷۰ درجه‌ی میکرووله به مدت نیم ساعت ضدعفونی کنم؛ این ...
وای خدا، الان از وحشت افزایش جهشی هزینه‌هایم، سخته می‌کنم.

تازه، همه‌ی این‌ها در صورتی است که بتوانم پارچه‌ی سفید ماسک‌ها را تهیه کنم؟ از کجا؟ این خانم اشپان کجا است؟

چهارشنبه، ۱۵ آوریل، ۸ صبح

خبر کوتاه بود، ولی وزوز گوش‌هایم را به صدایی شبیه به گومب گومب کوبیدن روی طبل رساند: بیمارستانی در شهر 'شانگ‌کیو' در چین گزارشی منتشر کرده که دکترها این ویروس را در اسپرم شش نفر از ۳۸ مردی که به کووید ۱۹ مبتلا بودند، پیدا کرده‌اند. چهار نفر از آن‌ها حال وخیمی داشتند، ولی دو نفر دیگر داشتند خوب می‌شدند. از طرف دیگر، دارند تحقیق می‌کنند که ببینند آیا امکان انتقال ویروس از راه رابطه‌ی جنسی تا چه حد است و تا چه مدت در اسپرم طرفی که مبتلا یا حامل است، باقی می‌ماند؟ نتیجه هنوز معلوم نیست. ولی به هر حال ثابت شده که امکان انتقال ویروس‌های عفونی مثل زیکا و ابولا از طریق رابطه‌ی جنسی خیلی بالا است. حالا سرنوشت بابک و ونسا چه می‌شود که هر روز برای معاینه و کنترل و آمپول زدن و اسپرم دادن و اسپرم گرفتن و کارهای دیگر باید به کلینیکی بروند که آلوده است به انواع و اقسام کرونای انسانی و حیوانی و ویروس‌های عفونی دیگر مثل زیکا‌های ناشناخته و باکتری‌های غیرعفونی، ولی صد در صد کشنده؟

نَفسم گرفت. باید هر طور شده جلوی این فکر و خیال‌ها را بگیرم که نه امتحان شده‌اند و نه ثابت. اصلا کسی در مورد ویروس دلهره که چند وقت است به جان من افتاده تحقیقی کرده؟ این ویروس که بدتر از کرونا است. چون نه تنها ریه و گوش و قلب، بلکه روح و روان و اعصاب آدم را هم داغان می‌کند.

حالا، دفتر عزیزم، یادم افتاد که تازه دکترم گفت، وقتی دیدی وزوز گوشت تغییر کرد و پشتش صدایی شبیه به ضربان قلب شنیدی، حتما وقت بگیر، بیا که معاینه‌ات کنم. چون این صداها می‌تواند علامت رشد یک نوع توده‌ی غیرعادی در گوش میانی باشد؛ مثلا ایجاد تومور یا گرفتگی سرخ‌رگ و سیاه‌رگ آن.

همین مانده بود که سرطان گوش بگیرم! وای چقدر دلم می‌خواهد با یک نفر حرف بزنم. الان به توماس تلفن می‌کنم. بهتر که گوشش نمی‌شنود. می‌توانم میان «هان،

شهین همه‌ی درد دل‌هایم را در سکوت، با صبر و حوصله شنید و با صدای بی‌حالش، مثل همیشه فقط سفارش کرد «مثبت فکر کن». برای این دوست با عاطفه‌ی من، همه‌ی مشکلات فقط یک راه‌حل دارد: مثبت فکر کردن. به نظر او آدم‌ها اصولاً به سه دسته تقسیم می‌شوند: سرتق، حرف‌شنو و گروه مابین این دو. سرتق‌ها، کسانی هستند که از بدو تولد، تو دنیا شرّ به‌پا می‌کنند و حرف‌شنوها، آدم‌هایی که قانع و بی‌بخارند، از ازل تا ابد. آهسته می‌روند و آهسته می‌آیند که گربه شاخ‌شان نزند. هر دوی این گروه‌ها، از نظر شهین، به حال بشریت ضرر دارند. خیر الأمور أوسطها. «وسط رو بچسب. آدم فقط باید مثبت فکر کنه و وسط رو بچسبه. یعنی نذاره این دو گروه اعصابش رو خرد کنن». آدم‌های گروه سوم، کسانی هستند واقع‌بین که قدرت «رها کردن هر چیز را که شرّ مادی و معنوی ایجاد می‌کند» دارد. خلاصه کنم؛ اگر روش و منش‌ات تو قالب تقسیم‌بندی‌های این دوست واقع‌بین من، جا گرفت که فیه‌ها، وگرنه جمله اول به دوم نرسیده، می‌گوید «ول ده بابا، اَسُدُّلَّه».

برای این که تغییر هویت ندهم و اَسُدُّلَّه نشوم، گفتم «آره راس می‌گی آ. باشه. سعی می‌کنم مثبت فکر کنم».

دفتر جان، می‌خواستم به شهین خانم بگویم: «مثبت و منفی رو ول ده، اَسُدُّلَّه. پارچه‌ی ماسک رو از کجا بیارم؟» به‌نظر من، کرونا از قماش سرتق‌ها است.

الکساندرا و روبرت گم شده‌اند. هر چه زنگ می‌زنم، کسی را پیدا نمی‌کنم. معلوم نیست کدام گوری رفته‌اند. نکند ک - ۱۹ آن‌ها را هم بلعیده! باز باید دست به شلوار بابک بشوم؟ این پسر که به اندازه‌ی ده تا کرونا، روزگارم را سیاه کرده. آخرین خبری که روبرت برایم آورد، این بود که وینسا باید آمپول‌هایی بزند که هر کدام ۲۰۰۰ یورو قیمت دارد. طلا تو رگ‌هایش تزریق می‌کنند؟

جمعه ۱۷ آوریل، ۵ بعدازظهر

شهین دوباره تلفن کرد و گفت حالا که تصمیم گرفته‌ام مثبت فکر کنم، بد نیست به کلاس آوازخوانی آن‌ها بروم که خیلی خوب است. فکر نکرده گفتم «نه، نه، نه. من هزار جور مرض دارم. پام رو از خونه بیرون نمی‌دارم. همین‌م که واسه‌ی کارای ضروری مجبورم برم بیرون، برام زیاده».

هان‌ها و «چی گفتی، چی گفتی»‌هایش به فارسی یا آلمانی، حسابی درد دل کنم تا کمی سبک بشوم. یا بیرسم می‌تواند قاچاقی از مرز راین‌لاندفالز بگذرد و به نوردراین‌وستفالن و کلن بیاید؟ آن وقت می‌تواند با بابک هم حرف بزند و به راه راست بیاوردش. این دو تا همدستانند و رابطه‌ی خوبی دارند. ولی چشمم آب نمی‌خورد. از این آلمانی مقرراتی، بعید است که قانون را زیر پا بگذارد. ...

چهارشنبه، ۱۵ آوریل، ۱۲ ظهر

خانم اشپان نیامد. به جای او دخترش الکساندرا آمد. مادرش احتمالاً کرونا گرفته و برِمن، پیش مادرش مانده. محموله را تحویلش دادم، شماره حسابم را گرفت که پول را حواله کند و رفت. از سفارش جدید توپ پارچه، خبر نداشت. قرار شد از مادرش بپرسد. حالش را پرسیدم و گفتم از قول من بهش سلام برساند. راستش بیشتر از آن که نگران حال خانم اشپان باشم، نگران حال و وضعیت خودم هستم. اگر ک - ۱۹ واقعی گرفته باشد، تکلیف من این میان چه می‌شود؟

جمعه ۱۷ آوریل، ۱۱ صبح

شهین تلفن کرد و از این که چند روز پیش به من گفته بود، بهش زنگ زنم، معذرت خواست. بعد هم گفت نمی‌تواند روانکاو من باشد. چون روانکاوها، از نظر قانونی نباید با مشتری‌هایشان رابطه‌ی عاطفی داشته باشند! یعنی رابطه‌ی من و شهین، عاطفی است؟

«وقتی گفتم به کس دیگه‌ای زنگ بزن»، منظورم این بود که من به‌طور حرفه‌ای نمی‌تونم کمکت کنم. «زیاد کشش ندادم. برای من تماس به‌طور غیرحرفه‌ای هم کافی بود. چون واقعاً احتیاج دارم، چند کلمه‌ای با کسی حرف بزنم. توماس که گوشی را برنداشت».

البته تو، دفتر جان، سنگ صبور خوبی هستی. بی‌نظیری. دل خور نشو. ولی آهان و اوهون و نه و اگر، مگری تو کارت نیست. به نظر من فقط این چیزها هستند که رابطه‌ی عاطفی انسان‌ها را می‌سازند و آدم‌ها بهشان احتیاج دارند. وگرنه، یدکی هر چیزی را می‌توانی پیدا کنی و به جایش بگذاری. درست؟

گفت که مثل همیشه حرف‌هایش را درست نفهمیده‌ام. منظورش، کلاس مجازی بود، نه واقعی. از طریق درگاه زوم. بعد پرسید کجای کار هستم؟ «ما تو قرن بیست و یکم‌میم، خاک بر سر!»

ارتباط با زوم این طور بود که به تلفن داستی‌ام شماره‌ای فرستاده می‌شد. این یعنی کارت دعوت. کافی بود با سرانگشت رویش بزمن و تمام. آن وقت با سلام و صلوات وارد اتاق مجازی ترانه‌خوانی می‌شدم. و چه عالمی؟! گفت که خیلی خوش می‌گذرد و واقعا. واقعا. چون آواز خواندن واقعا به او خیلی کمک کرده؛ آن هم در این روزگار هول و ولا و ترس و فلاکت. چطور؟ «موتور. خُب آدم انگیزه پیدا می‌کنه و نشاط.» و نشاط، سیستم ایمنی بدن را هم تقویت می‌کند. و در حال حاضر چه کاری ضروری‌تر از تقویت سیستم ایمنی بدن؟!

شهین گفت که خودش تا به حال در پنج جلسه‌ی کلاس شرکت کرده و حالا چنان وارد شده که می‌تواند راحت، وسط هر آوازی بزند به «تحریر چکشی». یک چشمه‌اش را هم پای تلفن برایم اجرا کرد. بعد هم توپید که روح و روانم به کنار، ولی از کنار سرنوشت موسیقی سنتی ایران در خارج از کشور نمی‌شود گذشت. «که معلوم نیست با این موسیقی‌های شش‌وهشتی لُس آنجلسی این‌ور آب، به کجا کشیده می‌شه». می‌خواستم بگویم خاک بر سر موسیقی‌ای که من برای فرار از عوارض روحی کرونا، باید نجاتش بدهم. ولی نگفتم. چون داشت نرم، راه و چاره‌ی کار را نشانم می‌داد: «ولی ببین، زیاد سخت نگیر. فیل که نمی‌خوای هوا کنی. همین‌طور که داری ماسک می‌دوزی، ترانه‌ی انتخابی‌رو بذار از یوتیوپ پخش شه، با حواس جمع خوب گوش کن. خود به خود یاد می‌گیری. برای جیرجیر و تق تق و هیس‌هیس و هم‌هم و گروپ‌گروپ و فیش‌فیش و وزوز گوش‌هات هم خوبه. دیگه نمی‌شنوی‌شون.»

این صداها را در اصل خودم، وقتی پشت تلفن می‌خواستم وضعیت وخیم تینیتوس گوشم را برایش توضیح بدهم، در آورده بودم تا بفهمد من از هیاهویی که داریم تو گوش و سرم به‌پاست، چه غذایی می‌کشم. هر وقت می‌خواهد دستم بیندازد، همه‌ی آن‌ها را ردیف می‌کند و با صدای خودم تحویل می‌دهد. بفرما، دفتر جان. این هم از دوست صمیمی

و رابطه‌ی عاطفی من و شهین. کدام دشمن از این دوست واقع‌بین، سنگ‌دل‌تر؟ می‌بینی چطور درد و عذابم را، مایه‌ی تفریح خودش کرده؟!

گفت بچه‌های کلاس دارند «اسیر دام تو» را تمرین می‌کنند. و من برای این که به کلاس برسم کافی است که آهنگ را ۲۰ بار، ۳۰ بار پشت سر هم بشنوم؛ اتوماتیک می‌رود تو مغز و حلقم. در حال حاضر تو مغزم، بابک است و توحلقم بغضی که نه می‌ترکد و نه پایین می‌رود. بابک و وِنسا، هفته‌ی گذشته دو بار به کلینیک رفته‌اند. برای چه کاری؟ بی‌خبرم. نتیجه چه بوده؟ نمی‌دانم. سالم‌اند؟ از من نپرس. خیلی وقت است که بابک حتی یک پیامک کوچک هم برایم نفرستاده. خیلی از من دور شده، دفتر عزیز. خیلی. تا اشگم در نیامده، بروم یک ماسک دیگر را دست بگیرم. شاید باید خودم همّت کنم و دنبال آدرس کارخانه‌ی پارچه‌بافی بگردم. خانم اشپان گفت که کارخانه‌اش کجای آمریکا است؟ تگزاس یا پنسیلوانیا؟

جمعه ۱۷ آوریل، ۷ شب

شهین، سه باره زنگ زد که بگوید «ترانه‌ش معرکه‌س. مال دلکشه». بعد باز هم در مورد فواید آوازخوانی رفت بالای منبر. گفت، وقت تمرین هم حواسم پرت می‌شود و هم فکر و خیال‌های منفی دیگر به سراغم نمی‌آیند. پرسیدم «پس بدبختی‌هام چی؟ اگه بهشون فکر نکنم که نمی‌تونم حلشون کنم و از دستشون خلاص شم.» گفت: «ول ده بابا اسدالله». مسائل هر وقت وقتش شد، خود به خود حل می‌شوند. «اسم آهنگ‌سازش رو حتماً شنیدی: «اسیر دام تو» از پرویز یاحقی. شعر: نواب صفا».

نه پرویز یاحقی را می‌شناختم و نه نواب صفا را. دلکش هم، خواننده‌ی نسل پدر - مادرم بود، نه من، دفتر جان. طبق توصیه‌های خانم دکتر شهین، حالا من تو ناف آلمان باید بیایم، ترانه‌ی «اسیر دام تو» ام را تمرین کنم تا فکرم از راه‌های منفی برگردد به راه‌های مثبت؟ بعد مشکلاتم هم، همین‌طور در حال تحریر چکشی‌زدن، خود به خود حل می‌شود: یعنی ناگهان یک توپ پارچه‌ی سفید یا سیاه با راندمان فیلتری ۹۹.۵ درصد، از یکی از سوراخ‌های گشاد اُزُون آسمان، مستقیم تو بالکن آپارتمان من می‌افتد و

یکبار و به طور اتوماتیک کسری ماهانه‌ام که به خاطر کم کردن ۴۰ درصد از حقوق بخور و نمیرم ایجاد شده، تامین می‌شود. من فقط باید آهنگ «راسیر دام تو» خانم دلکش را بشنوم و چاله چوله‌های سیاه کهکشانی را رصد کنم. این هم شد راه حل؟ گاهی به مدرک دکتری شهین شک می‌کنم. می‌خواستم به خانم دکتر بگویم «ول ده بابا، اَسْدُالله». ولی نگفتم.

در عالم بچگی از صدای دلکش، وقتی تو رادیو آهنگ می‌خواند، بدم نمی‌آمد. هر چند از هاهاهایا کردن‌هایش - یعنی به قول شهین تحریرهای چکشی‌اش - خیلی شکار بودم. شب‌ها که این برنامه‌ها پخش می‌شد، من یک گوشه می‌نشستم و برای این که زیاد حرص نخورم، سنگ‌های یک قُل دو قُل را به هم می‌کوبیدم و بالا و پایین می‌انداختم. از زیر چشم هم مادرم را می‌پاییدم که گاهی خودش را با دلنگ و دلنگ سازها تکان تکان می‌داد و تا صرافت می‌افتاد، دوباره سیخ می‌نشست. وقتی عمو ماشاءالله خان مهمان ما بود و پدرم اصرار می‌کرد که شب بماند، وضع بدتر می‌شد. چون دو تا برادر، سر بساط عرق و وَرَق، با هاهاهایا کردن‌های خانم دلکش، عشق می‌کردند و دَم می‌گرفتند. گویا ماشاءالله خان آن روزها فیلمی از دلکش دیده بود که با کلاه و سبیل در نقش یک داش مشتی در یکی از کافه‌های لاله‌زار آواز خوانده بود. می‌گفت، فیلم را ده بار دیده و در یکی از صحنه‌هایش، وقتی خانم دلکش با آهنگ از بلاهایی که سرش آمده، می‌خوانده، یکی از لات‌های لول، داد زده: «خانوم دلکش، میشه یه چهچه مارو میمون کنی؟»

این صحنه را ماشاءالله کم کم، صد بار برای بابام تعریف کرد. وقتی گوینده‌ی رادیو می‌گفت که حالا نوبت آواز خواندن خانم دلکش است، گُل از گُل هر دو می‌شکفت. عمو در نقش لات کافه ظاهر می‌شد و بابا هم سر تکان می‌داد و می‌گفت «به‌به، عجب کوچه باغی دبشی» و اصلاً به چشم‌غُرّه رفتن‌های مادرم، توجه نمی‌کرد.

وقتی ماشاءالله خان می‌رفت، قیامت به پا می‌شد و مادرم سر بابا داد می‌زد، تهدید می‌کرد و خط و نشان می‌کشید که اگر یک بار دیگر با «ماشاءالله‌ی الدنگ» جلوی بچه‌ها، بساط عیش و نوش راه بیندازد، خودش می‌داند. پدرم هم

جواب می‌داد «خب، بچه‌ها رو بفرست برن کپه‌ی مرگشون رو بذارن. چار دیواری، اختیاری!»

جمعه ۱۷ آوریل، ۸ شب

نه. این سرتق خانم دست‌بردار نیست. اصرار می‌کند که بیا با هم با اسکایپ «راسیر دام تو» را تمرین کنیم. با خودم گفتم، سرپیری و معرکه‌گیری. همین یک کارم مانده که صدایم را سرم بیندازم و هاهایا کنم! «وا؟ صدام می‌ره بیرون، همسایه‌ها اعتراض می‌کنن. بده.» گفت «چه اعتراضی؟ دوره، دوره‌ی کروناس. همه می‌رن تو بالکن، نعره می‌زنن، فیلم می‌گیرن و با واتس‌آپ به همه‌ی دنیا می‌فرستن. ندیدی؟» مجبور بودم جواب بدهم: «واتس‌آپ؟ آهان. چرا. گاهی این تلفن، یه دنگ و دونگی می‌کنه. ولی من که همش باید چشمم به رَد سوزن چرخ باشه. وگرنه خانم اشپان ایراد می‌گیره که درز ماسک‌ها زیکزاک‌ی دوخته شده.»

گفت: «خُب. دست و چشمت گیره. گوشای معیوبت که آزادن.» به شهین قول شرف دادم که «راسیر دام تو» را از بر کنم؛ هم شعر و هم آهنگش را. گفت «پس من برای کلاس ملدهت می‌کنم». قبل از این که تلفن را قطع کند، گفت: «ببین، سرتق خانم. مشکلاتت رو لیست کن. بهتر می‌تونی ببینی که همه‌ش چه راحت حل می‌شه!»

شهین مثل بابک فکر می‌کند که من عادت دارم از کاه، کوه بسازم و در رابطه با هر مشکلی، بدترین و پیچیده‌ترین راه حل‌ها را انتخاب کنم. می‌خواستم بگویم، به جای اسم‌نویسی، زحمت بکش آدرس کارخانه‌ی تگزاسی را پیدا کن.

آلتمایر، وزیر اقتصاد این‌جا، دارد داریم به کارخانه‌دارها التماس می‌کند که بیایید و به جای تولید کالاهای بی‌مصرف، ماسک درست کنید. دولت تضمین می‌کند، همه را بخرد و هیچ ماسکی روی دست تولیدکننده‌گانشان نماند. این کارخانه‌دارها، تو این هیر و ویر «اول ملت من، اول کشور من» و دزدی‌های دریایی و هوایی، پارچه از کجا گیر می‌آورند؟

جمعه ۱۷ آوریل، ۱۰ شب

«اسیر دام تو» را شنیدم. نه یک بار، ۱۰ بار. نه برای این که شعر و آهنگش را یاد بگیرم، بلکه به این خاطر که ببینم واقعاً گوش‌هایم درست می‌شنود یا نه! انگار آقای شاعر، یک مازوخیست تمام عیار بوده یا سادیسم دوره‌ای داشته که خانم دلکش بی‌چاره را مجبور کرده در هر بیتی، خودزنی و خودسوزی بکند، مرتب به خودش لگد بزند و دست آخر هم از این که کتک خورده، شاد و شنگول باشد: اولاً که شنونده باید یک دقیقه و نیم منتظر بماند تا دلنگِ دلنگِ مقدمه‌ی آهنگ تمام بشود و خانم دلکش شروع کند به آه و ناله کردن که از هجر یار آتش گرفته، دارد می‌سوزد و آی - وای در حال ذوب شدن است. بعد به معشوق بی‌مروتش التماس می‌کند که بیا و از سرِ لطف به خاکِ زیرِ پایت نگاه کن. چون معشوقش، یعنی «اسیر رام‌شده» اش آن‌جا رو خاک منتظر یک نظر او چارچنگولی مانده است. بعد اسیر فلک‌زده، در بند دوم شرح می‌دهد که حسایی از تحمل جور و جفای طرف «دل‌شاد» می‌شود و از این که از غصه‌ی عشق‌اش، در حال دِق‌مرگ شدن است، یک دنیا «خرسند» است و التماس التماس که «ای فتنه بگش یا بنوازم». سر آخر هم او را به سرِ جدّش قسم می‌دهد که ترا خدا بیا و «آزارم کن». البته قبل از آن ضجه می‌زند که «جدا از او پرپر شده‌ام، خاکستر شده‌ام». بعد شهین جانم به این خوار و خفت‌خواهی‌ها می‌گوید: «ترانه‌ی معرکه».

بعد از دفعه‌ی دهم که نواب صفا، دلکش را به ذلت کشاند و پرپر و خاکستر کرد، یوتیوپ را بستم. هیس‌هیس گوش‌هایم تقریباً به سوت بلبلی تبدیل شده بود؛ بس که از دست خودخواری و خفت‌خواهی‌های شاعر و آهنگ‌ساز و خواننده حرص خوردم. چند بار نزدیک بود انگشتم، زیر سوزن برود و ناقص بشود. دو دفعه نخ قرقره، پاره شد و من تازه، وقتی خیال کردم ماسک تمام شده، متوجه شدم که چرخ، یک خط در میان دوخته است. بار هشتمی که ترانه را شنیدم، ۶ دقیقه و ۹ ثانیه طول کشید تا توانستم سوزن را نخ کنم؛ یعنی درست همان مدتی که نواب صفا خواسته بود، خانم دلکش خودش را مثل یک گول بیابانی زیر مشت و لگد بگیرد و دمار از روزگار خودش به عنوان اسیر رام‌شده

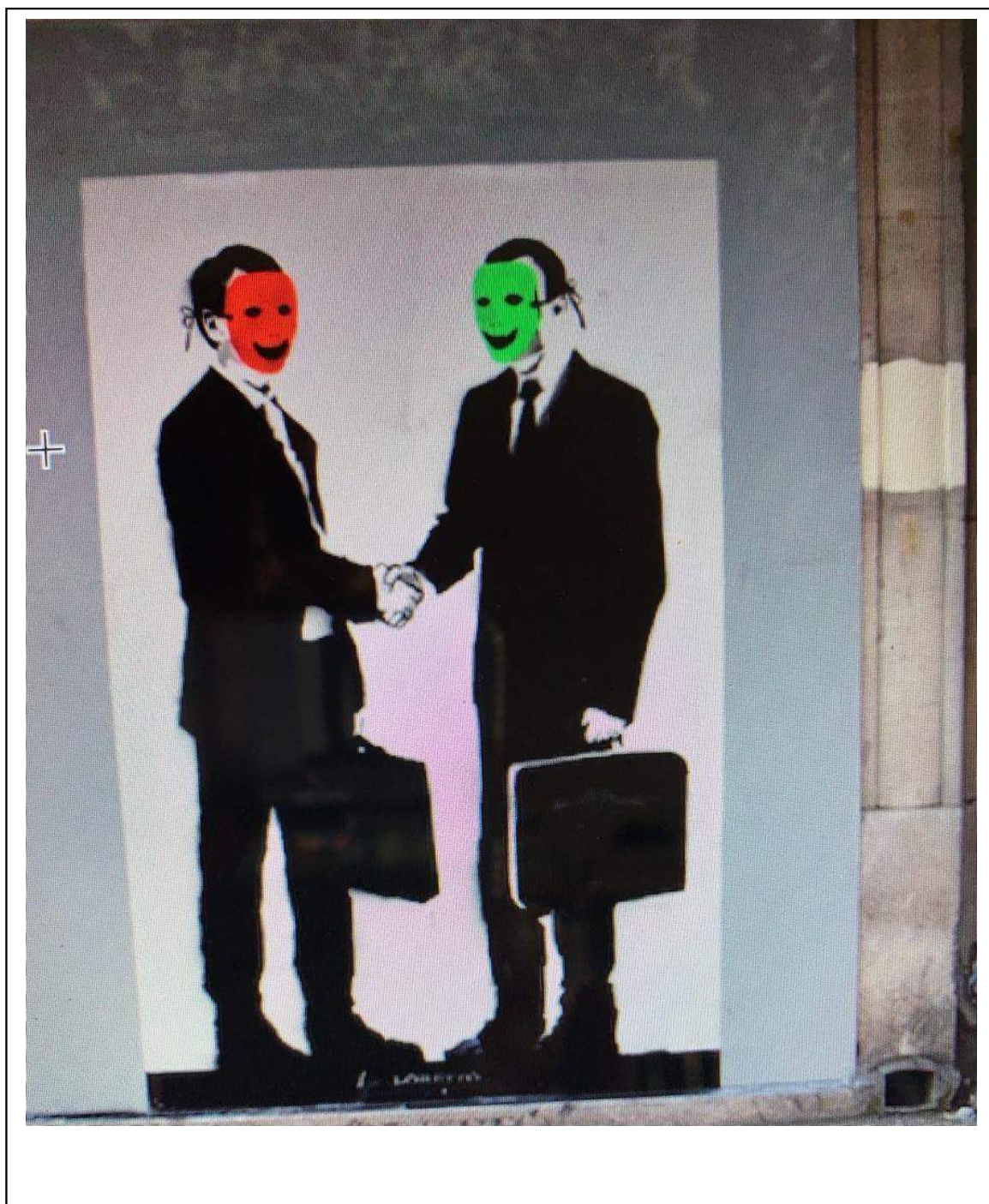
در بیاورد. از ناباوری خشکم زده بود. آخر سر یوتیوپ را خاموش کردم و به شهین تو دلم گفتم «ول ده بابا، اسدالله». راستش من همیشه مثل آب‌خوردن سوزن نخ می‌کردم. چطوری ندارد، دفتر جان؟ این طوری که اول نخ را با آب دهان، تر می‌کنم، بعد موازی سوراخ، چند بار چپ و راست تکان می‌دهم و در چشم‌به‌هم زدنِ نخ، سیخ می‌رود تو سوراخ. ولی وقتی داشتم آهنگ را گوش می‌دادم، بین دفعه‌های هشتم و دهم که نخ تو سوراخ نرفت، حواسم پرت شد و فکر کردم حالا من از این همه عجز و ناله، چطور فکر مثبت بسازم؟ من که خودم نزده، می‌رقصم و دایم یقه‌ام را می‌چسبم و به کلانتری می‌کشانم، چطور با تمرین زجر و زبونی، سیستم دفاعی بدنم را تقویت کنم و به شادی و نشاط برسم؟

برای این که حواسم را پرت کنم، نشستم به توصیه‌ی شهین به لیست‌کردن مشکلاتم: هُل و ولای گرفتن کرونا/ بی‌پولی/ درد بی‌درمان تنهایی/ نگرانی مقطوع‌النسل شدن پسر/ بی‌پولی/ پیدا کردن آدرس کارخانه‌ی آمریکایی/ سفارش پارچه/ بی‌پولی/ توزیع ماسک‌ها/ قُدی و بی‌چشم و رویی بابک و وِئسا/ بی‌پولی/ حواله‌ی کرایه‌های عقب‌افتاده/ کم کردن هزینه‌های جاری/ بی‌پولی/ رو به‌راه کردن رابطه‌ام با توماس...

یعنی خانم دکتر شهین جدی خیال می‌کند که سینه‌زنی با یاحقی و زنجیرزنی با صفا و تعزیه‌خوانی با دلکش، انبوه مشکلات مرا حل می‌کند و حالم خوب می‌شود؟ «ول ده بابا، اسدالله». چطور است که اصلاً همه چیز را رها کنم و بروم آیفِل با توماس و مادرش زندگی کنم؟ برای خودم آرام یک گوشه می‌نشینم و کلاه‌های طرح خودم را می‌دوزم و از فروش آن‌ها خرجم را در می‌آورم. البته اگر توماس، کرایه خانه از من نخواهد. ...

حالا چه‌طور به شهین بگویم که می‌خواهم زیر قولِ شرفم بزنم؟ این هم شد، قوز بالا قوز! خدا کند هنوز اسمم را برای کلاس آوازخوانی ننوشته باشد. بابک مثل گربه‌ی کور می‌ماند؛ وِئسا هم همین‌طور. شاید به توماس تلفن کردم. از وقتی گفتم، من نمی‌توانم جور مادر هشتاد ساله‌اش را بکشم، برای کمک به حل مشکلاتم، انگشت کوچکش را هم تکان نمی‌دهد.

* شخصیت‌ها: راوی: خیاط کلاه‌دوز، ماسک‌دوز / همسر
 راوی: توماس، مربی توان‌بخشی به کودکان با ناتوانی جسمی
 و ذهنی / پسر: بابک، کمک فیلم‌بردار / زن پسر: ونسا،
 روزنامه‌نگار / کارفرمای راوی: خانم اشپان / دوست بابک:
 روبرت / دوست راوی: شهین، روانکاو



رنا سلیمانی



کاناپه چرمی

صدای زنگ موبایل از جیب شلوار جین آبی رنگ مرد که روی لبه کاناپه افتاده بود بلند شد. مرد پلک‌هایش را باز کرد و رویش را به زن کرد. چشم‌های میشی‌اش را که به هیچ‌وجه درشت نبود با حالتی نه‌چندان صامت به زن دوخت. زن روی بازوی چپش با حالتی نیم‌خیز ملحفه را تا زیر بازوها بالا کشید موهای بلندش را به عقب زد و گفت: «جواب نمی‌دی؟»

مرد دوباره پلک‌هایش را بست. صورتش رو به بالا بود با گردنی بلند و موهایی که از رستنگاه پیشانی کمی عقب رفته بود و به چهره‌اش حالت جالفتاده‌تری می‌داد و متشخص‌مآب‌تر به نظر می‌رسید.

پشت پلک‌های مرد تصویر همان زن چند وقت پیش بود. زن را با همان نگاه پرشور و عاشق‌پیشه به یاد آورد. و روزهایی را که زن برایش دست‌نیافتنی و محال بود. هیچ زنی او را تا این اندازه دوست نداشت. حس می‌کرد باید دلیل خاصی وجود داشته باشد که زن این چنین عاشق و شیدا مانده بود.

زن روی کاناپه چرمی کنار رادیاتور، روی ساعدش بلند شد و مرد را نگاه کرد. سیگاری از کف سالن برداشت و فندک زد. مرد با لحنی گستاخانه و یا بهتر است بگوییم

امری، گفت: «می‌گم سیگار نکش! هنوز ترک نکردی این لعنتی رو؟»

زن پک عمیق‌تری به سیگار زد و دودش را به سمت مرد داد. مرد صورتش را روی کوسن گذاشت، کوسن بوی اتاق، بوی غبار و بوی چرم مانده می‌داد. زن گفت: «دیگه واسه ترک سیگار دیر شده.»

بعد پوزخندی زد و ادامه داد: «ترک سیگار؟ چه کار بی‌معنی‌ای، نه؟ همه چی‌ام تو این زندگی درسته فقط مونده ترک سیگار!»

زن به مرد نگاه کرد. این تنها کاری بود که هیچ‌وقت از آن خسته نمی‌شد. نور صبحگاهی از لای پرده کرکره روی دیوارهای سفید اتاق افتاده بود. به پشت پلک‌های ورم‌کرده‌اش دست کشید. دستش بوی تن مرد را می‌داد، بویی که دوست داشت برای همیشه تو دماغش نگه دارد. خودش مات بود و بی‌حس و حواس... می‌ترسید، می‌ترسید تمام این لحظه‌ها خواب باشد.

زن انگشت‌های بلند و کشیده‌اش را لای موهای مشکی و موج‌دارش برد و گفت: «یه دقیقه نگام کن!» مرد رویش را با همان چشمان بسته به زن کرد و گفت: «بگو!»

زن گفت: «نه! چشم‌هات رو باز کن!» مرد چشم‌هایش را که در آن هوشیاری‌ای نبود باز کرد. زن ادامه داد: «می‌دونی اگه این دفعه تنهام بذاری خودم رو می‌کشم؟ قسم می‌خورم جدی می‌گم!»

«خیلی خب، اون دفعه هم همین کار رو کردی ولی نمردی! الان که دیگه پوست کلفت ترم شدی؟ راستی الان چند سالتنه؟»

زن دولا شد، سیگار را توی زیرسیگاری مثبت‌کاری شده خاموش کرد و خودش را به مرد نزدیک‌تر کرد و گفت: «دارم جدی باهات حرف می‌زنم، جنبه داشته باش! می‌دونی که...»

مرد گفت: «قرص خوردی، نه؟ چند تا؟» «هر وقت از چهارراه جهان کودک رد می‌شم می‌زنم زیر گریه. چه روزی بود از ماشینت...»

مرد وسط حرفش پرید و گفت: «تو این زندگی باید نسبت به خیلی چیزای بی‌خیال شی تا بتونی دووم بیاری و گر نه...»

«وگر نه چی؟»

مرد ناگهان انگار که از آسمان چیزی به او الهام شده باشد، تکانی خورد و ملحفه سفید را کنار زد. شلوارش را به پایش کشید و گوشی‌اش را برداشت، عینک دسته‌نقره‌ای‌اش را به چشم زد، به شماره میس کالش نگاه کرد.

زن گفت: «کی بوده؟ زنت؟ نه؟ چرا جواب نمی‌دی؟ گوشی رو بردار! بهش زنگ بزن، می‌خوام ببینم بهش چی می‌گی؟ بهش می‌گی عزیزم، عشقم، من الان پیش یه زن بدبخت و خاک‌برسر مفلوکم که ول کنم نیست، ریدم تو فرق سرش، تو زندگی‌اش، بازم مثل کنه داره التماس می‌کنه؟ بگو دیگه، بگو که تو چه دیوئی هستی! بگو، یا لا زنگ بزن! بدو منتظرم!»

مرد سرش پایین بود و زن مثل گربه چنگی زد و گوشی را از دست مرد قاپید، دکمه سبز رنگ را فشار داد و سمت گوشش برد. مرد با یک حرکت گوشی را روی هوا کشید و دکمه قرمز رنگ را چند بار پشت سر هم فشار داد. رگ‌های گردنش بیرون زد، چشم‌غره‌ای ترسناک به زن کرد.

زن از جایش بلند شد و نشست. سرش را بین دست‌هایش گرفت و با صدایی لرزان گفت: «راست می‌گم خودم رومی‌کشم. نه، اصلاً می‌رم پولی می‌شم، کنار خیابون وایمیسم. به خدا راست می‌گم. خیالت راحت می‌شه؟»

روی صورت زن سایه افتاده بود، مرد آهسته کنار زن نشست، دست‌هایش را دور گردن زن انداخت و گفت: «به خودت مسلط باش! بذار نصیحت کنم، این حرف‌های مزخرف رو زن! مثل بچه آدم زندگیت رو بکن! این همه مدت با هم بودیم، چی شد؟ مگه همه باید به هم برسن؟ عشق اونه که بهش نرسی. باور کن تمام عاشق‌های دنیا وقتی اسمشون افتاد سر زبون‌ها که به هم نرسیدن، مثل لیلی و مجنون، رمئو و ژولیت... برگرد سر زندگی‌ات، چرا از شوهرت طلاق گرفتی؟ یه زن تنها و بیوه تو این جامعه. می‌دونی چقدر سخته؟ فکرش رو کردی؟ یه مادر تنها! تو الان یه بچه داری. من هم بچه دارم، شرایط فرق کرده، همون موقعش هم اشتباه بود.»

«چی فکر می‌کنی خیلی از من سری؟»

«نه این حرف‌ها نیست. گوش کن! زندگی هر آدمی محدوده، محدوده به بودنش، به جنسیت، به کشور، به یه خانواده، یه شغل... نمی‌شه، باور کن نمی‌شه، اگه هم بشه یه جای کار ایراد داره، می‌لنگه. قبول کن، باور کن من تو رو...»

صدای گریه زن بلندتر شد، انگار زخم‌های ترمیم‌نشده‌اش ترکید و سرباز کرد. گفت: «تو کردی! تو من رو بدبخت کردی، تو من رو به...»

مرد یک لحظه دلش به حال زن سوخت، شروع به نوازشش کرد. معلوم بود این مدت زن سختی زیادی کشیده، با خودش فکر کرد انگار این دفعه بازی خطرناک‌تر شده است.

زن که مثل ماده پلنگی زخمی شده بود گفت: «آره، یکی نیست به من بگه آخه چرا آن قدر بدبختم!»
«کی گفته تو بدبختی؟ هان؟»

زن می‌دانست گریه‌اش سلاحی نیست که کاربرد داشته باشد چون قدیم‌ها هم به اندازه یک دنیا برای این مرد اشک ریخته بود و یادش آمد یکی دوبار هم اشک توی چشم‌های مرد جمع شده بود ولی جلوی خودش را گرفته بود

مرد به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و با لحنی که سعی می‌کرد کنترل شده باشد، گفت: «اولاً پاشو دیگه الانه که آبدارچی شرکت بیاد. دوماً امروز خیلی کار دارم با این حرف‌ها هم به جایی نمی‌رسیم. ثالثاً من مسئول زندگی تو نیستم، روزی که اومدی این شرکت خودت گفتی متارکه کردم. اله بله با هم تفاهم نداشتیم تو مرحله آخر طلاقم و...»

«هیچ وقت به تو دروغ نگفتم، الانم می‌گم. طلاق من که ربطی به تو نداشت.»

«خب پس چی می‌گی؟ یک رابطه‌ای شروع شد و بعدش...»

زن پرید وسط حرفش و گفت: «بعدش؟ زکی، آقا رو باش! یادش رفته کی بود که می‌گفت زنم پیف پیفیه اهیه، باهاش نمی‌خوابم، با همون یه نگاه اول فهمیدم خودتی اونوی که از اول زندگی‌ام دنبالش بودم و این حرف‌ها... هان؟!»

زن دلش نمی‌خواست دیگر فکر کند، اما فکرهایی بی‌آغاز و بی‌پایان دور سرش می‌چرخید. مثل اینکه توی خواب و بیداری قدم می‌زد. پا به راهرو نیمه‌تاریک گذاشت، کلیدها توی جیب مانتوش جرینگ جرینگ صدا می‌داد، سعی کرد سرش را بالا بگیرد. لحظه آخر به دوروبرش نگاهی انداخت، هر چه بود دیگر نشانی از آشنایی و گذشته نداشت، انگار از سر اشتباه پا به این جا گذاشته بود.

آن بیرون باد می‌آمد. درختان تکان می‌خوردند و بالای تیرک‌های تلفن کلاغ‌ها یک یا دو بالشان را تکان می‌دادند. آسمان بالای سرش تیره و تیره‌تر می‌شد. ماشین‌ها با سرعت و سروصداهای گوشخراش رد می‌شدند. نگاه دیگری به پشت سرش انداخت.

مرد نفس بلندی کشید، شماره میس‌کال را فشار داد و لبخندی پت‌وپهن روی لبانش نشست، فنجان نسکافه مقابلش بود و همچنان که حرف می‌زد، نیازمندی‌های روزنامه همشهری را ورق زد، به ستون آگهی‌های فوری رهن و اجاره شرکت رسید و با مداد مشکی مشغول دایره کشیدن شد.

مرد پره‌های بینی‌اش گشاد شد و گفت: «حالا!» بعد نفس به ظاهر عمیقی کشید و ادامه داد: «اکی، می‌دونی که من سر زندگی‌م و بعضی چیزها به زور نیست، راه نداره، فکر کن... کاش می‌دونستی، کاش می‌تونستی بفهمی...» «چی رو؟ چی رو بفهمم؟ که داری درم می‌مالی؟ راست بگو، من رو نگاه کن! رو پیشونیم نوشته گاگول؟»

«دارم عقلم رو از دست می‌دم پاشو! آقا عبدالله کلید داره می‌آد تو، تو رو این طوری می‌بینم آبروریزی می‌شه، پاشو لباس‌هات رو بپوش کلیدها رو هم بزار و برو.»

مرد پیراهن چهارخانه سرمه‌ای-آبی رنگش را تن کرد و پشت میز کامپیوتر روی صندلی گردانش نشست، دکمه کامپیوتر را زد و منتظر ماند. نوری آبی‌رنگ از روی شیشه چهارگوش عینکش منعکس شد. زن دماغش را بالا کشید، ملحفه را دور خودش جمع کرد و با حالتی از عشوهِ پشت مرد ایستاد، بوی مرد را تا اعماق ریه‌هاش فرستاد، نوک انگشت سبابه‌اش را روی نرمه گوش مرد کشید، بعد با پشت دست آرام روی شانه‌ها و گردن مرد کشید

مرد دیگر مضطرب شده بود: «گفت نکن! الان می‌رسه، ساعت...»

«دوستت دارم.»

مرد بلند شد و گفت: «مثل یه بچه خوب برو خونه استراحت کن! یه دوش بگیر، یه قرص آرام‌بخش بخور و بخواب. دارم می‌گم زرت‌وزورت با شماره‌های عجیب‌وغریب زنگ زن! اسم‌اس نده، وضع رو از این که هست بدترش نکن! یه مدت بزار عصابم آروم بشه ببینم چه کار می‌تونم بکنم. خب؟ فقط قول بده! یه مدت کوتاه. شاید بفرستمشون از ایران برن خب؟»

«چند وقت؟»

«یه هفته... شایدم... یه ماه قول می‌دم. خب؟»

«من چطور سر کنم... من نمی‌تونم... این دفعه دیگه باید بیای سر قبرم. به خدا هر شب خوابت رو می‌بینم.»

«من هم همین‌طور، من هم دوستت دارم، فکر می‌کنی برای من راحتی؟ من هم از این که تنهات گذاشته بودم، غصه می‌خوردم، هر وقت یادت می‌افتادم دلم می‌گرفت.»

امید گرامی



چند داستانک

دمیتری خوش قول^۱

دمیتری از اون مردهای اوکراینی که عاشق ماهی گیری توی دنیپره. بهم گفت یه بار یه ماهی توی قلابم گیر افتاد. ماهی رو که از آب آوردم بیرون شروع کرد به التماس که ولش کنم بره چون چهل تا بچه کوچیک توی خونه داره. دمیتری بهش می گه باید اول یکی از رازهای بزرگ آفرینشو بهم بگی تا بعد ولت کنم بری، رازی که جز من هیچ کس ندونه. ماهی بهش گفت: طبیعت هم حیوون خونگی داره. حیوون خونگی اون کرمها هستن که برای سیر کردنشون باید بی وقفه جسد بریزه جلوشون. دمیتری گفت بعد از اون ولش کردم رفت چون دیدم واقعاً این راز رو هیچ کس نمی دونه به جز من.

سیمون وولکین

سیمون وولکین میگه جهانگرده. کسی از گذشته اون چیز زیادی نمیدونه چون کمتر کسی توی کیف میبینش. آدم خیلی بدبینیه و معروفه که توسط گرگها بزرگ شده. اون میگه: بیشتر از هر چیزی به شادی بدبینم. شاید چون هر جای دنیا رفتم شرارت زیاد دیدم. هر وقت شادی میاد سراغم به خودم میگویم. وسط این همه مشکلات این دیگه از کجا پیداش شده؟ ازم چی میخواد؟ هدفش چیه؟ چقدر

^۱ - این چند داستان به نقل از کتابی آورده شده که با عنوان «خاطرات شگفت‌انگیز عده‌ای از اهالی شهر کی‌یف» از به زبان روسی در اوکراین منتشر شده است.

میمونه؟ از کجا اومده؟ کجا میره؟... اما حرف منو گوش کنید. هر وقت شادی اومد سراغتون، راضیش کنید بمونه، حتی اگه شده چند دقیقه بیشتر. به این خاطر که شادی توی این دنیا عین موی جن کمیابه. میتونه سالهای سال خوشحالتون کنه، حتی خاطره کم رنگی که ازش به جا مونده باشه.

سرافیم بازیگر

سرافیم یه ریش بلند و سفید داره عین تولستوی. سابق توی بالشوی تئاتر کار میکرد اما الان هیچکس نمیدونه چه کار میکنه. میگوین برای شیطون کار میکنه و حقوق خوبی هم میگیره. اون عقیده داره درستترین کار اینه که نمایش بزرگی توی دنیا ترتیب بدن که هر کسی توش یه نقشی داشته باشه. منظورش همه هفت میلیارد انسان روی زمینه... میگه اینجوری دیگه شاید کسی احساس بیهودگی نکنه. به همه یه نقش بدن و مدام نقشها عوض بشه. هیچکس مهمتر از یکی دیگه نیست. چون نظم گروه از بین میره. امروز یکی پادشاهه و اون یکی گدا و فردا برعکس میشه. کسی ناراحت نمیشه و کسی هم نقششو خیلی جدی نمیگیره. چون فردا نقشها عوض میشه. باید قبول کنید اینجوری اصلاً منصفانه نیست که بین این همه آدم فقط یه نفر نقش دلخواهشو به دست بیاره و بقیه مجبور باشن مدام براش کف بزنن و جلوش تعظیم کنن.

اقای یوگیشوار کومار

اقای یوگیشوار کومار اهل هنده و اکنون سالهاست در کیف یک شرکت ساختمان سازی رو اداره میکنه. همونطور که خودتون بهتر میدونید هند سرزمین عجایبه و اتفاقات غیر ممکن در اون سرزمین اصلاً عجیب نیست. ایشون برایم تعریف کرد در زمان نوجوانی در شهر بمبئی یکبار سر کلاس درس نشسته بودیم که ناگهان یک تیر از کمانی به گردن معلممون فرود آمد و در جا او را کشت... باورتون میشه؟ سر کلاس درس. همه درها و پنجره ها بسته. هیچ

کابوس ترسناک آقای ژوکوف

نیکولای ژوکوف، اصالتاً اهل پولتاواست، اما سال‌هاست که در کی‌یف زندگی می‌کند. می‌گه: «سالی دو بار کابوس می‌بینم و فکر می‌کنم دلیلش مربوط میشه به افسانه‌های جن و پری که وقتی بچه بودم، مادربزرگ تاتینا برامون تعریف می‌کرد». امروز صبح تو خیابون دیدمش، خیلی خوشحال بود. می‌گفت: دومین کابوس امسال رو هم دیدم، و دیگه مطمئنم تا آخر سال راحت می‌خوابم. گفت: خواب دیدم چهار دست و پاهمو به چهار تا اسب بسته بودن و در جهت مخالف میکشیدن. نفهمیدم جرمم چی بود. اونقدر این کار را ادامه دادن، تا دست و پاهام یکی یکی کنده شد. اما من هیچی حس نمی‌کردم. بعد خودمو زدم به مردن تا دست از سرم بردارند. وقتی رفتند، من تلاش کردم دوباره خودم را به هم وصل کنم. با چانه خودم را روی زمین میکشادم و به نظرم آمد چهار روز طول کشید تا دوباره خودم را جفت و جور کردم و توانستم از خواب بیدار شوم.

ساشای مومن

الکساندر هیچ وقت توی مدرسه دینی درس نخونده ولی ذاتاً آدم مقدسیه. به همین دلیل هم اجازه میدن در کلیسای کوچیکی نزدیکیهای بارشوگوفکا برای مومنین موعظه کنه. در این که فرد با ایمانیه هیچ شکی نیست، ولی مشکل اینجاست چون کتابهای مدرسه دینی رو نخونده تعالیم کتاب مقدسو طبق سلیقه خودش تفسیر می‌کنه. یه بار توی موعظه به مردم گفته بود: همونقدر که شما از کشتن لذت می‌برید، الهه مرگ هم از کشتن شما لذت می‌برد. همونقدر که شما از انتقام لذت می‌برید، الهه انتقام هم از تلافی کارهای شما لذت می‌برد. همونقدر که شما از بدشانسی دیگران لذت می‌برید، الهه تقدیر هم از سیاه کردن سرنوشت شما لذت می‌برد. و بهتر است توجه کنید با گروهی الهه بی عقل روبرو هستید که دقیقاً کارهای شما را تقلید میکنند... این حکایت تو کل شهر کیف پیچید حتی شنیده شد تا توی واتیکان هم در این مورد صحبت می‌کردن و خود عاليجناب پاپ هم از این حرف الکساندر کمی دلخور شده بود.

کس هم کمان همراهش نبود... پلیسها اومدن. اطلاعاتیها اومدن. حتی یک هیأت تحقیقاتی از پایتخت اومد. همه کت و شلواری و عینکی و باهوش. اما هر چقدر تحقیق کردن به نتیجه‌ای نرسیدن. آخر سر توی گذارششون نوشتن (معلم وقت مردنش رسیده بود). همین و تمام. باورتون میشه؟ اینجوریه دیگه... وقت مردنتون که برسه هر جا که باشید فرشته‌های مرگ پیداتون میکنن، و با هر وسیله‌ای که دم دستشون بیاد کلکتونو میکنن.

تاراس کنستانتینوویچ جراح

آقای تاراس کنستانتینوویچ، توی یه بیمارستان دولتی جراحه. از صبح تا شب، عین خیاط‌ها کارش بریدن و وصل کردنه. کافیه یه آدمو بهش بدید؛ توی یک ساعت، همه قسمت‌هاشو باز میکنه و دوباره می‌بنده. معتقده: پذیرفتن یک عقیده جدید عین پیوند عضو می‌مونه. ممکنه جسمتون قبولش کنه ممکن هم هست نکنه. بنابر این مطمئنترین کار اینه که تفکر از خودتون باشه. حتی اگر کج و کوله هم بود، میشه با چند تا ضربه چکش صافش کرد.

ویاچسلاو پلاتونوویچ

ویاچسلاو پلاتونوویچ روش فلسفی جدیدی ابداع کرده است و می‌گوید: واقع بینی زیاد منجر به بدبینی میشه. بدبینی منجر به اضطراب. اضطراب منجر به افسردگی. افسردگی منجر به ضعف اعصاب و ضعف اعصاب منجر به ضعف عمومی بدن میشه. پس گاهی به اتاق رویاهایتان بروید، در را از داخل قفل کنید. پرده‌ها را هم بکشید و شروع به خیالبافی کنید. به سرزمینهای بروید که جنهای کوچک سوار بر باد به اینسو و آنسو می‌روند. مردمی به رنگ آبی در آن سرزمین زندگی میکنند که هر وقت بخواهند قادر به پرواز هستند. جادوگرهایی که سوار بر جارو در آسمان پرواز میکنند. چند دقیقه پیش با بایگا بنشینید و با او معجونی از شیر و ادویه بنوشید. با یک پرش از کوهی به کوه دیگر بپرید. و در هنگام غروب بی حرکت بایستید و اجازه بدهید پریهای جنگل گونه شما را لمس کنند. سپس خوشحال و سرحال به دنیا برگردید. به دنیای خشن سیاستمداران، مومنین، تجار و جنگ طلبان.

ابوالفضل اردوخانی



چند داستان طنز

خایه گوسفند

چندی پیش همراه یکی از دوستان جهت خرید گوشت به یکی از قصابیهای آشنا مراجعه کردیم جهت مزاح از قصاب خواستیم که یک عدد خایه گوسفند (دنبلان) وزن کرده و تعیین قیمت کند؛ وزن ۲۰۰ گرم، قیمت ۲۳۰۰۰ تومان. با این وضعیت این قضیه روشن می شود که در زمان اوایل انقلاب با ۲۳۰۰۰ تومان می توانستیم یک گله گوسفند (۲۳۰ راس)، در دوره حکومت رفسنجانی (۲۳ راس)، در دوره حکومت خاتمی (یک راس)، در حکومت احمدی نژاد (یک کیلو گرم)، و در حکومت روحانی (فقط یک خایه گوسفند) می توان خرید. حال این سؤال مطرح می شود که آیا طی این ۴۲ سال پول ملی بی ارزش شده یا خایه گوسفند رشد کرده ؟؟!!

کرونا و مادرزن من

مادر زنم در ۹۵ سالگی دو ماه پیش، از بیماری کرونا در خانه سالمندان درگذشت. پسر من می گوید، خوب شد زودتر مرد و این دوران تنهایی را در خانه سامندان ندید. و ما تا آخرین لحظه به دورش جمع بودیم.

پدر بزرگم از قول پدرش می گفت: خوب شد پدرم مرد و دوران تسخیر ایران به وسیله ارتش، انگلستان، آمریکا و روسیه را ندید. امریکایی ها و انگلیسی ها یک کمی انسانیت در وجودشان بود، ولی این سربازان روسیه از هیچ جنایتی خودداری نمی کردند.

پدر بزرگم درست دوهفته پیش از کودتای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ درگذشت. پدرم می گفت: خوشحالم اینکه فرار شاه

را دید، به امید پیروزی مصدق از دنیا رفت، و زنده نماند تا کودتای آمریکا و انگلیس، و خیانت بعضی ها را ببیند. من خواشالم از اینکه پدرم مدت کوتاهی پیش انقلاب اسلامی درگذشت و نماند تا این جنگ، فقر، بی خانمانی، و صدها درد بی درمان این ملت را ببیند.

در این دوران تاریخ چند هزار ساله بسیاری از پدرانمان گفتند: خوب شد پدرم مرد و این دوران را ندید. حمله اسکندر، کشتار مزدکیان، مانویان، اردشیر ظالم، ظلم موبدان زرتشتی، حمله عرب ها، حمله مغول، آدمخوران قزلباش، بی لیاقتی فتحعلی شاه و خیانت آخوندها، و تا به امروز. شاید فرزندان ما هم بگویند: خوب شد پدر ما زنده نماند تا این دوران را ببیند.

دوشنبه ۱ دی ۱۳۹۹ - ۲۱ دسامبر ۲۰۲۰ -

معجز پشکل ماچه الاغ و طرز تهیه آن

کم و بیش ۵ ساله بودم، به بیماری سالک گرفتار شدم که هنوز جای آن در سمت چپ سرم (گیژگاه) دیده می شود، و با مالیدن روغن پشکل ماچه الاغ درمان شد. حالا خودتان خوب فکر کنید! کسی سرش با پشکل ماچه الاغ درمان شود، محتوای آن سر می تواند بهتر از این چرندیاتی که می نویسم باشد؟ شاید بگویید، مگر مجبوری بنویسی! فضولی به شما نیامده، مگر من از این همه مزخرفات تکراری که شما می نویسید، ایرادی گرفته ام، و یا اینکه از آخوندهای بالای منبر و چرندیاتی که می گویند و از شنیدن آن ها روی سر خر علف سبز می شود، و چند هزار نفر می نشینند و گوش می دهند، انتقادی کره ام، چرا نمی روید یقه آخوندها و شنوندگانش را بگیرید.

طرز ساخت روغن پشکل ماچه الاغ!

درست به یاد دارم: روزهای جمعه خانواده های تهرانی با ماشین دودی به شاه عبدالعظم می رفتند. یکی از کارهای زنان این خانواده ها این بود که دنبال الاغ های ماده راه بروند، و منتظر بمانند تا پشکل بیاندازند. گرم گرم آنها را در کیسه ای می ریختند. گاهی هم بین بانوان گرامی بر سر پشکل دعوا می شد و موی همدیگر را با گفتن رکیک ترین ناسزاها می کشیدند. بگذریم!

برای ساختن روغن: بانوان گرامی، منقلی آتش روشن می- کردند، وقتی ذغال‌ها خوب قرمز می‌شد، پشکل‌ها را با دقت و بسم‌الله‌گویان روی آن می‌گذاشتند، و روی منقل یک سینی که حدود دو سه سانتیمتر پهن تر از منقل بود، با فاصله کمی از لب منقل می‌گذاشتند. از کنار منقل دود بیرون می‌آمد و روی لبه سینی روغن می‌نشست. این روغن را با نمی‌دانم چی! زهر زنبور، عقرب، مار، یا چیز دیگری مخلوط می‌کردند. این می‌شد روغن پشکل ماچه الاغ و درمان سالک و دیگر بیماری‌های عفونی. می‌خواهید باو کنید، می‌خواهید نکنید! درست به یاد دارم در همان سن پنج سالگی و زخم سالک در یکی از کوچه های دروازه دولاب نزدیک یخچال صغیرا دست در دست پدرم، بی خیال راه می‌رفتیم که یکباره یک کلاغ آمد و به سالک من نوک زد و پرواز کرد و رفت، خون از گیژگاه من سرازیر شد، پدرم با دستمال «یزدی، معروف به استمال ابریشمی» روی آن را محکم گرفت، تا رفتیم خانه و مادرم روغن پشکل ماچه الاغ روی آن مالید و پنبه گذاشت، و همان دستمال پدرم را دور سرم روی زخم را پیچید و آن را پوشاند. چرا کلاغ به سالک من نوک زد، علتش این بود که جوجه کلاغی از درخت چنار پایین افتاده بود، و بچه‌های محل آن را گرفته بودند. اصولاً در این موقع‌ها جوجه کلاغ را روی پشت بام می‌گذاشتند تا کلاغ‌ها بیایند و ببرند. البته از شاش شتر هیچ وقت استفاده نکردیم، بلکه از شیر شتر، آب هندوانه برای بریدن تب، تنقیه و شیاف صابون برای دل درد. در آن زمان، هفتاد — هشتاد سال پیش، کودکانی که ضعیف به دنیا می‌آمدند، با انواع بیماری‌های عفونی می‌مردند، از جمله آبله. تنها قوی‌ترها زنده می‌ماندند. ۸۰ سال دارم. خسته شدم بروم یک لیوان چای بنوشم. فراموش کردم: زمانی‌که دستمان در کوچه زخم می‌شد روی زخم میشاشدیم تا زودتر خوب شود.

23 آذر ۱۳۹۹ — ۱۳ نوامبر ۲۰۲۰ — اردوخوانی — بلژیک





شب‌نم آذر



۱

سرنوشت علف

پرنده نمی‌فریبد خودش را
گیاه به میوه نمی‌بالد
درد به عصب فکر نمی‌کند
سرنوشت علف
برای گوزن مهم نیست
جنوب، شمال خودش را نمی‌داند
ترس، فاصله‌ای نیست میان شب و درخت
سرخ برای خودش سرخ نیست
کوه ارتفاع قله را نمی‌فهمد
جهان
از پستان غریزه می‌مکد
نام ندارد

۲

روایت

به قصد قدم زدن در جهان دیگری
این جهان را ترک کرده‌ام
به قصد قدم زدن در خودش
جهان
مرا ترک کرد
فکر می‌کردیم از دو راه مختلف می‌رویم
ولی راه‌های مختلف بودند

که به ما فکر می‌کردند

راه ما را ادامه داد
و ما دیگر فکری نکردیم

۳

کلمات

کلمه ماهی است
با دهان نفس می‌کشد
سر می‌خورد
می‌درخشد
می‌پرد از آب بیرون
به آب باز می‌گردد
کلمه رود خانه است
خانه ندارند
می‌شوید
تازه می‌کند
طغیان می‌کند
دوباره به خودش می‌رسد
کلمه
سنگریزه است
درونش قلعه‌ای دارد
چرخ می‌خورد
تاب می‌خورد
پرتاب می‌شود
صیقل که خورد
آرام می‌گیرد

کلمه نام است
نام خوب تو
جهانی را در خودش حمل می‌کند
ولی در چند حرف ساده الفبا
خلاصه می‌شود

چند شعر از عسگر آهنین



سخن بگو

سخن

پرنده ایست

که در قفس ترس ها

از پرواز افتادست

آزادش کن

سخن بگو

ورنه، پرنده در قفس،

از نفس می افتد

۱۰ دسامبر ۲۰۱۵

دو پرنده، دو قفس (حکایت)

در باغ خانه ای

دو قفس بود

در هر قفس پرنده ای

در یکی از قفس ها باز بود

در قفس دیگر بسته

پرنده ای که در قفس درباز بود

به آن پرنده ی دیگر گفت:

دلم برای تو می سوزد

راه فرار نداری!

پرنده ی دیگر جواب داد:

من بیشتر دلم برای تو می سوزد

راه فرار داری

اما به قفس خو گرفته ای!

۷ دسامبر ۲۰۱۵

وسوسه

چقدر وسوسه ام می کنی

ای میوه ی ممنوعه

من کوه نیستم

که تندباد ها نتوانند

تکانم بدهند

من، مثل موی تو در باد، پریشانم

با سرخ ترین سیب آخر پاییز

مداوایم کن!

۴ دسامبر ۲۰۱۴

لحظه های بارانی

حالا که جز سکوت

زبان دیگری به کار نمی آید

بهتر که به دیدار درختان بروم

در امتداد درختان بودم

کز قلب واژه های سیه پوش

کلاغ ها

به سوی شاخه های درختان گریختند

آن ها خبر آمدن باران را

بو کشیده بودند

هنوز صحبت من با درخت ها

ادامه داشت،

که باران گرفت

دوباره تنهایی

همزمان باران شد

۲۴ نوامبر ۲۰۲۰

هادی خرسندی



خبر خوب از امارات عربی

«امارات متحده عربی از تغییر قوانین اسلامی به منظور کاهش محدودیت برای مصرف مشروبات الکلی، مجازات قتل‌های ناموسی و دادن اجازه برای زندگی زنان و مردان نامحرم خبر داد.» - خبر دیروز، شنبه

بیار باده

بیار باده که امشب هوای می دارم
دلی کنار دل مردم دبی دارم
رهین مرحمت شیخ آل نهیانم
چه نفرتی که ز شیخان ملک ری دارم
چنین که شیخ ز امنیت زنان گفته

پی سلامتی اش، لب به جام می دارم
اجازه داد به عشق و به ازدواج سفید
عجب از اینهمه راهی که کرده طی دارم
بشر فراتر از اسلام در امارات است
من این امید در ایران خویش کی دارم؟
اگرچه کار بزرگیست کار حضرت شیخ
هنوز مطلب جامانده ای ز پی دارم
به نام حق بشر، حال از او تقاضای
توجهی به زن و مردهای گی دارم*
از اینکه غصه اعدامشان در ایران هست
امید همدلی از حاکم دویی دارم
اگر پناهشان بدهد شیخ نیک آوازه
سپاس از طرف هرچه گی ز وی دارم
بریز باده که نوشیدنش حلال شده
نکن مضیقه که از صاحبش اوکی دارم
بریز باده که از بیخ عرب شدم امشب
حتی الصباح به لب الدلی دلی دارم

*گی در غرب به مردان همجنس-خواه می‌گفتند، اما اخیراً
زن‌های همجنس-خواه (لزبین) را هم شامل میشود و برای
راحتی، به هر دو دسته، گی می‌گویند. هادی

هادی خرسندی

خواهم که بشنوم ز لب‌ات شعری از پدر
وز صحبت‌ات به من برسد بوی مادرم

دلتنگ خواهر دلتنگ

پرسند عمه‌جان چه شد؟ و خواهرت کجاست؟
دلتنگ تو شدند دو فرزند و همسرم

من که جدا ز یار و دیارم نمی‌شدم
این دوری دراز کجا بود باورم

دیدنی چگونه در پس فریادهای شوق
غم بر دلم هوار شد و خاک بر سرم

باور کنم که عمر دوباره گرفته‌ام
یک لحظه گر دوباره بیایم به کشورم

از غصه ندیدن تو، خواهر عزیز
بنگر چگونه تلخ شده شعر شگرم

در آرزوی دیدن تو هرچه زودتر،
یک مدت است منتظر مرگ رهبرم
هادی- مهر ۹۹ لندن

دلتنگم از فراق تو، دلتنگ خواهر

چشم تو مانده بر ره و من دیده بر درم

پرواز ما به سوی هم از هر دو سو نشد
تو مرغ خسته‌بالی و من سوخته پرم

سیرت ندیده‌ام به جوانی و حالیا
پیرانه سر گرسنه دیدار دیگرم

بهر من آن چه مانده ز دوران کودکی
خواهر توئی و آن دو گرمی برادرم

عمری گذشت و پیر شدم آرزو به دل
دیگر نشد حضور عزیزت می‌سرم

دل خوش به صحنه‌های مجازی نمی‌شوم
خواهم که راست جلوه کنی در برابرم

لیلا سامی

از دستهای آغشته به ستاره
 که نور می پراکند
 در زندگی ام
 مرئی می شوم مدام
 و دور باطلِ ایام را
 در خاکِ پیشانی ام دفن می کنم.

□

در مداری از بنفشه و بلوط
 خواسته بودی ام
 که شب تنهاتر از همیشه سر رسید
 و طالع از آنکه باید تهی شد
 من مرگ را پیش تر از زندگی
 چیده بودم

چون بال در برهوت
 چون خلسه در بی خوابی.
 خزان به خونم دویده و
 میدانم

محدود به زرد نباید بود
 که آسمان

در منقار پرندگان تیز
 می درخشد.

به کدام سمت میتوان دست دراز کرد و
 از سلام های در گلو

در خاموشی

اقرار به تنهایی رها کرد

از کدام گیسو

کدام پیشانی

می شود

حلقه بر کبود آسمان کوبید و

خونهای خفته را

سرودی بر خاطر لبهای جوان آورد.

بتول عزیزپور



از این «دُوری ها»

که با هر خُرده باد، رسمی گشاید
در کورهء این آهنگری

از "دوری" ها

1

زمین بر نشانی ایام ماند
و

سپری شدیم

در زبانی که

شمشیرِ هلاک خود است

2

پرهنگیِ این ایّام

چشم را عریان ساخت

بر بادی که پراکنده می شود

بر عمارتِ سوزان

3

وقت از کوچ

شکافی است

که جلای

در وطن می راند

4

بر گردنِ جمیع

سُروَرانند

ارابه های رها

5

من این خواب را

من این خوف را

از چشمِ سوسنِ ستردم

و زیبا شدم

6

از روزنه هایِ شرارت

سنگِ آسمان، ابلق فرشته سان

و تومارِ سوگندی

که منقطع نمی شود

با تکلمی که سلوک می شویم

از صباوتِ دیرین.

از تمامِ خودم

سپری از دَوران

از من دَور

این شدستم

از سپری

پایِ تاریک نشستم

در بندِ همهء اینهمه همه

در برخی

حرفی نبودِ آخر

ای تو تَن، وطن

سینه های بی سر با صحرا

از فرزند «خوانده» در عبارتی

که روزی چند بار پاره می شود در بستر خود

آخرین مرحله مذکر از قبله

چنگالی

که گرگ می ریزد بر چلچراغ و قندیل ها

مادران بی «محور»

شب را تا تختِ پدر باره

از تجویزِ نعمتی که الهی شد

به مغفول امری که معروف می شوید

پاره می کنند

اوه، آه شال از قمه خنجر از قداره تمام تَن تر

تَن تَن در این غار خفته

تا شهر از «وند» کَنده

و عام در ملاء ما ملات آجین شود

فاش تر از امنیت سخنی دراز نشد بر بام تماشگران

اکبر ذوالقرنین



نیمکت‌های خالی

دست‌هایم را
از پنجره بیرون نمی‌کنم
پاهایم را
از گلیم درازتر
که در آستانه‌ی پیری
محکوم به جُرمِ زنده ماندنم
-حکم محتومِ حضرت «کرونا»
تا در خلوت خاموش خانه‌ام
که خالی است
از ترنم گپ و گفت و حضور نگاه
روزان و شبانِ بی‌شتاب را
هی به چرخم دور خودم بی‌گاه
تا این نادیده هیولای موزی را
سوگند دهم به آبروی درختانِ خیابان‌های بی‌عابر
که خسته‌اند از دست تکان دادن
برای قطارها و اتوبوس‌های بی‌مسافر
گورش را گم کند برای مدتی
پشتِ مرزهای کابوس‌های بی‌تعبیر
شاید در یک هواس‌پرتی ناگزیر
کسی صدا کند مرا
از پشت این پنجره ناامن:
«خانه‌ای همسایه؟»

برخیز برویم هواخوری
بهار دوهزاروبیست
مثلِ هیچ بهاری نیست
پارک‌های پُرگل و گیاه

با نیمکت‌های خالی‌شان تماشایی است
زنده‌تر از هر رؤیایی است

غرق

پیش‌ترها
در غیابِ «کرونا»
یا در کتاب‌ها غرق می‌شدیم
یا در پیاله‌های شراب
این روزها
-در روزگار بیگانگی
در گردابِ هیچ و پوچ غرق می‌شویم
از خداموبایل‌مان
اگر نیاید جواب
بازنویسی ۱۸.۱۰.۲۰۲۰

بی تو

از هر گره
هر پیچ و خم
هر گاه و بی‌گاه
بی تو کیستم
نیستم اگر
کم‌تر از یک هیچ؟
یک آه؟
اکتبر ۲۰۲۰

خداوند در آسمان بر بنی‌آدم نظر انداخت تا ببیند آیا فهمیم
و طالبِ خدایی هست. همه روی گردانیده، با هم فاسد
شده‌اند. نیکوکاری نیست، یکی هم نی. (مزمور ۱۴: ۲ و ۳)

«دعای مسیح»

از آن زمان
که تاریکی
برآمد بر نیم‌روز
و پرده معبد بزرگ
برشکافت به ناگاه

و مسیح

جان سپرد بر صلیب جلجتا

تا امروز

که می درخشد

جام جهان‌نمای موبایل

در کف خُرد و کلان

نرسیده است دردا

دعای آن شاه بی‌سپاه

به پهنه‌ی آسمان:

پدر!

ببخشای این مردم را

زیرا

نمی‌دانند

چه می‌کنند با پسرِ انسان

بازنویسی ۱۷.۱۰.۲۰۲۰

انتظار هیچ

برای رضا جان علامه‌زاده

بامدان

بی آن‌که بخواهد

سمت بزرگِ راهی می‌رود

تا در ایستگاهی

بر نیمکتی چوبی

بنشینند به انتظار

و خیره شود

به عبور سرسام‌آور خودروهای بی‌نشان

می‌داند

مسافری نخواهد آمد

نمی‌داند -اما

کجا می‌برند

خودروهای شتابان

این همه مسافر را

که تنهایی‌شان

در انتهای هیچ شاه‌راهی

به پایان نخواهد رسید

شامگاهان

تنهاتر از ماه

به خلوتِ خاموشِ خویش باز می‌گردد

به سنگینیِ سردِ زمان می‌خندد

و به آهی کوتاه

پنجره‌ی کوچکِ اتاق‌اش را

بر تاریکیِ جهان

می‌بندد

سه لخته درد

۱

خطی بود شعرم

ساده بود و سراسر است

مثلِ رؤیاهای سفر

از هر کجایِ زمان

سوی زادگاهم -همدان

۲

تنیده شد ناگاه

در زیک‌زاکِ بی‌قراری‌ها

مثلِ شالِ بلندِ تبعید

بر کمرگاهِ بعیدِ یک سیاتیک

تنها و ماندگار

چون یادگاری از حضورِ مادر

در دلِ خاموشِ یک چمدان

۳

پهلوی زد پس آن‌گاه

به آیه‌های هنر لولی هستی

در قربان‌گاهِ جان‌کاهِ سرطان

تا سر برآورد رقصان

از غربتِ غریبِ یک آنفاکتوس

تابنده‌تر از گل آفتاب‌گردان

«آزادی»

گل خواهد داد

-آزادی را می‌گویم

نمی‌دانم کی
تو «دف»ات را بردار
من می‌روم پی نی

«زار»

در «زاربروکن»
کنار رود روان «زار»*
در سایه‌سار چنارها
بلوط و صنوبر و سپیدار
گریستم بی‌قرار
بر حالِ خشک‌آمده رودخانه‌های سرزمین‌ام
آن‌جا که ارّه می‌کنند
تشنه درختانِ جوان را
به فتوای بیمار آیت‌الله‌های خون‌خوار
برای ساختن تابوت‌ها و
پرداختنِ چوبه‌های دار.
تابستان ۲۰۱۷
*زار (Saar) نام رودخانه‌ای است در ایالت زارلند آلمان

رباب محب



جهان را جویدیم
جهان ما را جوید
پس با هم برابریم
ما و جهان جویده

دهم مارس سال بیست: خواب سنگی زندگان

نه جرینگ شیشه‌های شکسته
نه آژیر پلیس شورش
نه صدای گام‌های سنگین
بر پیکرها

نه تخریب خاک
نه غارت زمین

نه دایره‌ی مردگان
نه حتی رقص پرستاران

خواب این زنده سنگین است
بیدار نمی‌شود



«ویروسی سنگین تر از سرب!»

ترجمه از زبان سوئدی: رباب محب

هشتم مارس سال بیست: کووید ۱۹

بادها تندبادها تندرها
در کرنای خود می‌دمند
و نفس درو می‌کنند

جهان
بر بستر تک‌واژه‌ای
از دست می‌رود

بر بستر یک واژه‌ی تنها

لعنتی
چون برنج شفته
سخت بر سق دهان چسبیده

بلعیدن را دشوار می‌کند

نهم مارس سال بیست: برابری

یازدهم مارس سال بیست: این غریق را چه کسی
نجات خواهد داد؟

وقتی دکان انسانیت
کرکره‌ها را پایین می‌کشد
وقتی هر سر گرفتار تنهایی خود است
و کد بهداشتی هم دیگر معنایی ندارد
چه کسی به روز سلام می‌دهد؟
چه کسی مایل است به روز سلام دهد؟

اگر حقیقت دارد
هر صدایی موسیقی‌ست
چگونه می‌توان از صدای کژ این صبح
آوازی ساخت؟

این صدا که در پس‌زمینه می‌پیچد:
نفس مرده آواز نمی‌شود

سهیلا میرزایی



پلک بزنی افتاده‌ام

انگشتم از قسم به سکوت
از قسم به لب
قسم به دست‌هایی که از طریق تن افتاده‌اند

اشتوتگارت، ۱۹.۲۰۴.۱۰۰

آی آبی

نعره می‌کشد از پس خوابی در پی پس کوچه‌های پرتوان
حلق
گرسنه است
می‌بلعد
بلعیده همه چیز از هم گسیخته از حلق گلو

این هم ظهر از پس صبح
از پس خمیازه
ادامه‌اش در دهان تو
دهان کش آمده تا شیرهی جان
شوخی جان است یا

خمیازه می‌کشم و می‌داند
طلاقتش داده ام
نعره‌های جان در کوچه پس کوچه‌های پر تنش
از پس خوابی بی انتها

دیگر نایی ندارد
نعره‌هایش به قد گور دراز کشیده است
در حلق دهان باز می‌کند
تا «آ» بانوی بلندقد آبی پوش
در کوچه و بازار با انگشت‌های سبابه
به انتهای حروف برسد و سهمش «ه» باشد بی پس و بی
پیش

انگشتت از قسم به سکوت
از صدا از صدا
از خمار لب‌هایی که بسته نشدند
بسته نشدند چشم‌هایی که از رقص تو لخت
تا بزم را بُرد می‌بُرد می‌بُرد
می‌بری و پشت گوشم طاقتم تمام میان حرف
در حلق اتاق حلقه
تور بیفتم تا بزم ببرد

- تاب تاب تاب بازی -

تو مرا تو مرا شانه می‌شوی
قسم به پشت گوشات را دوست دارم
تارت تارت مویت مویت میان تار
من میانت میانت میان تارمومیم

ناله می کند
شیرش می دهم خشک
شعله اش را برداشته دور می شود
اشتوتگارت، ۰۱.۰۶.۲۰۲۰

تنگِ تنم

سایه ها خالی شده اند
در سطر اول دیوار
ملج و ملوچ روی
مالش معده غر می روند
پاک می شوم تا دهان بی
مرز
آینه ام لک دارد
هر چه پاک کنم
انگشت می شود
لک

شبها کفش هایم بی من
راه می روند
می چرخند که نیفتم
می خندند دندان قروچه
می روم
می نشینند به راه می افتم
حتا اگر کتابها کلمه به
کلمه از سرم بیفتند
یا سایه ها از سرم سر بروند

لکات را به دامنم دوختی
بساب بمال
تکه تکه جا بمان
دست های سنگینی دارد
این سوزن

از مجموعه شعر «می افتم از دستم»

چشمها به حدقه شان خیانت

کردند

در را ببند خش خش
دل خراشی دارد این فصل
سرم زیر آسمان سرزمینم
زمینم

واوووووو* مشتم

یک مشت آسمان!

– وحشیانه

ربودمش –

سرت زیر آب است نیم
وجب یک وجب ندارد

محمود کویر



بیایید!

دوزخ گشوده دهانه!

**

فریاد

کلماتم را کشتید

کلماتی که به زیبایی آواز کبوتر بودند

کلماتی که قناری بودند

چهچه بلبل کوهی بودند.

کلماتم را اینجا

زیر این پنجره ی بسته به زنجیر و به قفل

خواهم کاشت،

فریادی خواهد شد

تا عقابی ز جگر بر کشدش بر سر کوه.

**

ببارم! ببارم! ببار!

این چه دوزخی است!

ضحاک زادگان!

که لب نه، خنده برای همیشه سوخت.

جوانه نه، درخت نه، ریشه سوخت.

نی نه، نی نواز نه، نیزار و بیشه سوخت.

از خاطر خسته ی شکسته ی ما

شادی، شور و ترانه رفت

هر مرغکی که بود

بالی تکاند و اشکی فشاند و از این آشیانه رفت

نه شیر، نه شمشیر که خورشید هم خامشانه رفت.

شب شد

شبی چو رویتان

ای اهریمنان سیاه

خورشید نه، ستاره نه، بریده بود گلوی ماه.

آی ابر خیس برهنه!

توفان شکوفه زد

بر بادام و بید و بنفشه

ای شما!

باز این سحر

دستار به سربردنِ کدام صنوبر

بر سر نهاده اید؟

آیا وضویتان

از سرخیِ گلویِ کدامین سپیده است ؟

سیلی به صورت صبح از چه می‌زنید؟

به سنگسارِ کدام سوسنِ خسته

صد باره می‌روید؟

این تازیانه که دنبالتان زبان می کشد به خاک

در زیر عبا

چندبار پیچیده بر میچ و بر پنجه هایتان؟

این کاردهای برهنه برای چیست؟

این زهر از زبانِ کدامین نمازتان، می چکد چنین

که اذان در گلوی مناره ها

شرحه شرحه می شود؟

پس این خدای ریحان و رازیانه و رویا

کی از خواب و خانه ی شما

برای همیشه رفت؟

و بر تاق و ایوان و تالارتان

آذینی ازتسمه و تیغ، از تازیانه.

هان ای شمایان

بر خاک من

بر خاکسترم

ببار!

ببارم! ببارم! ببار!

پرسه در پارسه

نوروز که بیاید

تو نیز بیا ای ماه

که سی سوار خوش خبر

با سبد سبد

نور و نار و نیلوفر

ایستاده چشم به راه.

از هفت دریا

اسب و عنبر و بوسه

از هفت اقلیم

مشک و شب‌نم و شادی.

بیا! بیا و ببین!

به بیداری این همه رویا

که آمد آمد بهار و

فصل کبوتر است.

**

پاسارگاد

بر پاسارگاد باران می بارد

و بوسه ها و اشک ها را از سنگ ها می شوید .

جوباری از نور و نقره جاری است

ودوشیزگانی عاشق

از بال جوبار شکوفه می چینند .

بر پاسارگاد باران می بارد.

چند کار از نانام

- این کس و شعرا چیه پسر! چرانمی‌ری شعرتو
بنویسی؟ علی آقا، مواشو بکش! پیمان خان،
ویشگونش بگیر!

پ (از یک ایمیل)

افقهای پیشین را دیدن شهامت می خواهد. وگرنه
دنیا پر است از انقلابیونی که در جوانی آلزهایمر دارند
و به فکر رفتن نیستند. این که ما مانده ایم و اراده
داریم فکر خطرناکی است. بعد یک روز ناغافل غبار
می شوی و می روی بی آن که آماده باشی. نام این
گونه رفتن زوال است.

ع (از یک ایمیل)

من خوش بینی و کنشخواهی مورد نظر نانام را هم
می ستایم و هم خودم تا حدودی مایل به آنم. ولی
نمی توانم وقتی آن را در قالب های گنده می گذارد
درک کنم. دیگر اینکه این ترکیبی که گاهی از نیچه
و گاهی از بودا و گاهی از مسیح می سازد، که من رد
هر سه را در همین چند جمله‌ی این ایمیلها می بینم،
مرا کاملن گیج می کند. این جور به کول اینها سوار
شدن، یا از اینها کولی گرفتن آدم را بدتر زمین می
زند رفیق.

- ببخشین آقا، ما گیج شدیم. این کدوم فیلمه؟
- این فیلم نیست احمقِ خرا! این نقد فیلمه!

۳.

ترک کردم خودم را. چمدان به دست کنار جاده
ایستاده بودم که ماشینی. رفتیم تا رسیدیم. ایستاده
بودم کناری و تماشا می کردم خودم را. کتابی
می خاندم به اسم دام. I SAID IT WAS ALL A JOKE
چمدان را باز کردم و دیدم که پاسپورتم.



۱.

دقیقن در ساعتی که مچم را گم کردم
نمی توانستم از سمت دیگر سرنوشت
یعنی همان سمتی که نمی شود با ماشین از آن
گذشت

یا از پنجره کانون نویسندگان به آن نگاه کرد
یا با کلمات پر طمطراق شاعری تازه کار آن را تیغ زد
یعنی: نمی شود در آن رید!

بله نمی شود که همه اش یعنی تمامش گلش اصلش
خودش را
از دستِ چپِ ساعتِ آویزان کردم یعنی آویختم
و گفتم حالا بی مچی خوبه؟!

۲.

حضرت علی اوبامای زمانش بود. بعد ترامپ شد!

LAMA

برگشتم. به خانه که رسیدم هنوز خانه بودم. در را که باز کردم رفته بودم (دویده) به دستشویی و در آینه ...

نشسته بود. نشستن هم نشسته بود.

چای می ریخت و می خورد.

حرف نمی زد، نگاه نمی کرد؛ فقط چای می ریخت.

هیچ اثری از من در چهره ام نبود.

ساعتی بعد -

۴.

هیچ چیزی را نمی شود فقط نوشت. به این که

رسیدی می فهمی

که کلمه بودن بر کاغذ، خارجی بودن است در آلمان

و فقط دو جور خارجی در آلمان زندگی می کند

خارجی بی که مجبور باشد و خارجی بی که کس خل

باشد!

نشستن اش را جمع کرد و سرش را برداشت :

فردا نیامدنتان را هم بیاورید

۷.

قله ی قاف با خانه ی من چهار ایستگاه فاصله دارد:

ایستگاه اول لانه ی سیمرغی ست بی پر

ایستگاه دوم لانه ی سیمرغی ست بی آسمان

ایستگاه سوم باغ وحشی ست که در آن سیمرغ دوم

زندانی ست

و ایستگاه چهارم تلویزیونی ست

که در آن

سیمرغ اول سیمرغ سوم را می کند.

Fucked Up

از من اسمم می ریخت. ریختن از اسمم خوشش آمد.

دوست پسر دوست دختر شدند. اتاقی کرایه کردند و

زندگی شروع شد.

زندگی ولی مادرِ جنده ای داشت که در اتاقِ بغلی

زندگی می کرد و از من خوشش آمده بود و هر صبح

دزدکی مرا می ریخت و می خورد.

آنقدر ریخت و خورد که تمام شدم.

حالا اتاق در ما زندگی می کند و گهگاه می آید و

دستِ اسمم را می گیرد و به اتاقِ بغلی می برد.

سعید فلاحی (زانا کوردستانی)

(چند شعر کوتاه)

(۱)

برای دیدنت،

معتکف پنجره‌ام.

♡

قسم به ضریح پنجره،

آمدنت را،

-- اجابتی!

(۲)

کاش،

مترسکی بودم

پای جالیز خیالت

تا غروب گاهان نوک بزند

کلاغ‌های سمج،

تنهایی‌ام را!

(۳)

من،

درختی هستم که

تبری بی امان

از نخاع‌اش می‌گذرد...

...

باکی نیست اگر؛

از من،

کتاب بسازند!

(۴)

زمستان باشد یا پاییز

فرقی نمی‌کند.

اگر،

"دوست داشتن"

به جان درخت بیفتد؛

چهار فصل شکوفه می‌دهد!

(۵)

هر صبح،

به زنی "کورد" می‌اندیشم

که نمی‌داند

حیاط خانه‌اش را،

کجای جهان جارو کند!؟

(۶)

مهتاب باشد،

-- یا آفتاب؛

فرقی نمی‌کند

من،

شعرهایم را

برای شمع‌هایی می‌نویسم که؛

در نبرد با تاریکی،

-- شهید شده‌اند!

(۷)

«چه توفیری دارد،

برای زندانی؛

-- خواه لباسش سفید باشد،

یا سرخ!؟

روزگارش که

سیاه‌ست!

(۸)

لبخندت؛

ترنم موزون شرقی‌ست

تبسم قشنگت

-- عاشقم می‌کند..

...

تو می‌توانی

به دستِ غرب وحشی

"جای اسلحه"

گیتار هدیه کنی،

محبوبِ من!

لیلا طیبی (رها)

(چند شعر کوتاه)

(۱)

و ماهی؛

به قلاب پناه برد

از--

هجوم تنهائی!

(۲)

باران،

نوازش دست‌هایت را

بر گیسوانم ببار- تا،،،

بهار بیایدو،

موهایم بوی بابونه بگیرد!

(۳)

روانشناس‌اند بازوان تو!

وقتی به آغوشم می‌گیری...

♡

آه!

چه زیبا رام می‌شود

اسبِ سرکشِ خیالم!

(۴)

از تو،،،

بتی ساخته‌ام بزرگ و مقدس!

محال است بگذارم،

ابراهیمی در من،

مبعوث شود!

(۵)

کاش،،،

کسی به پرسد:

چرا لبخندهای تو؟

اینقدر بی‌رنگ است؟! و من،،،

همه چیز را

بیاندازم گردن تنهائی!

(۶)

ماه‌ست که،

سَرک کشیده‌ست

برای دیدنِ تو

از پشت ابرها!

باید پلکِ چشم‌هایم را

به‌بندم...

♡

--من،

برکه‌ای حسودم!

(۷)

این روزها،،،

نیمکتی افسرده‌ام

--در پارکی خلوت--

که زمزمه‌های عاشقانه

به گوشم نمی‌خورد!

(۸)

چاله‌ای خواهم کند،،،

تا شعرهایم را،

زنده به گور کنم...

♡

شعری که نتواند عاشقت کند،

شعر نیست،

-زخم است!

(۹)

دل‌تنگت که می‌شوم،

حسِ پرواز--

به سرم می‌زند...

افسوس!

من پرنده‌ای محبوسم

[زخمی می‌له‌ها!]

(۱۰)

نه تو کودک بودی،،،
-- نه دل من؛

اسباب بازی!

♡

آه!

چگونه مرا

به بازی گرفتی؟!

(۱۵)

وقتی که نیستی؛

دل،،،

اسیر زمستان ست...

...

کاش،

با دست‌هایت،

-- کمی بهار بیاوری!

(۱۱)

در جنگ‌اند،،،

ناقوس کلیسا و

-- منبر مساجد!

✕

آنچه نابود می‌شود،

آزادی است!

(۱۶)

کاش،،،

کسی به پرسد:

چرا لبخندهای تو؛

اینقدر بی‌رنگ است؟!

و من،،،

همه چیز را

بیاندازم گردن تنهایی!

(۱۲)

یوسفِ من!

من از تبار یعقوب‌ام..

نگاه کن؛

چه صبورانه درد می‌کشم

دوریات را؟!

(۱۷)

غمگین قدم بر می‌دارم،

سربازی خسته از جنگم...

سرنوشتِ من این ست:

چه عقب برگردم،

یا پیش بروم،

...

-- گلوله بارانم!

(۱۳)

نه سنگِ لحد

نه باره و بارگاه،،،

*

بر گور من،

نامم بنویس و،

-- جلدی کتاب بگذار!

(۱۴)

اگرچه توفیری ندارد؛

[در این شهر سیمانی،]

اما،،،

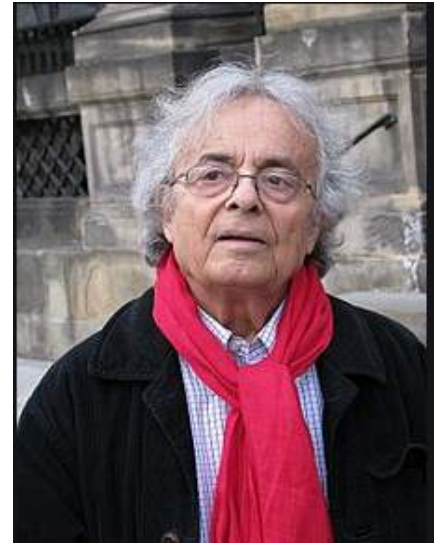
-- از بسته بودن پنجره‌ها،

بیزارم!

آدونیس

در ستایش ابوالعلاء مَعَرّی

برگردان فواد روستایی



یک - کودکی

۱

کودکی اش دوستی میان عصا و راه بود، و سیاهی خاطره
ی گام های او. بعدها، کلام و فضا را گرد هم آورد و سیمای
شان را در هم آمیخت. به همان سان، آموخت که مرگ تنها
باغ اوست.

۲

نه برای برای سیر و سیاحت، بل به قصد پرسیدن گام می
سپرد. نوای موسیقی ای که از خلال درختان به گوش می
رسید و باد خنیاگر آن بود، همسفرش بود. رهپویان به پیش
می رفت، خویش را گرفتار در توری می دید. توری که، خود
خواسته، در آن سکنی گزیده بود.

۳

نگرانی اش این نبود که باد به کجا می رود.

دو - روزها

۱

بگو که مکان اندوه ناک است

بگو که عالم وجود از گل و خاک و انسان برساخته ی انسان
است
و این فضاست بسته به زنجیر شب.

۲

آه ای تحرک بیهوده!
به سان انسانی چهار پا.

۳

شگفتا از این روزگار، این بخارین پیرهن!
شگفتا این آسمان،
سقفی که بر نوک تیز نیزه ها برپا ست!

۴

غبار پیکر آدمی را متکای خویش می کند
تاریخ: حباب هائی در دریای خون

۵

سرگشته و سرگردان نه من، بل سیّاره ی زیست گاه من
است.

۶

با هیچ هم پیمان می شوم
تا مدار گردش کل باشم.

۷

همیشه،
شادی پیر، و مرگ کودک زاده می شود.

۸

آه ای جنگل! در آن واحد برّه و گرگ را
- در ضیافتی واحد -
در تو به مسلخ می برند.

۹

- این دنیا چونان سبونی ست،
و کلام کفِ درهم شکسته ی آن است.
- ۱۵
از خاکستر می پرسم :
به راستی بر این باوری که سرپوشی بر آتشی؟
ای پیرا کُدامین خردمندی رهنمون توست؟
- ۱۶
ای خوشه ی گندم چه سان می توانی
راهِ درازی را که دانه ی گندم پیموده انکار کنی؟
- ۱۷
تابستان سبوه‌های خویش را شکسته است،
عقربه های ساعتِ زمستان از حرکت باز ایستاده است،
آنک، عرّابه ی پائیز که تکه پاره های بهار را به دنبالِ خویش
می کشد.
- ۱۸
از انسان در شگفت نی ام — جلبک وار می روید،
و چونان کف بر آب از هم فرو می پاشد.
از کودکی که خویش را چونان دکل ها افراشته می دارد و
به پارچه ای پاره پاره بدل می شود،
در شگفت نی ام.
از گشته ای که در برابر قاتلِ خویش زانوی دانش آموزی بر
زمین می زند،
در شگفت نی ام.
- ۱۹
نه به خورشید اعتماد می کنم نه به ماه،
ستارگان نه بالش اند و نه رؤیا.
به خاکستر اعتماد می کنم —
آن جا که درختان وحشت اند،
سنگ ها دود اند،
و سستی بر زمین سایه گسترده است.
- ۲۰
بگو که مردگان پرورندگانِ زندگان اند
و گیتی باغِ مرگ است.
- ۱۱
موسمِ بی خوابی ست که زمامدارِ زمامِ این زمین است،
خون منعقد می شود،
و درد و رنج شمیمِ زمان است.
- ۱۱
افسردگی در خانه ی خویش می نشیند و از انسان ها دوری
می گزیند،
چهره هائی را که دارای ردّی سزاوار او هستند نمی بیند.
- ۱۲
ای مرگِ راستگوتر از زبان من و لطیف تر از پیکر من،
خود را از سلاله ی چه کسی بدانم؟
چسان به هیأتی نو درآیم،
و چه سان با جنب و جوشی دیگر جانی نو بگیرم ؟
آه ای طبیعت ویران !
آه ای ناتوانی مادرزادی !
- ۱۳
میان سپیده دمی که با سیمای ملخ سر بر می کُند
و شبی که با چشمانِ خفّاش فرا می رسد،
غم های آدمیان بر کاغذ جاری می شود،
و غم های من از چشمه ها می جوشد.
- ۱۴
چه کسی بر این غبار حکم می راند؟ چه کسی چشم و کاه
را در هم می آمیزد؟
تردید کرده ام به ...
گمان کرده ام که ...
اشاره کرده ام به ...
سرگشته ترین ام از آن رو که دانا ترین ام؟

سه - گفت و شنود

- چه می بینی، ای نابینا؟
- « که این عالم اندک چیزی است و من نیز اندک چیزی در آن »
- چه می بینی، ای نابینا؟
- « آتش خاموش می شود حتی اگر شعله اش بر ستارگان یورش ببرد. »
- چه می بینی، ای نابینا؟
- « به کدامین کس می توان اعتماد کرد، آن جا که من خود، خود را فریب می دهم و خود به خویش خیانت می کنم ؟ »
- چه می بینی ای نابینا؟
- « گوئی کلام من پیک باد بود... »
- چه می بینی ای نابینا؟
- « با قرار دادن برق شمشیری در برابر چشمان مان گفتند: حق با ماست. پاسخ دادیم: آری، چنین است ! »
- چه می بینی ای نابینا؟
- « پیکرم تکه پارچه ای است برای دوختن به این زمین. ای که دنیاها را به هم میدوزی، مرا بدوز. »



فواد روستایی

چهار - نامه ها

۱

در گذشته، نابینا بودی،
اما اکنون آینده ای تو،

این توئی که راه ها، فضا، کشتزارها و درخت ها را می خوانی.
این توئی که مردم را می خوانی.

۲

تو چندگانه ای، در آن واحد چیزی و ضد آن را بیان می کنی. با وجود این با خویش در تناقض نیستی. دیرزمانی است که هم و غم ات نه آن چیزی است که "حقایق" اش نام نهاده اند. هم و غم ات کشف لحظه های نیستی، تردید و ناپایداری است. کاری که با به نمایش گذاشتن چونی وجود و پرتاب کردن خواننده ات به فضائی پوچ می کنی. فضائی که نه یک نظام، بل هوا، حرکت و طعم و بوی این جهان است. آیا از این روست که جهان را جز بر آن چه به تردید می افکند، فرو می پاشد و ویران می کند بنا نمی کنی؟

۳

تنها عهدی که با این عالم بسته ای عهد نوشتن است. به یاری نوشتن، راه خویش را برای دیدار با مرگ در پیش گرفتی. نوشتن در تو شهوت مرگ است. شهوتی که در واژه ها جاری می شود، بدان سان که خون در رگ ها.

نوشتن تنفس هوایی است که درونمایه ی آن مرگ است. نوشتن، این دم زدن بی گسست است که پایانی بر آن متصور نیست. بدین سان است که تو در نوشتن از گفتن از مرگ ملول نمی شوی: آیا انسان می تواند از نفس کشیدن ملول شود؟

مرگ سکوت است.

نوشتن آماده شدن برای این سکوت و گرامیداشت مقدم اوست. نوشتن مددکار ما در چیره شدن بر هنر سکوت، وقوف بر چگونگی رویارویی با مرگ و چه سان مُردن است.

نوشتن پیکر آنی است که پیکری ندارد. نوشتن به هیچ یقینی رهنمون نمی شود. برعکس، راه را بر تشدید شک و

سرگشتگی می گشاید. نوشتن یک پرسشگریِ همیشگی است: شکلی دیگر از مرگ.

آیا بدین خاطر است که تو خود را تکثیر می کنی؟
بدان سان که امواج دریا خود را تکرار می کنند،
بدان سان که بیابان پیکرِ خویش را دوباره می سازد.
از این روست که تو در لحظه و همیشه،
هم خویشتنِ خویشی و هم دیگری؟

پنج: توضیح ها و تفسیرها

۱

این جهان جهانی رو به پایان نیست. به سخن سزاوارتر، به پایان رسیده است، چرا که به گوهر مرده است.

۲

مرگ مُبطلِ معناست. مرگ با ابطالِ معنا خود از معنا تهی می شود.

۳

زندگی زاینده ی مرگ است که چیزِ دیگری جز گوهرِ زندگی نیست.

۴

زندگی برای بقا از مرگ تغذیه می کند. مرگ است زندگی: دیروز، امروز و فردا.

۵

آدمی، روندی بی گسست و مُستمر از مرگ است.

۶

مرگ پیکر آدمی است،
نیستی سَرای او.

۷

مرگ در عربی مُذَر است،
روح مؤنث.

میان آن دو، پیوندی از ازدواج و درهم جوشی:
روح به حقیقت جز در این ازدواج نمی زید.

مرگ جنسیتِ کیهانی است:
و یگانه هستی حقیقی پرداختن به این جنسیت است.

۸

گام نهادن در مرگ عروسی است،
و محو شدن در آن سرمستی.

۹

مرگ جاودانه جوان است.
اگر جان نیز جوان باشد،

پیوندِ زناشوئی شان توأم با خوشبختی است.
زاده شدن جدائی است: نهایت نیکبختی زاده نشدن،
و ماندن در آن تنهاییِ آغازین - مرگ - است.

۱۰

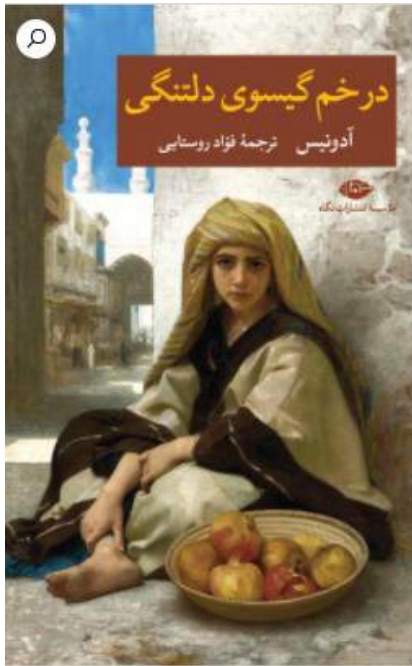
زندگی، درد
مرگ، درمانِ آن.

مرگ چشمه ی آبِ این انسان - نرگس است.

ابوالعلاء معری [ابوالعلاء ابن احمد ابن عبدالله ابن سلیمان المعری] در سال سیصد و شصت و سه هجری قمری در "معرّه" در سوریه کنونی به دنیا آمد و در سال چهارصد و چهل و نه هجری قمری درگذشت. در کودکی به علت ابتلا به بیماری آبله بینائی خود را از دست داد و از همین رو بعدها به "نابینایِ معرّه" شهرت یافت. این شاعر، نویسنده و فیلسوف عرب، نخست در زادگاه خود و دیگر بلاد شام به تکمیل لغت و ادبیات عرب پرداخت و کتب "عهد قدیم" و "عهد جدید" را نزد راهبان میسحی خواند و آنگاه در بغداد حکمت

و انتشار یافته و در ایران نیز نزدیک به بیست عنوان از آثار او به فارسی درآمده است.

یونانی و هندی را فراگرفت. برخی او را ملحد می‌دانند و گروهی او را در در شاکاکیت پیشگام عمر خیّام می‌خوانند. از آثار مهم او سوای دیوان اشعارش، باید از "رسالة الغفران" که شبیه "کمدی الهی" دانته و "بهشت گمشده"ی "جان میلتن" و "الفصول والغايات" نام برد که به باور عده ای برای معارضه با قرآن نوشته است.



این اثر را انتشارات نگاه در تهران منتشر کرده است

علی احمد سعید اسبر متخلص به آدونیس، شاعر، نویسنده، منتقد ادبی و مترجم، در سال هزار و نهصد و سی میلادی در دهکده‌ی "قصابین" در سوریه به دنیا آمد. پس از اخذ لیسانس به خدمت نظام وظیفه رفت و به خاطر فعالیت های سیاسی به زندان افتاد. در پی آزادی از زندان راهی لبنان شد و از دانشگاه "سن ژوزف" بیروت دکترای ادبیات عرب گرفت. از سال هزار و نهصد و هشتاد و پنج در فرانسه زندگی می‌کند. از آدونیس بیست مجموعه‌ی شعر، سیزده اثر در نقد ادبی و دوازده عنوان ترجمه به عربی منتشر شده است. آثار او به ویژه شعرهایش به زبان های مختلف ترجمه

گفت و گو

انتخاب و رونویس کرده بود و در هر جلسه هم چند داستان خوانده می‌شد. سال بعد، کلاس هشتم به جای عباس حکیم، ایرج ملکی شد معلم ادبیات فارسی و دیکته و انشاءمان. او هم که دستی در ترجمه داشت، همان روش را ادامه داد. بعدها، سال ۱۳۴۸، وقتی به دانشکده هنرهای دراماتیک رفتم، در آن‌جا، دو استاد داشتم: یکی دکتر محمد جعفر محبوب و دیگری عزیز تازه‌درگذشته نصرت کریمی. دکتر محبوب ادیبی بزرگ بود با بیانی گرم و کلامی دلنشین که اتفاقاً آن را از همان نقل‌ها آموخته بود؛ با رفت‌وآمدهایش به قهوه‌خانه‌ها و نشستن پای صحبت پرده‌دارها و نقل‌های شاهنامه. نصرت کریمی هم که بازیگر خوبی بود و صدایش در فیلم‌های داستانی و مستند و نیز در مستندی که در سال ۱۳۷۴ با عنوان «صورتک‌ها» از او ساخته‌ام، هست.

و اما این «کتابخوانی». فکر می‌کنم از همان سال‌های آخر دههٔ چهل باید شروع شده باشد. دوست عزیز و نازنینی داشتم که متأسفانه سال گذشته از دنیا رفت: بیژن هیرمن‌پور که بینایی‌اش را از دست داده بود. وقتی با او آشنا شدم، قرار گذاشتیم من برایش کتاب بخوانم و او هم انگلیسی یادم بدهد. آن زمان، کاری تحقیقی داشت می‌کرد در مورد تاریخ مشروطه در ایران. تا اواخر سال ۱۳۴۹ که ساواک او را به دلیل ارتباط با چریک‌های فدایی خلق دستگیر کرد، من روزهای آخر هفته می‌رفتم خانهٔ او و هر روز نزدیک هفده ساعته با هم کتاب می‌خواندیم. می‌توانم بگویم که بیشترین و بهترین مطالعات تاریخی و متن‌های سیاسی/مارکسیستی من در همان زمان بود. گمانم این «کتابخوانی» از آن زمان شروع شد.

بعد از انقلاب، در «کانون نویسندگان ایران»، با هوشنگ گلشیری و دوستان شاعر و داستان‌نویس دیگر، جلسات شعر و داستان‌خوانی و بحث و گفت‌وگو داشتیم. چندی پس از تخته شدن در «کانون...»، بعد از سرکوب سی

بود. با رجوع به این مصاحبه دریافتم چیزی کامل‌تر از آن است که من در سر داشتم. با توجه به اهمیت موضوع، با توافق این دو دوست نازنین و بازبینی در متن مصاحبه از سوی آقای زراعتی، آن را در این شماره از «آوای تبعید» آورده‌ایم. اسد سیف

آقای نصرت کریمی، «دایی جان ناپلئون» را برایمان بخوان!

هادی کیکاوسی در صحبت با ناصر زراعتی^۱



– آقای زراعتی، شیوه‌ای که شما برای کتابخوانی برگزیده‌اید مانند کار گوسان‌هاست؛ نقل‌ها و ناقلان فرهنگ شفایی و حکایاتی که در ایران قدیم در شهرها می‌گشتند و داستان‌ها نقل می‌کردند. شما نیز مانند آن راویان در شهر بزرگ اینترنت چند سالی است که مشغول روایت هستید. چه شد که این شیوه را برگزیدید؟

– قیاس جالبی است. من اصلاً به این شباهت توجه نداشتم. پیش از هر چیز، من از نسلی هستم که دوران کودکی‌اش با شنیدن قصه‌های ظهر جمعهٔ صبحی مَهتدی همراه بود. کلاس اول دبیرستان «پانزده بهمن»، دکتر عباس حکیم – داستان‌نویس و شاعر – معلم انشاءمان بود. به جای دادن موضوع انشاءهای معمول آن زمان، ما دانش‌آموزان را موظف می‌کرد هر هفته یک داستان کوتاه – بیش‌تر از نویسندگان خارجی و چند نویسندهٔ مشهور ایرانی – رونویس کنیم. در هر جلسه، چند نفر داستان‌های انتخاب‌شده‌شان را می‌خواندند و او هم توضیحاتی می‌داد. به این ترتیب، در طول یک سال، هر دانش‌آموز بیش از سی داستان کوتاه

^۱ -در فکر معرفی کار گسترده‌ای بودم که آقای ناصر زراعتی در عرصه تولید کتاب‌های صوتی در این چند سال اخیر پی گرفته‌اند. در گپی کوتاه که با هم داشتیم، او نظر مرا به مصاحبه‌ای در همین مورد جلب کرد که با آقای هادی کیکاوسی داشتند و در سایت «آسو» منتشر شده

– و بعد در فضای مجازی منتشر کردید.

– در سایت هر دو آن رادیوها، فایل‌های صوتی کتابخوانی بوده و هست. همچنین آقای امید – یکی از دوستان ساکن نروژ – از روی لطف، زحمت می‌کشد و این‌ها را می‌گذارد روی کانالی در یوتیوب.* فکر می‌کنم تا حالا بیش از دویست کتاب خوانده شده که بیشترشان روی نت هست؛ از کتاب کوچکی مثل «ابر دلباخته» ناظم حکمت و «ماهی سیاه کوچولو» صمد بهرنگی تا کتاب‌های مفصل چندجلدی نظیر «شبه‌خاطرات» دکتر علی بهزادی یا «سفرنامه حاج سیاح» یا کتاب «شاه» آقای عباس میلانی و... تلاش کرده‌ام کتاب‌ها در زمینه‌های مختلف باشد. اخیراً هم یکی دیگر از دوستان محبت کرده و یک کانال تلگرامی برای این کتاب‌های صوتی راه انداخته.* نیز باز هم به‌همت و با تلاش آقای امید، «پادکست» کتاب‌های صوتی راه افتاده که کم‌کم کتاب‌ها از آن طریق هم – به‌خصوص برای داخل ایران – بیشتر قابل دسترسی و استفاده است.*

– هیچ تصویری از مخاطب داشتید؟ یعنی همین که امروز در کانال‌ها و شبکه‌های اجتماعی روایات شما، به‌خصوص برای کسانی که دسترسی به کتاب‌های نایاب ندارند مورد اقبال واقع می‌شود، این از قبل مشخص بود برایتان؟

– نه، اصلاً به این استقبال فکر نمی‌کردم. تصور می‌کردم کتابی را در این رادیوهای محلی می‌خوانم، فقط تعدادی شنونده فارسی‌زبان تا حوالی ده پانزده کیلومتری همین شهر گوتنبرگ آن‌ها را گوش می‌کنند؛ آن‌هم بیشتر خانم‌ها و آقایان مسن بازنشسته و مغازه‌داران و رانندگان اتوبوس و تاکسی و کمتر نسل جوان. ولی یکی دو سال بعد، وقتی فایل کتاب‌های خوانده‌شده در سایت رادیو و سپس روی یوتیوب قرار گرفت، دیدم حالا دیگر خیلی از جوان‌های این‌جا – به‌خصوص دانشجویها و نیز بچه‌هایی که خیلی خوب فارسی نمی‌دانند – هم علاقمندند و این‌ها را با علاقه و پیگیری گوش می‌کنند. از آن گذشته، همزبانان نابینا در ایران و سراسر جهان، از شنوندگان علاقمند و پروپاقرص

خرداد ۱۳۶۰، جلسات هفتگی مشهورشده به «پنج‌شنبه‌ها» را با گلشیری و تعدادی از دوستان داستان‌نویس راه انداختیم. هر هفته، می‌نشستیم دور هم و هر کس داستانی را که نوشته بود می‌خواند و بعد، در موردش بحث می‌شد. این خواندن و شنیدن ادامه داشت تا بعد که من آمدم سوئد. از پیش از آن و بعد هم ارتباطم با رفیقم بیژن ادامه داشت. نوشته‌های خودم و بعضی کتاب‌ها را می‌خواندم و روی نوار کاست ضبط می‌کردم و برایش می‌فرستم. مدت‌ها، ارتباط و در واقع مکاتباتمان به‌شکل رد و بدل کردن نوار کاست بود. هنوز این امکانات اینترنت نبود.

– تجربه رادیویی داستانخوانی در سوئد از همین زمان بود که آغاز شد؟

– از حدود بیست سال پیش شروع شد. در این‌جا، امکان رادیوهای محلی هست که معمولاً در کشورهای دیگر به این شکل نیست. چند سالی برنامه دوساعتی هفتگی‌ای داشتم با عنوان «صدای دوست» (که این نام را از یکی از شعرهای سهراب سپهری گرفته بودم). کتابخوانی از آن‌جا شروع شد. بعد، همراه با دو تن از دوستان، یازده کتاب را در استودیو خواندیم و به‌صورت سی‌دی درآوردیم و حتی برایشان جلد هم درست کردیم. اما آن‌طور که فکر می‌کردیم نشد. به‌خاطر آن‌که بلافاصله دیگران آن‌ها را گذاشتند روی نت.

حدود ده سال پیش بود که یکی از رادیوهای محلی – «رادیو سپهر» که مرحوم خسرو رحیمی آن را اداره می‌کرد و هر پنج روز هفته، چهار ساعت برنامه داشت – پیشنهاد داد که این کتابخوانی را روزانه کنیم. پنج روز هفته، از ساعت ده تا ده و نیم صبح، تلفن می‌زد و من تلفنی کتاب می‌خواندم؛ حالا در هر شرایطی که بودم. اگر سفری پیش می‌آمد، قبلاً ضبط می‌کردم و برایش می‌فرستادم. بعد از درگذشت رحیمی و تعطیل شدن رادیو سپهر، به‌پیشنهاد دوست دیگری – آقای حمید شجاع زیبا گرداننده رادیو «پیام» – کتابخوانی ادامه پیدا کرد که می‌بینید هنوز هم همچنان ادامه دارد.

این کتابخوانی‌ها هستند. یادم هست چند سال پیش، یک بار، دوستان نابینا جلسه‌ای اینترنتی گذاشتند. خیال می‌کردم دو سه نفر خواهند بود. دیدم بیست سی نفر آمدند و چند ساعت با هم حرف زدیم. می‌دانید؟ همین باعث می‌شود که آدم احساس مسؤولیت بیش‌تری بکند. هر زمان که خسته می‌شوم و می‌خواهم این کتابخوانی را کنار بگذارم، علاوه بر دوستانی که از نقاط مختلف تشویقم می‌کنند به ادامه کار، همان دوستان نابینا از نقاط دورافتاده ایران و شهرهای دیگر، تلفن و ایمیل می‌زنند که: «باز هم کتاب بخوان!» اگر دقت کنید، در این فایل‌های صوتی، صدای سرماخورده می‌شنوید، صدای خسته می‌شنوید، همه‌جور صدایی هست در این کتابخوانی‌ها... این - به اصطلاح - بازخوردها و تشویق‌ها باعث شده خسته نشوم و در هر شرایطی که هست، کتاب بخوانم... حالا، تا زمانی که صدایم درمی‌آید...

- فکر می‌کنید این روش چقدر در کتابخوان کردن نقش داشته باشد؟

- خیلی... این را من نمی‌گویم. این را کسانی که این کتابخوانی‌ها را گوش می‌دهند، نشان داده و اثبات کرده‌اند. خیلی‌ها در اتوبوس یا قطار یا حین رانندگی و قدم زدن و ورزش کردن و حتی دویدن و آشپزی و... می‌توانند کتاب صوتی گوش بدهند. این شکل از کتاب حالا دیگر فراوان شده در کتابفروشی‌ها و تأثیر زیادی هم دارد در خرید کتاب. یعنی خیلی وقت‌ها، شنونده یک کتاب علاقمند می‌شود آن کتاب را بخرد یا از کتابخانه امانت بگیرد و خودش هم آن را بخواند.

- فروش کتاب صوتی حتی در برابر کتاب الکترونیک هم گوی سبقت را ربوده و بسیاری این نوع کتاب را سرانجام رمان می‌دانند. آیا کتاب صوتی جدای از کمک به پرورش مخاطب، باعث نابودی رمان خواهد شد؟ یکی از نشانه‌های به پایان رسیدن رمان را همین کتاب صوتی می‌دانند.

- ببینید، از این حرف‌ها همیشه زده شده. آن زمان که تلویزیون تازه آمده بود، می‌گفتند: «دیگر تمام شد. سینما مُرد!» خُب، دیدیم که این‌طور نشد. من همیشه یک مثالی می‌زنم و نمونه‌ای تاریخی را یادآوری می‌کنم: سال ۱۹۲۹، وقتی اولین «فیلم ناطق» ساخته شد، اعلامیه تند و شدیدالحنی درآمد در مخالفت با این شکل از سینما. فیلمسازهای بزرگ آن دوره - مثل آیزن‌شتاین، رنه کِلر، پودفکین، چاپلین و خیلی‌های دیگر - که «فیلم صامت» می‌ساختند، شدیداً مخالفت کردند با آمدن صدا در سینما. گفتند: «اگر صدا وارد سینما بشود، سینما که هنر تصویر است، از بین می‌رود!» واقعاً هم تا چند سال مقاومت کردند و «فیلم ناطق» نساختند. ولی دیدیم که عملاً همین ناطق شدن سینما باعث شد که پس از اندک مدتی، همه «واقعیت» را بپذیرند. الان هنوز هم خیلی‌ها دوست دارند صفحه‌های قدیمی ۳۳ دور را روی این دستگاه‌های بوقی قدیمی گوش بدهند. هیچ ایرادی هم ندارد. هنوز هم خیلی‌ها نوار کاست می‌گذارند و موسیقی گوش می‌دهند. ولی باید قبول کرد که دیگر سال‌هاست کاست تبدیل به سی.دی شده و سی.دی هم از دور دارد خارج می‌شود و اینترنت - آن‌هم از طریق همین موبایل‌ها که در دست همه هست - جای همه را می‌گیرد. به نظر من، بشر از آن زمان که زبان باز کرده، «داستان» بوده است؛ از همان دوران غارنشینی... از این به بعد هم خواهد بود. فقط شکلش عوض می‌شود.

- تنوع زیادی در انتخاب کتاب‌هایی است که شما برای خواندن استفاده می‌کنید از جمالزاده تا مسکوب، از «دایی جان ناپلئون» تا «دُن کیشوت»... این گزینش بر چه اساسی صورت می‌گیرد؟

- در درجه اول، علاقه شخصی خودم است. بعد، پیشنهاد دوستان و شنوندگان که باز هم البته در صورتی که بپسندم. مثلاً کتاب «یادداشت‌های مشکوک علم» که منتشر شد، هادی خرسندی محبت کرد نسخه‌ای برایم فرستاد. بعد که خواندم و تلفن زدم گفتم از خواندنش لذت برده‌ام، گفت: «خُب، بخوانش!» اجازه صوتی شدن کتابش

را به این شکل داد. گاهی هم - محدود مواردی البته - سفارشی است، مانند این سه کتاب آقای دکتر پوریان که طنزنویس خوبی است ساکن استکھلم. به هر حال، این نوع کتابها را ابتدا می خوانم و اگر خوشم آمد، آنها را صوتی می کنم. البته تعداد اینها خیلی کم است. بهتر است بیش تر بگذاریم به حساب همان علاقه شخصی و به اصطلاح «دل»... ولی سعی می کنم - به هر حال - تنوع در کار باشد.

قصه گویی هنر روایت شفاهیست، روایتی که با مخاطب قسمت می شود، یعنی مخاطب در روایت قصه به نوعی شریک می شود. چقدر خواست مخاطب در این گزینش مد نظر قرار می گیرد؟

- خیلی ها پیشنهاد می دهند، صحبت می کنند و گاهی هم انتقاد می کنند و ایراداتی را تذکر می دهند. گاهی دست راستی ها انتقاد می کنند که: «چرا کتابهای چپی می خوانی؟» و چپها می گویند: «چرا کتابهای چپی کم می خوانی؟» آنها که مذهبی اند می گویند: «کتابهای مذهبی بخوان!» آنها که مذهبی نیستند مثلاً می گویند: «چرا "قصص قرآن" سورآبادی را خواندی؟»... به هر حال، پیشنهاد و توصیه و انتقاد همیشه هست. من اگر کتابی به نظرم خوب باشد، آن را می خوانم. و گرنه، عذر می خواهم و می گویم که بهتر است دیگران این کار را بکنند.

- یکی از کارهایی که برایم جالب است این بود که سراغ رمانهای مانند «سوره الغراب». هیچ بازخوردی داشتید که مخاطب شما چه استقبالی از این دست کارها می کند؟ آیا فکر می کنید این نوع کار اصولاً جذابی دارد برای مخاطب شما؟

- برای به اصطلاح «مخاطب عام» به آن ترتیب، نه... فقط هم «سوره الغراب» نیست. کتابهای نویسندگانی چون کاظم رضا، قاسم هاشمی نژاد، بهرام صادقی، تقی مدرسی و... هم هست. اینها طبیعتاً کارهای خاصی هستند. آن طور که مثلاً از «دایی جان ناپلئون» یا «شبه خاطرات» و کتاب «شاه» آقای میلانی استقبال عام شده، این نوع کتابها

مورد توجه زیادی نبوده است. کتاب «شاه» بسیار مورد استقبال قرار گرفت، چون به هر حال، «تاریخی» است. یا «دایی جان ناپلئون» که سریال خوب و خوش ساخت و مشهورش هم بوده و علاقمند زیاد دارد. در مقابل، مثلاً «شریفجان شریفجان» تقی مدرسی یا «ملکوت» بهرام صادقی آن چنان مورد توجه و علاقه شنوندگان نبوده است. در حالی که آثار صادق هدایت و نوشته های جمالزاده و صادق چوبک خیلی مورد توجه قرار می گیرد. نمی خواهم «خاص» و «عام» بکنم، اما طبیعی است که یک سری کتابها را - به اصطلاح - «خاص» می پسندند و یک سری را هم تعداد بیش تری دوست دارند.

- در این چندساله، اقبال بیش تری از سوی مخاطبان به کتاب صوتی پیدا شده و بسیاری به تولید این شکل از کتاب روی آورده اند. با این حال، ناشران نسبت به صوتی شدن کتابها دیدگاههای متفاوتی داشته اند. برخی موافق و برخی مخالف آن بوده اند. حتی در صورت داشتن وجوه مالی نیز برخی ناشران و کتابفروشان صوتی شدن غیرقانونی را دلیل کساد بازار خود می دانند. شما با «کپی رایت» چطور برخورد می کنید؟

- جز کتاب «خاطرات حاج سیاح» یا کارهای صادق هدایت و کتابهای دیگری که زمان زیادی ازشان گذشته و مشمول «کپی رایت» نمی شوند، از نویسندگانی که در حیات هستند - مانند آقای پزشکزاد، آقای خرسندی، آقای میلانی و... - همیشه اجازه گرفته ام. یعنی بدون اجازه، کتابی را نمی خوانم. حتی شده که برای خواندن کتابی که در ایران چاپ شده، به دنبال ناشر و نویسنده اش رفته ام. تجربه نشان داده که صوتی شدن کتاب نه تنها فروش نسخه چاپی آن را پایین نمی آورد، بلکه باعث می شود کتاب بهتر معرفی شود و علاقمندان آن را بیش تر خریداری کنند. مثلاً همین کتاب «شاه» که یکی از پرفروش ترین کتابهای خارج از کشور است، وقتی من اجازه اش را از نویسنده آن گرفتم و کتاب را صوتی کردیم و در اینترنت قرار گرفت، فروش کتاب بالا رفت. یعنی اگر در کتابفروشی های این جا،

کرد. بهتر است این را هم به تکرار بگویم که خود این رادیوهای محلی و امکاناتی که دارند، محرکی بودند برای انجام و ادامه این کار.

به این موضوع هم لازم است اشاره کنم که چه پیش از انقلاب و چه پس از آن، انتشار صفحه و نوار کاست باب شده بود و خیلی هم از آن استقبال می‌شد. مثلاً نوارهایی که انتشارات مازیار با صدای شاملو و سعدی و دیگران منتشر می‌کرد. یادم است یک نوار راجع به صمد بهرنگی درآورده بودند که به‌نوعی یک «کتاب گویا» بود و خیلی از آن استقبال شد. پیش از آن هم - قبل از انقلاب - از این دست کارها به‌خصوص در «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» - به‌همت واقعاً والای احمدرضا احمدی - آماده و منتشر شد: شعرهای شاعرانی چون اخوان و شاملو و نادرنا درپور و رحمانی و فروغ فرخزاد و شهریار و سایه و... به‌خصوص شعرهای کهن - حافظ و مولانا و خیام - با انتخاب و صدای خوب شاملو و سعدی با صدای سایه... و البته تعداد زیادی صفحه و نوار داستان و نمایش و موسیقی و... که متأسفانه پس از انقلاب، به آن شکل درست ادامه نیافت و در واقع، این بخش از کار هم در آن «کانون...»، مثل بخش‌های بارزش دیگر، به دست آقایان تازه سوار کار شده، نابود شد.

- آیا تا به حال شده که به فروش این آثار فکر کنید؟ یا همواره رایگان خواهد بود؟ چنین کاری بدون دریافت دستمزد چه موانع و مشکلاتی در برخواهد داشت و آیا به‌مُرور، باعث ایجاد گسست‌هایی در کار نخواهد شد؟

- گفت: «شب سمور گذشت و لب تنور گذشت...» روزگار هرطور بوده و هست، تا کنون گذشته و می‌گذرد و از این پس هم خواهد گذشت... اما البته طبیعی است که اگر از نظر مالی دست و بال آدم باز باشد، بیشتر و بهتر و راحت‌تر می‌تواند کار بکند. می‌تواند حتی عده‌ای را به‌عنوان همکار بیاورد. من الان شاید حدود دویست ساعت ویدئو دارم که حُب، این‌ها باید تدوین شود و دستِ تنها از پس

ده تا بیست نسخه از کتاب فروش می‌رفت، ناگهان، به صد نسخه رسید. اتفاقاً من فکر می‌کنم اگر ناشران توجه بکنند و بیایند این کار را انجام بدهند که کتابی را که منتشر می‌کنند شکل صوتی‌اش را هم بگذارند در جلد کتاب (مثلاً به‌شکل سی.دی)، خرید کتاب بیش‌تر می‌شود. مطمئنم که - برای نمونه - «سوره‌الغراب» را خیلی‌ها پس از شنیدن نسخه صوتی، اصل کتاب را تهیه کرده‌اند و خوانده‌اند.

- شما به کیارستمی و گلشیری نزدیک بوده‌اید. دو بزرگ سینما و ادبیات ایران. یکی «تصویر» و دیگری «کلمه» و انگار جمع این دو می‌شود این بیانی که شما در این نقالی دارید. شیوه‌ای که برگزیده‌اید برای داستان‌گویی قدرت تصویری بالایی دارد و قدرت نقل هم همین‌طور. شنیده بودم که گلشیری هم راوی خوبی بود. چقدر این را مدیون نزدیکی این دو می‌دانید؟

- این هم از آن نکته‌هاست که باید بگویم اصلاً متوجه نبوده‌ام. البته من همیشه کوشیده‌ام در حدّ توانم، از همه دوستان عزیزم - که شما مشخصاً در زمینه ادبیات از گلشیری و در عرصه سینما از کیارستمی نام بردید - و دیگرانی که در ابتدا به نامشان اشاره کردم و خیلی‌های دیگر، یاد بگیرم. حتماً چنین تأثیری که می‌گویید بوده است، ولی این که به چه شکل و چگونه؟... دقیقاً نمی‌دانم. برای من، سعادت کمی نبوده دوستی و همکاری طولانی با این دو عزیز- هم گلشیری، هم کیارستمی -... دوستان بسیار خوبی بودند که متأسفانه هر دو ناگهانی و بی‌خود و بی‌جهت از دنیا رفتند. از دست دادنشان خیلی غمگینم کرد.

- مهاجرت چقدر تأثیر داشته در این کار شما؟ و آیا اگر در ایران بودید هم همین کار را می‌کردید؟

- تصور می‌کنم بله، این کار را می‌کردم. ولی به‌احتمال زیاد، من این امکان را در ایران با این اوضاع و احوالی که هست، حتماً نمی‌داشتم که بتوانم در رادیو کتاب بخوانم. ولی حُب، می‌شد مثل آن زمان‌ها، به شکل‌هایی دیگر این کار را

این کار بر نمی آیم. دوستانی هستند که لطف دارند، اما من دیگر رویم نمی شود که بگویم بیایید مجانی این کارها را بکنید! یا همین کارهای کتابخوانی را می شود در استودیو ضبط و ادیت کرد؛ همچنان که تعدادی هم شده است. حتی می شود عده ای را آموزش داد برای خواندن. خیلی ها هستند که هم صدای خوبی دارند و هم می توانند خوب و درست کتاب بخوانند. وقتی آدم دست و بالش تنگ است، طبیعی است که خیلی کارها را نمی تواند انجام بدهد. اما واقعیت این است که اشخاص یا جاهایی که معمولاً پول در اختیار این و آن می گذارند، حتماً اهداف و توقعاتی دارند که مشخص است تن دادن به آن ها از استقلال نظر آدم خواهد کاست. گروهی می گویند چرا این کتاب ها را که در یوتیوب می گذارید، آگهی نمی گیرید؟ خُب، من واقعاً فکر می کنم کتابی که کسی دارد گوش می دهد، اگر چندین بار قطع شود که آگهی بیاید و برود تا این وسط، مثلاً چندرغاز گیر من نوعی بیاید، این اصلاً درست نیست... خیلی به این گونه مسائل فکر نمی کنم. بیش تر به این فکر می کنم که تا آن جایی که امکان دارد، این کارها بهتر باشد تا بیش تر شنیده شود.

– یادم هست اولین بار که کتاب شما «با دُر، در صدف» را خواندم، اولین چیزی که نظرم را جلب کرد همین شیوه تک گویی و خطابی بود که مرا به داستان شما جذب کرد. شما چقدر نویسنده بودن و نقال بودن را یکی می دانید؟ چون آن طور که می گویند نقالی از وسوسه های داستان نویس است و گلشیری و بهرام صادقی هم این علاقه به روایت شفاهی را داشته اند.

– حتماً در مورد آن کتاب همین طور است که شما می گوید. من خودم به این موضوع توجه نداشته ام. این برداشت شما هم جالب است. من تعدادی داستان کوتاه و بلند نوشته ام که شکل های مختلف دارند. حالا، اگر «با دُر، در صدف» و چند داستان دیگر این طور از کار درآمده، اصلاً خودآگاه نبوده که من بنشینم بگویم: به این شکل می خواهم بنویسم!

و اما، یادم است گلشیری خیلی دوست داشت داستان هایش را خودش بخواند. غیر آن جلسات، در جمع های دوستانه همیشه داستان می خواند. خوب هم می خواند. خوشبختانه، چند تایش هم – صدای همراه با تصویر – باقی مانده است. متن های کهن و شعرهای حافظ را هم خوب می خواند.

بهرام صادقی اما فرق می کرد. او فقط در یک دوره کوتاه ده ساله داستان نوشت. بعد دیگر نوشتن را کنار گذاشت و – نقل است که – هر موقع دوستی را می دید، با آن قدرت تخیل بالایی که داشت، شروع می کرد به حرف زدن که: «من چنین داستانی نوشته ام.» و برایش تعریف می کرد: داستانی جذاب و خلق الساعه که اصلاً روی کاغذ نیامده بود. فکر می کنم به نوعی پوچی رسیده بود. به همین دلیل هم بود که ادبیات را رها کرد و رفت دنبال همان کار اصلی خودش: پزشکی. خیلی وقت هم بود که کسی از او خبر نداشت. تا آن که در سال ۱۳۶۳، خبر درگذشتش رسید و رفتیم به مجلس ختمش در مسجدی که گلشیری مطلبی را که نوشته بود در آن جا خواند...

– در سال های دور، در «کانون پرورش فکری...» به نوجوانان آموزش فیلم سازی می دادید. این فضای قصه گویی چقدر تحت تأثیر «کانون» ی است که شما خود را فرزند آن می دانید؟

– این که من «فرزند کانون» بوده باشم، خیلی مطمئن نیستم. این تعبیر را گمانم پس از درگذشت عباس کیارستمی، جایی در مورد او نوشتم. کار من در «کانون»، آموزش فیلم سازی با دوربین های ۸ میلیمتری آن زمان بود به هنرجویان کتابخانه ها. مربی فیلم سازی بچه ها و نوجوانانی بودم که خیلی هاشان حالا سال هاست که فیلم ساز شده اند. در کنارش هم سعی می کردم ادبیات و شعر و این ها را هم برایشان بگویم. بعدها هم کار تدریس را در دانشکده سینماتئاتر و مدرسه تلویزیون ادامه دادم. در همان «کانون»، فیلم های آموزشی هم درست می کردم و با کیارستمی نیز همکاری می کردم. آن صفحه ها و نوارهایی که گفتم احمد رضا احمدی تهیه و منتشر می کرد، من از

اولین کسانی بودم که می‌گرفتم و گوش می‌دادم. اما خُب، در آن زمان، به ذهنم نمی‌رسید یا آن‌طور هنوز سَری در میان سرها درنیاورده بودم که مثلاً بروم به احمدرضا بگویم: «آقا! بیا یک کتاب هم بده من بخوانم!» کاری نکرده بودم که در حد نادرپور و شاملو و بیژن مفید و... باشم. تأثیری اگر بوده، در این حد بوده... اما همچنان فکر می‌کنم بیش‌ترین تأثیر همان کتاب خواندن با رفیق عزیزم بیژن هیرمن‌پور بوده است.

– یک جایی گفته‌اید که ادبیات چیزی جز سرگرمی نیست و کمکی به فرد نمی‌کند. می‌خواهم بگویم که این سرگرمی اگر پندی در خود داشته باشد، می‌تواند راه‌گشای فردی باشد و از سرگرمی صرف خارج شود.

– این حرف را من به این شکل نگفته‌ام. انگار قرار است معمولاً قول‌ها ناقص نقل شود! در مصاحبه‌ای گفتم که اولین نقش داستان و رُمان سرگرمی است. اما منکر نشدم که تأثیرات دیگری هم دارد و می‌تواند داشته باشد. همین را هم باز عده‌ای دست گرفتند که: بعله، فلانی برای تعهد و نمی‌دانم رسالت و مسؤولیت نویسنده ارزشی قائل نیست! وقتی یک حرفی ناقص نقل شود، طبیعی است که از آن سوءبرداشت می‌شود. من هنوز هم فکر می‌کنم «سرگرمی» اصلاً چیز بدی نیست. انسان در اوقات فراغتش باید سرش گرم بشود یا نه؟ موسیقی گوش می‌دهد، فیلم نگاه می‌کند، کتاب می‌خواند... منظور من از «سرگرمی» این بوده. یعنی لذت بردن از انجام کاری... این را من شاید از این جهت هم گفته باشم خطاب به کسانی که خیال می‌کنند با نوشتن یا خواندن کتاب یا ساختن فیلم می‌توانند تأثیر مهمی در اجتماع بگذارند یا تحولی اساسی در جامعه ایجاد کنند. متأسفانه واقعیت این است که این‌طور نیست. بیش از هفتاد سال پیش، صادق هدایت کتاب «توپ مُرواری» را نوشت و «البعثه الاسلامیه...» و داستان‌های دیگر را... یا در دههٔ چهل، نصرت کریمی فیلم‌هایی ساخت چون «درشکه‌چی» و «محلل» و... که سنت و مذهب و خرافات را به باد انتقاد گرفت. خُب، این همه سال گذشته... چه تأثیری واقعاً توانسته بگذارد این کارها؟ نمی‌گویم هیچ

تأثیری نداشته. حتماً تأثیر داشته و دارد، اما کار به این سادگی‌ها نیست. همین است که ما چهل و یک سال است گرفتار این روزگار و این جماعت حاکمان هستیم. همچنان هم که دارید می‌بینید، انگار خرافات بیش‌تر هم شده که کم‌تر نشده. منظورم این است که خیلی نباید خوش‌بین بود. باید واقع‌بین بود. این تأثیرها طول می‌کشد. کار به این سادگی‌ها نیست متأسفانه. شاید هم من کمی بدبینم... نمی‌دانم...

– اما در وضعیتی که کتابخوانی در جامعه از درصد پایینی برخوردار است و خلاءِ مُروجان کتاب احساس می‌شود، همین نقالی شما می‌تواند از سرگرمی فراتر برود. انتخاب کتاب‌هایی هم که می‌کنید این را نشان می‌دهد.

– امیدوارم این‌طور باشد که شما می‌گویید. اما – گفتم که – من خیلی خوش‌بین نیستم. شما می‌گویید تعداد کسانی که این کتاب‌ها را گوش می‌دهند زیاد است؟ فقط کافی است ببینید این مثلاً خوانندگان و سلبریتی‌ها چه تعداد هوادار و به‌اصطلاح «فالوور» دارند: چند میلیون... این‌طوری است و همیشه هم این‌طوری بوده. آن زمان‌ها هم همین‌طور بود. یعنی این انگار رسمی است همیشگی... حالا، آدم در حد توان خودش یک کاری، تلاشی می‌کند. اگر زیاد انتظار داشته باشی، وقتی به نتیجه نمی‌رسی، دچار افسردگی و نومیدی می‌شوی. اما اگر کمی واقع‌بین باشی، با خودت می‌گویی: «خُب، من کار خودم را در حد توانم انجام می‌دهم. بیش از این هم دیگر کاری نمی‌شود کرد.» البته امیدوارم آینده بهتر از حالا باشد.

– برخی در این چندساله، در فضای اینترنت، به‌شکل خودجوش تصمیم به خواندن داستان و رُمان و کتاب‌های دیگر گرفته‌اند. شما آسیب‌های این کار را در چه می‌دانید؟

– این کار به‌نفسه ایرادی ندارد. اما مثل هر کار دیگری اگر با دقت و آگاهی انجام نشود، روشن است که اشکال و آسیب

و دوست دارد، می‌کند.

در مورد کتابخوانی هم شما نمی‌توانید بگویید که: «کتاب نخوانید یا نگذارید در نت!» می‌خوانند و می‌گذارند. دوستی می‌گفت: «این‌ها اکثراً جوان‌هایی هستند که با یک کلیک، اولین جایی که وارد می‌شوند همین ویکیپدیاست.» ویکیپدیای فارسی هم که - قربانش بروم! - کم اشتباه ندارد! دیده‌اید حتماً چند وقتی است عده‌ای یک شعر سُستی پیدا می‌کنند و می‌نویسند: این از فردوسی است... این از مولاناست... این از سیمین بهبهانی است... یا عبارتی نادرست را منتسب می‌کنند به شاملو... یا جمله‌ای مزخرف را به هدایت نسبت می‌دهند. چقدر آدم توان و حوصله دارد این‌ها را تصحیح کند؟ یک مقدار باید خود کاربرها به این نتیجه برسند که احساس مسؤولیت نکنند. دروغ را رواج ندهند. نادرست را رواج ندهند. چون اصلاح و پاک کردن آن، کار ساده‌ای نیست.

– یک نوع شتابزدگی در برخی از این روایات دیده می‌شود...

– این که خُب طبیعی است... ببینید، وقتی شما نگاه می‌کنید، می‌بینید از صبح که از خانه بیرون می‌روید، هر کس یکی از این موبایل‌ها دستش است: اینستاگرام دارد، فیسبوک دارد، توئیتر دارد، تلگرام دارد... صد تا از این چیزها دارد و همین‌طور انگشتش را می‌کشد روی صفحه و می‌رود جلو... شتابزدگی مال این چیزهاست دیگر... کاریش هم نمی‌شود کرد. مگر این که خود فرد به این نتیجه برسد که: این همه شتاب برای چیست؟ مگر قبلاً که این چیزها نبود، آدم‌ها خنگ بودند؟ نمی‌فهمیدند؟ یا نمی‌توانستند زندگی بکنند؟

– هنر قصه‌گویی چند سالی مورد غفلت و فراموشی قرار گرفته بود. این قدیمی‌ترین شکل بیان قصه که نقش عمده‌ای در شکل‌گیری ذهن آدمی دارد با ظهور اینترنت و کشف کتاب صوتی گویا جان دیگری در کالبدش دمیده شده است. با این که گفته می‌شود «تنها صداست که می‌ماند»، فکر می‌کنید آینده کتاب صوتی از نظر ناصر زراعتی به کجا می‌رسد؟

خواهد داشت. خواندن کتاب «مقالات دهخدا» - شامل از جمله «چرندپرند» مشهور او - فقط به‌خاطر این بود که دیدم یک خانم جوانی برداشته این‌ها را غلط غلط خوانده و در نت گذاشته. مثلاً «دَخو» را که یکی از نام‌های مستعار دهخدا بوده است، می‌گوید «دُخو»!... کتابخوانی هیچ اشکالی ندارد. هر کس با هر صدایی - زیر، بَم، خوب، متوسط - می‌تواند کتاب بخواند. فقط باید دقت کند که پیش از خواندن هر نوشته، اول بنشیند آن را پیش خودش خوب بخواند. اگر تلفظ یا معنای درست واژه‌ای را نمی‌داند، به فرهنگ لغت نگاه کند یا در اینترنت جست‌وجو کند یا از کسی بپرسد و خلاصه، سعی کند تا آن‌جا که می‌تواند، متن را درست و بی‌غلط بخواند تا دیگران بتوانند استفاده کنند. من هر کتابی را که انتخاب کرده‌ام برای خواندن، ممکن است چندین بار هم آن را مطالعه کرده باشم، با این وصف، حتماً یک بار دیگر می‌نشینم و آن را با دقت بازمی‌خوانم. یک مداد هم برمی‌دارم، فاصله می‌گذارم. حتی زیر و زبرهای کلمات را می‌گذارم. اگر معنی کلمه‌ای را ندانم، حتماً می‌روم پیدا می‌کنم.

متأسفانه اشتباه در عرصه اینترنت کم نیست. وقتی چندی پیش، استاد نصرت کریمی از دنیا رفت، چند روز وقت من صرف این شد که به کسانی که در سایت‌های حتی معتبر، چه تلویزیون و چه رادیو، در معرفی او مطلب نوشته بودند، یا کسانی که از این کلیپ‌های رایج درست کرده بودند، باید توضیح می‌دادم تا اشتباهاتشان را تصحیح کنند. چون دو «نصرت کریمی» در سینمای ایران بوده: یکی همین استاد بزرگ و هنرمند - که به جرأت می‌توان او را هنرمندی «بی‌نظیر» خواند - یکی هم «نصرت کریمی» دیگری که همانم اوست و در فیلم‌های پیش و پس از انقلاب، دستیاری و بازیگری و کارهای دیگر کرده است. خوشبختانه با وساطت دوستانم، مقداری از این خطاها سریع اصلاح شد. بعد، دیدم این دو را در ویکیپدیای فارسی با هم قاطی کرده‌اند که البته امیدوارم این عمل عمدی نبوده باشد! و سایت‌های خبری و تلویزیون‌ها و رادیوها هم از آن‌جا برداشته‌اند. کار چندانی هم نمی‌شود کرد. این عرصه اینترنت به‌قدری گسترده است و آزادی درش وجود دارد که هر کس هر کار دلش می‌خواهد

لینک کانال تلگرام کتابهای صوتی این است

https://www.youtube.com/redirect?redir_token=QUFFLUhqbIBtaGNKOFhkMUdoSTJBdWZMTkNaa2ZnZ3QwZ3xBQ3Jtc0tuMGR0Z2tjWjJyZk5DNEpMc1FOQTMym1Q5V1lIVHU1ZFpuQmZsOS1qeEzCb1I4MWRCEm52OWJRcVhmN2VleU93YW1tNVNoZUpxN0JrRnFUWm5HLXZ5X0FNd3RCNFnPSUpjOE80Zk1QbHhKdIBVTWZ0dw%3D%3D&event=video_description&v=uaNjOHLygmG&q=https%3A%2F%2Ft.me%2Fjoinchat%2FAAAAAAEg8guFaZ-XKzxGLaA

یا:

<https://t.me/joinchat/AAAAAEg8guFaZ-XKzxGLaA>

- به نظرم، آینده درخشانی را می شود برایش پیش بینی کرد. برنامه نویسان کامپیوتر کاری می کنند که با صداهای عالی برای علاقمندان کتاب خوانده شود. این کار در زبان های دیگر مثل انگلیسی و فرانسه مدتهاست انجام شده است. خیلی هم خوب است این کار. آن وقت، خود این کارها باعث می شود کتابها خوب خوانده شود و غلط هم نداشته باشد.

این را هم بگویم که مبدا خوانندگان بگویند: «چرا به سابقه اشاره نکردی؟» یکی از کسانی که در این زمینه خوب کار می کرد، زنده یاد بیژن مفید بود. خوب کتاب می خواند. صدای خوبی هم داشت و یک سری نمایش های رادیویی خوب هم اجرا کرد که به شکل کاست هم درآمد و تعدادی از آنها در نت هست. یا احمد شاملو که من فکر می کنم شعرخوانی هایش باقی خواهد ماند. هم صدای خوبی داشت، هم خوب می خواند. من فکر نمی کنم اگر شاملو شعرهای مثلاً مولانا را در آن کاست های «کانون پرورش فکری...» نمی خواند، این همه طرفدار پیدا می کرد.

مطمئنم به زودی علم و تکنولوژی آن قدر پیشرفت خواهد کرد که آیندگان به سادگی می توانند بنشینند و هر کتابی را که بخواهند با صداهای خوب - مثلاً با صدای دکتر محبوب، ایرج گرگین، ایرج انور، نصرت کریمی و... - گوش کنند. می توانند بگویند:

- حالا، آقای نصرت کریمی! «دایی جان ناپلئون» را برایمان بخوان!

*) کانال یوتیوب «کتاب صوتی ناصر زراعتی»

<https://www.youtube.com/channel/UCbaDPXrhNfsoGnbNloRrYfg>

**) کانال تلگرام «کتاب صوتی با ناصر زراعتی»

<https://t.me/joinchat/AAAAAEg8guFaZ-XKzxGLaA>

**) پادکست «کتاب صوتی ناصر زراعتی»

اسد سیف در گفت‌وگو با داریوش بی‌نیاز



«خوانش سریانی-آرامی قرآن» کتابی ست ارزشمند در عرصه قرآن‌شناسی که توسط ب. بی‌نیاز (داریوش) به فارسی ترجمه شده است. در همین رابطه و در معرفی این اثر و ارزش آن است که پرسش‌هایی را با بی‌نیاز طرح کرده‌ام. به حتم پاسخ‌های او کمکی خواهد بود در شناخت بهتر این اثر. (اسد سیف)

چه شد که سراغ این کتاب رفتی؟

چون که نویسنده کتاب به دو نکته اساسی در قرآن‌پژوهی توجه کرده است، ۱- این که قرآن پیش از ویراستاری نهایی بدون نقطه گذاری و اعراب گذاری بوده، ۲- این که محیطی که زبان قرآن در آن شکل گرفته بود، یک محیط سریانی-آرامی بوده و ۳- هیچ دینی ناگهان بوجود نمی‌آید بلکه هر دین جدید، ضرورتاً باید ادامه دهنده سنت‌های دینی پیشین باشد.

چه ویژگی‌هایی این اثر را از دیگر آثار در این عرصه متمایز می‌کند؟

این که نویسنده از این نقطه حرکت کرده است که زبان قرآن آمیزه‌ای از عربی-آرامی بوده و این که به هنگام نقطه گذاری قرآن، بسیاری از نقطه‌ها اشتباهی گذاشته شدند و به همین دلیل بسیاری از مفاهیم در قرآن نیز تغییر کرده است. نکته‌ای که قرآن‌پژوهان تاکنونی به آن توجه نکردند.

آیا می‌توان گفت با انتشار این کتاب عرصه‌ای نو در قرآن‌شناسی و اسلام‌شناسی آغاز شده است؟
۳- این کتاب حتماً تأثیرات ژرفی بر قرآن‌پژوهی خواهد گذاشت، زیرا این اثر از یک سو نشان می‌دهد که متون قرآنی در یک روند طولانی نوشته شده بودند یعنی قرآن دیگر فاقد جنبه وحیانی است و دیگر این که بخشی از قرآن بویژه بخش‌های نخست آن در سنت مسیحیت نوشته شده است، البته مسیحیت شرق که مسیح را نه فرزند خدا بلکه فرستاده خدا می‌دانست.

بازتاب انتشار این کتاب در میان اسلام‌شناسان غربی چه بود؟

۴- این کتاب باعث شده که بخشی از قرآن‌پژوهان بویژه قرآن‌پژوهان جوان که زبان سریانی می‌دانند از این زاویه جدید به قرآن بنگرند. فکر می‌کنم در آینده در این زمینه یعنی خوانش سریانی-آرامی قرآن کتابهای بسیار باارزشی بیرون آید که از این کتاب که من ترجمه کرده‌ام بسیار دقیق‌تر خواهند بود.

بازتاب این کتاب در ایران و کشورهای مسلمان چگونه بوده است؟

۵- همانگونه که می‌دانید یکی از نشریات شیعیان لبنان بخشی از این کتاب را به عربی منتشر کرده است. مهم‌ترین کتابی که در ایران [شاید در جهان] در نقد کتاب لوکزنبرگ منتشر شده کتاب «گزارش، نقد و بررسی آراء کریستف لوکزنبرگ در کتاب قرائت آرامی-سریانی قرآن» است [۲۸۰ صفحه] که توسط دکتر محمد علی همتی و دکتر محمد کاظم شاکر نوشته و منتشر شد. من درباره این کتاب چیزی نمی‌گویم چون خود خواننده باید قضاوت کند. ولی کلاً می‌توانم بگویم که به دلیل نداشتن دانش از زبان سریانی، پای این نقدها شدیداً می‌لنگد. از سوی دیگر باید بگویم که اکثر نقدها از سوی مسلمانان مؤمن عمدتاً «دفاعیه» است تا پژوهش غیرجانبدارانه.

این کتاب می‌کوشد ثابت کند که قرآن کلام خدا نیست. اگر قرآن کلام خدا نباشد، یعنی از کیفیت وحیانی برخوردار نباشد، آنگاه پیامد آن چه خواهد بود؟

۶- به نظر من مهم‌ترین رسالت این کتاب همین است که نشان می‌دهد که قرآن یک کتاب وحیانی نیست و توسط اصحاب پیامبر هم از بر نشده بود. این مهم‌ترین نکته است، چون همه مسلمانان بر این نکته توافق دارند که «قرآن کلام الله است و به صورت وحی نازل شده و هیچ گاه تحریف نشده است». حال اگر اثبات شود که در قرآن بارها و بارها دست برده شده و تازه زبان قرآن هم زبان عربی نیست بلکه آمیزه‌ای از عربی-آرامی است آنگاه باید گفت که دیگر قرآن در آن جایگاهی قرار نخواهد داشت که تاکنون داشته است.

می‌گویند عثمان بن عفان قرآن را میان سال‌های ۶۴۴ تا ۶۵۶ میلادی جمع‌آوری کرد. این کتاب برای این درک از «گردآوری قرآن توسط عثمان» چه پیامدی دارد؟

۷- ما هیچ نسخه‌ای از قرآن نداریم که مربوط به سال‌های حکومت عثمان باشد، ما حتا از خود عثمان به عنوان یک شخصیت واقعی تاریخی سند و مدرک نداریم. با قطعیت علمی نمی‌توانیم بگوییم که چنین شخصیتی وجود داشته است. ولی می‌توان از روی قرآن اثبات کرد که قرآن همواره در حال «اصلاح شدن و جرع و تعدیل» بود. ما این را از روی پاره‌های قرآن صنعا می‌دانیم که بارها و بارها متون قرآنی پاک شدند و دوباره با یک سلسله تغییرات و اصلاحات نوشته شدند.

لوکزنبرگ از «دختران باکره بهشتی» و «حوریان بهشتی» استفاده می‌کند تا اشتباه در ترجمه را از آرامی به عربی نشان دهد که چگونه حبه انگور سفید به حوری بهشتی تبدیل شده است. آیا این به معنای این است که محمد پیروانش را فریفته است؟

۸- قرآن [یا محمد] به کسی دروغ نگفته است. لوکزنبرگ نشان داده است که قرآن در راستای سنت مسیحیت سخن

گفته است. در واقع این مفسران بعدی عرب بودند که از دانش زبان سریانی برخوردار نبودند و به هنگام نقطه‌گذاری قرآن، اشتباهات بزرگی کردند که سرانجام منجر به تغییر مضامین متون قرآن شد و از آن تفاسیر عجیب و غریبی نیز بیرون آمد.

لوکزنبرگ زبان‌شناس است و به زبان عربی، آرامی، سریانی و دیگر زبان‌های سامی تسلط دارد. آیا پیش از او کسی از دریچه زبان‌های سامی به قرآن پرداخته است؟

۹- بله، پیش از لوکزنبرگ نیز کسانی بودند که از تأثیرات فرهنگ مسیحی سریانی بر قرآن سخن گفته بودند مانند مینگانا و بعدها لولینگ ولی لوکزنبرگ نخستین کسی بود که به گونه پیگیر از این نقطه آغاز کرد که زبان قرآن یک زبان مخلوط از عربی-آرامی است. به همین دلیل زبان قرآن، نه عربی است و نه سریانی. زبان‌های عربی کنونی با زبان قرآن متفاوت است. زبان قرآن نه پیشینه داشته- زیرا قرآن نخستین کتاب به «عربی» است- و نه پسینه یعنی شما هیچ زبان عربی را پیدا نمی‌کنید که با زبان قرآن یکی باشد. به اصطلاح زبان قرآن ربطی به زبان عربی کلاسیک و زبان عربی کنونی که مردم آن را بکار می‌برند ندارد.

استدلال‌های لوکزنبرگ برای آرامی بودن قرآن چیست؟ آیا این بدان معنا خواهد بود که قرآن پیش از آنکه به عربی انتشار یابد، به زبان سریانی حاکم بر زمان بوده است؟ و این یعنی این که پیش از انتشار قرآن «عثمان»، قرآن دیگر به زبان آرامی یا مخلوطی از آرامی-عربی وجود داشته است؟

۱۰- استدلال لوکزنبرگ این است: زبان دینی حاکم در آن زمان (پیش از جمع‌آوری قرآن) زبان سریانی-آرامی بوده است (که تقریباً همه اسلام‌پژوهان و قرآن‌پژوهان قبول دارند). باری زبان سریانی-آرامی که زبان مسیحیان آرامی بود توأم با زبان ارتباط همگانی (franca lingua) نیز بود. هر کس که در زمینه امور دینی چیزی می‌نوشت، حتا اگر با گویش محلی خود می‌نوشت، مجبور بود که از فنواژه‌های سریانی استفاده کند. مانند انگلیسی امروزی در جهان که

بسیار از فنواژه‌های انگلیسی به زبان‌های دیگر نیز وارد شده است. بر این اساس، لوکزنبرگ کار خود را آغاز کرد. البته ما می‌دانیم که برخی از عرب‌ها متون دینی خود را به زبان عربی [یا گویش خود] می‌نوشتند ولی با خط سریانی که به آن «کرشونی» می‌گویند. ما چیزی به نام قرآن عثمان نداریم، این ساخته روایات اسلامی است. اگر هم وجود داشته باشد، هنوز آن را کشف نکردیم.

آیا با خواندن این اثر ما به درک جدیدی از قرآن‌شناسی خواهیم رسید؟

۱۱- با خواندن این اثر می‌توان پی برد که روند شکل‌گیری یک دین به این سادگی که مسلمانان می‌گویند نبوده است. پدیده‌های تاریخی یک شبه بوجود نمی‌آیند. طبق درک مسلمانان خدا از طریق فرشته‌اش جبرئیل طی ۲۳ سال قرآن را به پیامبر وحی کرد و این وحی‌ها روی سنگ و استخوان و برگ‌های خرما نوشته بودند تا سرانجام عثمان آنها را جمع‌آوری کرد. این درک غیرعلمی هنوز هم در جهان اسلام غالب است و خلاف آن شرک و کفر تلقی می‌شود. اگر خواننده به این نتیجه برسد که قرآن یک کتاب زمینی است که توسط انسان‌های زمینی، با تمامی ضعف‌ها و توانایی‌هایشان طی یک روند نسبتاً طولانی نوشته شده است، شاید مقدماتاً کافی باشد.

جالب این که تاکنون بیست سال از انتشار این اثر می‌گذرد، تاکنون نقدی مستدل علیه آن انتشار نیافته است. آیا این بدان معناست که جهان غرب این اثر را پذیرفته است؟

۱۲- همان‌طور که گفته شد در غرب و جهان اسلام به این اثر نقدهایی نوشته شد. ولی حتا کسانی که بر این کتاب نقد نوشته‌اند مجبور شده‌اند که با قرآن به عنوان یک متن تاریخی - نه الهی - رفتار کنند و این خود گام بسیار بزرگی برای جهان اسلام است که با قرآن به مثابه یک متن تاریخی که انسان در آن دخیل بوده برخورد کنند. به عبارتی دیگر، صرف نظر از این که در این نقدها چه گفته شده لوکزنبرگ منتقدان مؤمن هم مجبور کرده که قرآن را به مثابه یک متن تاریخی بخوانند و ارزیابی کنند.

در آغاز قرن بیستم پژوهشگرانی در جهان غرب همچون مارتین هارتمن و کارل فولرز گمان می‌کردند که قرآن باید بنیانی مسیحی داشته باشد. کارل هاینس اولیگ بعدها بر اساس تزیهای آنان ادعا کرد

که دست کم بخش‌هایی از قرآن بنیان‌های انجیلی دارد. آیا لوکزنبرگ به این حدس‌ها واقعیت بخشیده است؟

۱۳- دقیقاً! لوکزنبرگ توانسته از طریق زبان‌شناسی تاریخی نشان بدهد که قرآن اولیه «گلچینی/از عهدین» بوده که برای بلندخوانی از انجیل عهد عتیق و جدید گردآوری و نگارش شده بود. یعنی قرآن به آن دسته از مسیحیان شرق تعلق داشته که در سنت آریوس گام برداشته بودند و مسیح را فرزند خدا نمی‌دانستند. در واقع کتاب لوکزنبرگ توانسته از جنبه زبان‌شناسی نظریه‌های فلرز، لولینگ و سرانجام گروه اناره [به سرپرستی اولیگ] را تأیید کند.

بر اساس داده‌های کتاب لوکزنبرگ می‌توان پذیرفت که محمد نمی‌تواند شخصیتی تاریخی باشد یا این که باید نتیجه‌گیری دیگری کرد؟

۱۴- طبعاً اگر زبان قرآن آمیزه‌ای از سریانی-عربی باشد و نه عربی ناب آنگاه موضوع پیامبر عرب هم تا اندازه زیادی زیر علامت پرسش می‌رود. لوکزنبرگ البته در کتابش به این موضوع نمی‌پردازد و حتا از این نقطه حرکت می‌کند که پیامبری به نام محمد نیز وجود داشته است ولی هر خواننده‌ای بلافاصله متوجه می‌شود که حتا اگر هم پیامبری به نام محمد وجود می‌داشته اصلاً ربطی به پیامبری که سیره‌های نبوی و روایات اسلامی شرحش دادند ندارد.

آیا با پذیرش تزیهای لوکزنبرگ می‌توان انتظار رفرم در اسلام را داشت؟

۱۵- پذیرش تزیهای لوکزنبرگ می‌تواند تحولی بزرگ در اسلام‌پژوهی و قرآن‌پژوهی بوجود بیاورد. و نه تنها در این مورد! زیرا به خواننده می‌فهماند که هیچ دینی خلق‌الساعه نیست و هر پدیده‌ای ادامه کم و بیش سنت گذشته است. اگر مسلمانان متوجه شوند که اسلام در آغاز فقط یک شاخه معین از مسیحیت بود آنگاه آن شکاف بزرگی که به دلایل سیاسی میان اسلام و مسیحیت گذاشته شد پر خواهد شد و می‌تواند تأثیرات بسیار بزرگی روی گفتگوهای میان‌ادیانی بگذارد. اگر ما دوباره به ریشه‌های اسلام برگردیم یعنی بدانیم که ریشه اسلام در عهدین (انجیل عهد عتیق و جدید) قرار دارد پیامد آن یکی از بزرگترین اصلاحات برای اسلام خواهد بود و می‌تواند بسیاری از پیشداوری‌های میان‌ادیانی را از میان بردارد.

از ادبیات و فرهنگ

مهدی استعدادی شاد



فراز و نشیب یک نامگذاری

خواندن کتاب "ماجرای یک محنت" را ششم اکتبر دوهزار و بیست به پایان بردم. باقی شناسنامه کتاب به قرار زیر است: ولایت فقیه و اضمحلال سوژه، نویسنده: سپنتا خسروی، چاپ کتاب پائیز ۱۳۹۹، در شهر کلن آلمان. اثر در اینترنت هم بصورت پی دی اف موجود است.

هنگام خوانش کتاب، دو بخش ایراد و مشکل متفاوت برایم پیش آمد. اولی در آرایش و پیرایش جلدش بود و دومی در حروفهای کنار هم چیده بر صفحه های سفیدش.

بنابراین اول از روی پوشه و جلد کتاب شروع کنیم: آن دست، در مرکز توجه نگاه بر روی جلد، بایستی دست خمینی را تداعی کند. دستی که وقتی برای مردم تکان میداد، رندان می گفتند میگوید خاک بر سرتان که من را رهبر کردید.

این روش نکوهیدن خود و سرکوفت زدن به مخاطب، عاداتی از اشخاصی با فروتنی دروغین، درست نظیر آن اعترافی است که خامنه ای بعد مرگ خمینی و در مجلس برگمارش بعنوان رهبر ادا کرده است. چنان که گفت، "وای بر ملتی که من رهبرش شوم. در من چنین لیاقتی نیست".

منتها همین آدم با سفید رویی تمام بیش از سه دهه نقش شخص اول مملکت را بازی کرده، بر منبر فرمانفرمایی خود لمیده و به احد و دیاری پاسخگو

نبوده است. حتا دریغ از یک مصاحبه با رسانه های زیر مهمیز خود.

بجز اشاره علنی و ضمنی یادشده در طرح جلد، اما، کمی دقت میگوید که آن انگشتر در دست هم منطبق با اصل بنظر نمیآمد. میبینید که میخواهیم مو را از ماست بکشیم.

در هر حالت دومین اشکال روی جلد، پس از دست و انگشترش، گزینش اسم مستعار توسط نویسنده است. رویکردی که میتواند داستان و دلایل مختلف خودش را داشته باشد.

در واقع استفاده از اسم مستعار به فرا متنی Metatext تعلق دارد که پس از مشروطه بر مکتوبات ما نقش بست. علت عمده اش حفظ جان و ترس از سرکوب استبداد بوده است. اما گاهی نیز علت های جانبی ولی مبتنی بر فرصت طلبی و منفعت جویی شخصی پیدا کرده است. بطور مشخص در مورد کتاب حاضر، میتوان به گمانه زنی زیر مجال سخن داد.

این که نویسنده از آن اساتید مقیم خارج است که گاهی سفری به ایران دارد. از این رو ملاحظه کرده که اسم اصلی خود را رو نکند. بویژه که در ص ۶۱ کتاب از گپ و گفت با "یکی از دیپلمات های رژیم ولایت شیعی که خود انسانی شریف و درستکار و به شخصه رواداری است"، میگوید.

در این چهل سال از این نمونه های فرصت طلبی و منفعت شخصی جستن چندین نفری را سراغ دارم. حتا در میان دوستان و رفقای سابق. کسانی که زمانی با کبکبه و دبدبه فراوان در پی ارتقاء سطح تئوری و نظریه پردازی رهایی بخش و انسانگرایانه بودند. آنانی که میخواستند توان جبهه چپگرایان و اپوزیسیون را افزایش دهند و با کنکاش و طرح نظم نوینی شق القمر کنند.

لیکن سرانجام با آقازاده بودن و استفاده از رانت فامیلی روحانیت، به ارتباط گیری با کارداران فرهنگی سفارت



از این عدم رعایت نزاکت سیاسی گذشته، چند نکته میان سطری از متن بر می‌آید که قابل ذکر است. نخست این که نویسنده بخاطر ارجاعات و منابع نظریش در دنیای انگلوساکسنی خانه دارد. نکته دوم تعمدی است که او در جا انداختن یکسری واژه‌های جدید به جای مفاهیم جا افتاده دارد. مثل "بر نتافتن" به جای نافرمانی و یا رژیم "ربانی سالاری" به جای رژیم فقهاتی و یا "سر رشته داری" به جای کشور داری.

نکته بعدی که مخاطب را به کنجکاوی میکشاند، وجود مفهوم "محنت" در عنوان اثر است.

محنت، همچون اسم جمع "محن"، که باید ماجرایش روایت شود البته به ملت و به مخاطب و خواننده برمیگردد. نه به علت اصلی و موضوع که بررسی حاکمیت استبدادی و قانونش است.

در اینجا نوعی تعویض گمراه کننده چشم انداز صورت گرفته است. زیرا الزام نامگذاری آن رژیم پسا انقلابی که بصورت هیولایی بر سینه کشور نشسته رعایت نشده است. چون اگر هدف ارزیابی هستی شناسانه حاکمان و هوا و هوسشان در میان باشد، صفتهایی نظیر نکبت و فلاکت کاندیدای نخست گزینش خواهند بود. ماجرای فروشدن جهان ایرانی بخاطر خودپسندی روحانیت شیعه را ما میتوانیم فقط با نکبت و ذلت توضیح دهیم.

اکنون به سنجش نوشته میرسیم و به ایراد و اشکالات عمده اشاره میکنیم. اینها نخست به متد و روش پژوهش وی مربوط میشود. سپس بدین نکته ارتباط

رژیم در امریکا تن داده و سر از کنگره جبهه مشارکت درآورده و با سخنرانی خود آن را افتتاح کردند. یا این که رفتند به قم و زیارت حضرت معصومه و در حیات حرم عکس یادگاری گرفتند و در فیسبوک خود گذاشتند.

نور علاء نور بودن این جماعت به دور از هر گونه ملاحظه وجدانی، وقت بازگشت به امریکا است که یگراست میروند سر شغل آکادمیک خود؛ آنهم البته با حفظ موضع علیه امپریالیسم جهانی به سرکردگی امریکا.

از میان این جماعت، برای آن که صراحت شهروندانه و پرنسیپ سخن رسا را رعایت کنیم، به دو نام اشاره دهیم که یکی علی است و دیگری امید و هر دو عنوان دکتری دارند.

بهرحالت همین نوع ارتباطات است که آدمی را "آفتاب پرست" و کجدار و مریز میکند. گرچه بعد ایرادات عافیت طلبی یکجایی سر باز میکند و رسوا ساز میگردد.

در مورد سپنتا خسروی، با شک و تردید میگویم که نشانه عافیت طلبی (و نیز علت با اسم مستعار نوشتن) میتواند در نکته زیر باشد. وقتی که وی تیغ تیز حمله خود را مدام متوجه اصلاح طلبان حکومتی میکند و در یکی و دو جا تلویحا اصولگرایان را بر آنان ترجیح میدهد.

در اینجا خوانش اثر برای مخاطبی چون من مسئله ساز میشود. چراکه تناقضی آزار دهنده را در سخن نویسنده حس میکنم. از یکسو در آغاز میگوید برآمد جنبش آبان ۹۸ باعث انگیزه نگارش این اثر و شرح واقعه محنت شده، آنهم جنبشی که شعارش "اصلاح طلب اصولگرا دیگه تمومه ماجرا" بوده، و از سوی دیگر حمله به اصولگرایان و افشایشان را از یاد میبرد.

دارد که نویسنده اعتنای لازم را به سوژه یا فاعل شناسا در تبعید و آنهمه دستاوردهایش نکرده است. نویسنده وقتی دارد از رابطه سوژه‌ها و رژیم حاکم حرف میزند، بیشتر بر سوژه‌های اسیر بندگی و تباهی و محروم تکیه میکند. گویی وی متوجه نیست. این که از همان ساعت نخست تثبیت رژیم، دگراندیشانی بودند که با سپاهکارهای حاکمان همراه و هم‌نوا نشدند و معترض گشتند.

آن تقسیم چهار گانه وی در مورد سوژه‌ها را درست و دقیق نمی‌بینم. سه دسته اول که اسیر بندگی و فساد و محرومیت هستند سوژه قبرا و چالاک و خود رای محسوب نمی‌شوند که در کنار دگراندیش تبعیدی بعنوان کنش‌مند خودبنیاد قرار گیرند.

در همان واکنش‌های اولیه و یادداشت کوتاه فیسبوکی قبل نوشتن که باقر پرهام و شاهرخ مسکوب در مورد قانون اساسی و حق و قانون اسلامی بحث‌های آموزنده و جالبی داشته‌اند.

حرف پرهام در مقالات و جدلهایش و از جمله در سخنرانی ماه اوت ۲۰۱۲ در کنگره حزب مشروطه ادا شده است. مسکوب نیز با اسم مستعار م. کوهیار کتابی با نام "بررسی عقلانی حق، قانون و عدالت در اسلام" در خارج انتشار داده که نسخه پ د اف آن در اینترنت موجود است.

به تاسف نویسنده (سپنتا خسروی) اشاره‌ای به پیشینه این بحث‌ها در میان ایرانیان مقیم خارج کشور ندارد. بنظرم این عمده‌ترین اشکال متدولوژیک کتاب سپنتا خسروی است که خواننده را با پیشینه بحث آشنا نمیسازد. گویی سپهر همگانی پیش از ما وجود نداشته و ما به شکل فردی و مجزا صاحب حقیقت هستیم.

همچنین به اشکال و ایراد بالا این نکته را افزوده‌ام که ارجاع ندادن به پیشقراولان این بحث در تبعید، یک اثر مهم از اصغر شیرازی با نام "نظام حکومتی و ..." را نیز از قلم انداخته است.

اثری که چند سال پیش توسط انتشارات نشریه چشم انداز ناصر پاکدامن و همکارانش انتشار یافته است. جالب است بدانیم که اثر شیرازی نخست به آلمانی و انگلیسی انتشار یافته و در چاپ‌های بعدی به فارسی افزوده و تصحیحاتی به خود دیده است. توجه و نگاه بدین کتاب برای کسی دنبال خوانش انتقادی قانون اساسی رژیم اسلامی می‌گردد کارگشا خواهد بود که در اینترنت نیز در دسترس است.

در هر حالت بخشی از عمر اینتلیجنسیای ایرانی در این چهار دهه اخیر صرف نامگذاری نظام حاکم و تشکیل گفتمان عمومی روشنفکران مستقل و بر قدرت شده است. با این هدف که حکومت تازه تاسیس شده در فردای بهمن پنجاه و هفت را چه بنامیم که با گوهر و ظاهرش منطبق باشد.

هر بررسی که این تلاش همگانی دگراندیشان را در نظر نگیرد و فقط بخواهد به "کشف ارشمیدسی" خود نویسنده‌اش برسد به گمراهه رفته است. زیرا سکه زدن اختراع اثر و پدیده شناسی به نام شخص خود نه تنها اعتبار و دوامی ندارد بلکه به زحمت دیگران می‌افزاید که این ایراد روشی بحث را آشکار میکنند.

بنظرم در پایان این یادداشت و در کنار تلاش‌های نظری اصغر شیرازی که نقدش بر روند شکلگیری قانون اساسی جیم الف را در قبل یادآور شدیم، همچنین بایستی به کوشش‌های مهرداد وهابی برای توضیح "حاکمیت ویرانگر" از منظر اقتصادسیاسی اشاره داد که دریچه‌ای می‌گشاید و از میزان ابهامات میکاهد.

باشد روزی که این سنجش‌گرها پیرامون رژیمی مضر و خطرناک همچنین از منظر فرهنگی نیز مورد توجه و نقد قرار گیرد و ادبیات تولید شده این چهار دهه پرتوی دیگر بر آن بتاباند.

رضا اغنمی



معرفی کتاب: **علل اجتماعی پسیکونوروزها**
در آذربایجان

متن کامل رساله و مدخلی بر آن

نام نویسنده: غلامحسین ساعدی

به کوشش: ابراهیم محجوبی و اسد سیف

نام ناشر: انتشارات گوته- حافظ، آلمان (بن)

این کتاب دوهفته پیش به دستم رسید. با دیدن آرم دانشگاه تبریز دریافتم که: پایان نامه ی دکترای زنده یاد غلامحسین ساعدی است. تاریخ تصویب این پایان نامه ۹/۱۱/۴۲ می باشد که در صفحه ۹۳ آمده و آخرین برگ کتاب است.

از این که بعد از سی و پنج سالی که از فوت ساعدی گذشته و رساله معتبر پژوهشی او، توسط دوتن از خادمان تلاشگر فرهنگی منتشر شده، در زمانه یأس آور واندوهناک «کرونای لعنتی»، از صمیم قلب شاد شدم و سپاسمند این دوعزیز فرهنگی. با مطالعه کتاب از آزمون های اجتماعی و پر بار بودن متن اثر مجذوب شدم.

فهرست کتاب ۹۳ برگی شامل: پیشگفتاری فشرده اما پرمحتوی و خواندنی در سه برگ و در پس آن چکیده رساله: در هشت برگ. مقدمه: در سه برگ. و سپس متن پایان نامه در پنج فصل از برگ بیست و چهار تا نود و با عنوان «نتیجه» در برگ نود و یک به پایان می رسد.

در عنوان پیشگفتار با اشاره به علاقه مندی ساعدی به رفاه پایین دست جامعه و فضایل انسانی او: «پزشکی که به علت

مزاحمت های بی پایان ساواک اجازه نداشت آن سان طبابت کند که دوست می داشت».

در تأیید این نوشتار، گفتنی است که ساعدی مطب اولی را در شرق تهران در محل فقیرنشین خیایان دلگشا، حوالی میدان بروچردی و دومی را در میدان قزوین نزدیک شهرنو که در هر دو مطب با کمک برادرش دکتر اکبر ساعدی شب و روز در خدمت مردم بودند.

در ادامه پیشگفتار: «نتیجه این که مطب خود را بر هستی جامعه گستراند. نه به قصد درمان درد، بل که شناخت آن به ادبیات روی آورد تا داستان درون انسان ها را آن سان بنویسد که دیده نمی شد. از درون ترس خورده و دردمند آنان در رابطه با جهان بیرون نوشت ... ساعدی با بهره گیری از این علم، در ادبیات فراتر رفته، شخصیت هایی آفریده بی تا و ماندنی و حضور همین آدم ها در داستان های اوست که بدان رنگ و نمودی دیگر می دهد. آنچه به نام «رساله ساعدی» در دست دارید همان است که او نوشته. ما کوشیده ایم با استفاده از شیوه های نگارش، آن را برای خواندن آسان تر گردانیم ... در برابر واژگانی که از قلم افتاده اند، در کروش [آورده ایم].»



چکیده رساله

نویسنده این بخش ابراهیم محجوبی از هم دانشکده ای های ساعدی و فارغ التحصیل دانشکده پزشکی تبریز است.

ساختار و بافتار رساله پایان نامه، به شماره ۷۹۰، در تاریخ ۹/۱۱/۴۲ در هیأت داوران با درجه «بسیار خوب» از تصویب گذشته است. پایان نامه دربرگیرنده ۴۷ صفحه، شامل یک مقدمه و شش فصل است به ترتیب زیر:

بحث کلی درباره پسیکونوروزها، علل پسیکونوروزها اشاره‌ای به جامعه‌شناسی شهری و روستایی آذربایجان، علل اجتماعی پسیکونوروزها در آذربایجان، مشاهدات و شرح حال ها و نتیجه.

با اشاره به درنگ ساعدی: «روی عبارت "علل اجتماعی پسیکونوروزها": «توضیح می‌دهد که منظور از آن، سبب-هایی هستند که از بیرون تأثیر کرده و سلامت روانی شخص را برهم می‌زنند. . . . و سرانجام به نکته جالبی اشاره می‌کند که خود نشان دهنده توجه او به ادبیات است: در "ادبیات معاصر و جوان فارسی، بیشتر از مراجع رسمی از این ناراحتی صحبت شده است.»

نویسنده، فشرده‌ای از متن گفتارهای فصل یکم تا ششم را تا صفحه ۱۹ شرح داده:

مقدمه

سرآغاز عنوان بالا: «مقصود من از عوامل اجتماعی پسیکونوروزها آن دسته از سبب‌هایی است که از بیرون تأثیر کرده، سلامت روانی شخص را برهم زده، وضع غیرطبیعی و مرضی به وجود می‌آورد. اگر چه علل بیماری-های روحی خیلی زیاد است اما در مورد نوروزها به نظر می‌رسد که علت‌های بیرونی دخالت بیشتری داشته باشد تا وراثت و بیماری‌های جسمانی و مسمومست‌های دارویی و الکلی و سایر سموم». پژوهشگر آگاه با احساس شدید مسئولیت شغلی، اضافه می‌کند: «اما دیده شده وقتی که علت‌های بیرونی شدید است حتا زمینه‌های خیلی مقاوم را درهم شکسته و جای سلامتی را گرفته است. و پیچیدگی زندگی تازه در همه صحنه‌ها بی‌پایگی و عدم اطمینان در تمام مرحله‌ها اثبات ذهن شخص غیرمنتظر را برهم زده و چنان آشفته می‌کند که اغلب روی تخت بیمارستان‌ها می-بینیم و به این دلیل است که من به این علت‌ها توجه بیشتری کرده‌ام و این رساله چنین عنوان درازی پیدا کرده است». همو، با انتقاد از بی‌توجهی و نبود آمار رسمی و سند معتبری که بتوان به آن تکیه کرد، اضافه می‌کند که:

«درباره این قبیل مسایل و به ناچار هر آدم صدیق باید با محک و شرافت خود در چنین مسایلی بحث کند من هم به ناچار مدتی بین مریض‌های شهری و آن‌هایی که از دهات دور و نزدیک به امید بهبودی به شهر آمده‌اند بوده‌ام و آنچه دیده‌ام پایه‌ی اساسی این دفتر را فراهم آورده است». ساعدی، با احساس در رابطه با مسئولیت شغلی و انسانگرایی اجتماعی می‌نویسد: «ناگفته نباید گذاشت که غیر از کتاب‌های درسی و چندین مقاله در مطبوعات و فرهنگ فارسی صحبت دقیق از نوروزها در ایران نشده است و اگر بگویم در ادبیات معاصر و جوان فارسی بیشتر از مراجع رسمی از این ناراحتی‌ها صحبت شده است اغراق نگفته‌ام. مثال بگیرید چندین قصه از جلال آل احمد و تکه‌هایی از کارهای صادق هدایت را و آثاری از جوانانی که تازه دست به قلم شده‌اند». سپس با دل اندوهناک، اما با لحنی پُر مهر از انسانیت همگان را برای خدمت به جامعه بیماران فرا می‌خواند:

«در این روزگاران وانفسا علاوه بر این که هرکسی مسئول حمالی وجود خویشتن است، بارهای سنگین دیگری هم به گردنش نهاده می‌شود. مهمتر از همه این که باید دست تنها و بی آن که به هیچ امیدی روی پای خود بایستد. و ضربه‌ها را تحمل کند. به ناچار انواع مختلف این ناراحتی‌ها را روز به روز بیشتر خواهیم دید و یحتمل هر متفکری می-داند که بی شناسایی دقیق این سبب‌ها نجات بیماران به طور کامل غیر ممکن است» مقدمه‌ای گویا و روایتی صادقانه و دلسوزانه از تلاشگر فرهنگی - اجتماعی، آگاه و هشیار به پایان می‌رسد.

فصل اول

بحث کلی درباره ی پسیکونوروزها

پسیکونوروزها عده‌یی از ناراحتی‌های روانی است که از آشوب و اضطراب شخصیت انسانی حکایت می‌کند. این ناراحتی‌ها واکنش‌های ملایمی است که در برابر وضع نامطلوب و پیش‌آمدهای ناگوار آشکار می‌شود و صرفنظر از کسب رضایتی که ممکن است عاید مریض گردد، اغلب مفر نجات‌بخشی است که انسان آسیب‌دیده و رنج‌کشیده را از گزند تازه‌یی دور ساخته، او را به پناهگاهی می‌کشد که هرچند تاریک و ناراحت‌کننده است ولی با مرهمی از ترحم

هدف تیر ناکامی‌ها قرار می‌گیرد. زمینه نوروزی هم چون گیاهی ناپیدا در اندرونش رشد می‌کند و گل می‌دهد... پایه زندگی هر شخصی از زمان کودکی بنا نهاده می‌شود. عادات نوروزی نیز از همان تربیت اولیه مایه می‌گیرد. از محیط تربیتی و رفتارهای مادر و پدر از مهر و محبت و انواع پیشامدها می‌گوید و: «محروریت‌ها همگی تخم نوروزها را در ضمیر شخص می‌پاشد». تا رسیدن به سن و سال بلوغ. با ورود به دنیای شعور آرزوها، خواستها و کشمکش‌ها نیز کم کم با دنیای توانایی و قدرت آشنا شده و پا می‌گیرد: «ساقه نیرومندی قد می‌کشد و موقعی که دوران مسؤلیت‌های اجتماعی فرا برسد و زندگی به تمام محرومیت‌ها و ناگواری‌ها به راه باشد. این نهال به درخت تنومندی مبدل می‌گردد و زمانی که شکوفه سرتاسر شاخه‌ها را بپوشاند، بیماری به نقطه اوج خود رسیده است» همو، از ناهم‌آهنگی شخصیت انسانی با محیط زندگی می‌گوید که شنیدنی و پندآموز است:

«غرایز و تمایلات برآورده نشده که به خاطر قوانین و رسوم شرعی و عرفی و سایر نوامیس اجتماعی به عمق شعور باطن رانده می‌شود، دست به دست هم داده، برای تکان دادن روحیه و شخصیت انسان عامل مؤثری به وجود می‌آورد. قراردادهای اجتماعی در اثر مرور زمان عادت ثانوی برای نسل‌ها می‌شود. این قراردادها در نظر افراد خیلی طبیعی جلوه می‌کند و بر عارضی بودن آن‌ها خیلی کم پی برده می‌شود».

پژوهشگر فرایند: «بند کشیدن آزادی جنسی» و تحت کنترل آن در اجتماعات را یادآور شده، با آوردن نظریه برخی از دانشمندان بر این باور است که «هیستری» عامل اصلی کنترل و محدودیت‌هاست. «در بند ج: شعور ناآگاه یا ناخودآگاه، که تمایلات سرکوفته به آن دنیای تاریک رانده شده است. این عناصر با شعور آگاه سر ناسازگاری دارد. در شعور ناآگاه تمایلات جنسی انباشته است. غرایز طبیعی جهت تمتع هجوم می‌آورند و زنجیر محکم اگو و سوپراگو مانع طغیان و رهایی آن‌ها می‌شود». ص ۴۸-۴۲

ساعدی، پایان این فصل را با گفتاری از هیستری: «باتوجه به این که در محیط ما به حد وفور دیده می‌شود به طور خلاصه برمی‌شمارد: الف: استرس‌های روانی، خستگی‌های

و توجه دیگران از آلام وی تا اندازه‌ی می‌کاهد. واکنش‌هایی که درچنین موارد ظاهر می‌شود، رویهم رفته واکنش‌های وظیفه‌ای (مراد کارکردی فونکسیونل است) است. مریض ناخودآگاه می‌خواهد بی مصرفی وجود خویش، تقصیراتی که برگرده‌اش بار شده، شکست‌هایی را که در مواجهه با واقعیات تحمل کرده، همه را زیرنقاب تازه‌ی بپوشاند با این همه هیچ یک از بیماران نوروزی مثل بیماران پسیکولوژی رفتار ضداجتماعی ظاهر نساخته، برای همیشه از محیط خود نبریده است» صص ۵-۲۴.

ساعدی، طبقه‌بندی و مراحل عوارض و آثار بیماری مرض را «از اختلال و بهم خوردگی وظیفه‌ی شعور یا ذهن که باعث تجزیه و پاشیدگی تا مرحله غیرعادی بودن بیماری-شود» را، توضیح داده و سابقه‌ی تاریخی این بیماری درجهان را که از زمان بقراط و جالینوس بوده، نظرات آن‌ها را می‌گوید: «در دوران قرون وسطا همان ظلمت و خرافاتی که بر همه علوم سایه داشت، از شناسایی علمی این بیماری هم مانع گردید تا در آغاز قرن هفدهم میلادی مطالعات جدی آغاز شد». ص ۳۱. همو، از عقده‌های دوران بچگی، عشق به مادر، یا پدر، یا عشق به خویشان، انحرافات جنسی و هم‌جنس بازی و ... در صفحات ۴۰-۳۲ اطلاعات جالب روانی انسان‌ها را توضیح می‌دهد.

فصل دوم

علل پسیکونوروزها

پسیکونوروزها بیماری‌های روحی اجتماعی است صرف نظر از زمینه‌های خاص، گاهی اوقات وراثت که در پیدایش این ناراحتی‌ها دخیل شمرده می‌شود. اتفاقات و پیشامدها و ضربه‌های روحی، عدم اقتناع و ارضاء در زندگی، فقر و بیچارگی، تنهایی، مرگ نزدیکان، آشفتگی و درهمی، ترس، مسؤلیت، جهالت، غربت، ورشکستگی، شکست و ناکامی در عشق، حسد، محرومیت‌های جنسی، عدم اطمینان، ولگردی، آوارگی و هزاران گزند دیگر زندگی هرکدام عامل مؤثری است در پیدایش این ناراحتی‌ها.

ساعدی، با ذهن باز و روشن اضافه می‌کند که این پیشامدها «یا به قول فرنگی‌ها استرس» ناگهان پیش می‌آید. امروز نمی‌توان این گونه نظریه‌ها را باور کرد و پذیرفت. زیرا که: «آدمیزاد از همان روزگار تولد مورد تهاجم پیش‌آمدها و

روانی، بی توجهی، بدبختی‌ها و تجارب نامطلوب. ب: رفتار خشن و خشک با اطفال. باعث ضعف شخصیت می‌گردد. ج: زمینه غریزی برای ضعف اعصاب. د: عدم تطابق. مکانیسم-های فرار، ثبات، عجز، احساس مجرمیت، ناتوانی جنسی. ه: زمینه عضوی، مرض وخستگی، فونکسیون‌های ناقص، تلقین». فصل دوم به پایان می‌رسد.

فصل سوم

اشاره از جامعه شناسی شهری و روستایی آذربایجان ساعدی، این فصل را با توضیح درباره آب و هوای منطقه آذربایجان شروع می‌کند: «منطقه ایست کوهستانی با آب و هوای متغیر و بیشتر سرد. درمقایسه با قمست‌های مرکزی و جنوبی فلات ایران خوش آب و هوا، دارای بارندگی متعادل. و روی این اساس تعداد دهات بیشتر و جمعیت ساکن نسبتاً زیادتر است. وجود کوه‌ها و وضعیت جغرافیایی باعث پراکندگی شهرها و دهات شده است. به این معنی که یک شهر بزرگ با چندین قصبه و شهرکوچک و هر شهر کوچک با تعدادی ده و آبادی که به طور اقمار دور خود جمع کرده و با هم ارتباطی پیدا کرده اند. . . . و اکثریت شهرهای آذربایجان را می‌شود جزو شهرهای روستایی نام برد که زندگی و ساختمان اجتماعی آن به خاطر دهاتی که برای حل معضلات و داد و ستد آن‌ها جمع می‌شود، تشکیل یافته و وجود ادارات دولتی و عده‌یی از اصناف و بازرگانان و چند پادگان نظامی ترکیب تازه‌یی به آنها داده است. . . . شهر تبریز با همه وسعت و بزرگی که دارد هیچ وقت یک شهر صنعتی نیست. بل که عده‌ای از ادارات دولتی و سازمان‌های حکومتی و لشگری و بازار اکثریت را به دست دارند. با وجود چند کارخانه‌یی که تق‌ولق مشغول کار و زمانی به حال تعطیل درمی‌آیند. اکثریت کارگران درکارخانه مشغول نیستند، بل که در کارگاه‌های کوچک بافندگی و دوزندگی و کفشدوزی مشغولند. عوامل سیاسی که زمانی موجب شکفتگی و وسعت شهرهای این منطقه می‌شد، حال دیگر تأثیری نداشته و با همه تلاشی که شهرداری‌ها می‌کنند، همیشه رکود و رخوت برهمه مسلط است».

ساعدی با این گفتار، به طور کامل وضع اجتماعی و منابع معیشتی طبقات زحمتکس جامعه را در زمانه‌ی خود

توضیح می‌دهد. از وجود زیارتگاه‌ها در بیشتر شهرها، به خصوص دهات فقیرنشین می‌گوید و کوچ دهقانان بی‌چیز به شهرها، و کوچیدن مردم شهرهای کوچک به تهران: «با وجود اینکه کارهای تولیدی درشهرها فوق‌العاده کم هست رویهمرفته بیکاری نسبت به ده کمتر و وضع گذران راحت‌تر و مرفه‌تر به نظر می‌رسد. در سرشماری اخیر تبریز ۸۰ درصد شاغل، سه درصد در جستجوی کار و یقیه نه شاغل و نه درحستجوی کار هستند». از خالی شدن دهات سخن رفته. از ده آباد و سرسبزی می‌گوید که زمانی مرکز تفریح روزهای تعطیلی تبریزیان بود. با مزارع و باغ‌های پربرکت و آباد: از «قزلجه میدان» سه چهار کیلومتری باسمنج سر راه تهران تبریز: «دویست خانوار در آنجا سکنی داشت اما در اثر خشک شدن آب و کمی درآمد و خرابی وضع کشت تا دو سال پیش، از سی خانواده در آنجا باقی نمانده بود». اشاره‌ای دارد به ترکیب اجتماعی شهرهای بزرگ که: «علاوه بر طبقات کارگر و تجار و اصناف باید از طبقه‌یی نام برد که درکارهای دولتی و فرهنگی مشغولند و با وجود ادعای شدید روشنفکری درمرحله‌یی هستند که خیلی مستعد نوروژها و عوارض ناشی از آن هستند. . . . عده‌یی از شهرها آن‌چنان دور و سر بسته مانده‌اند که تماسشان حتا با شهرهای مجاور نیز به ندرت اتفاق می‌افتد» با اشاره به سن و رشد جمعیت، با آوردن آماری از جمعیت و شهرهای آذربایجان، . . . ازمرگ و میر زیاد و فقر زیاد: «جوانی جمعیت نشانه‌ی مرگ و میر زیاد و فقر و بیماری زیاد آن‌هاست. . . . تعداد شاغلین مرد درتبریز ۸۰ درصد، در اردبیل ۸۲ درصد، در سراب ۶۷ درصد، درمرآغه ۷۹ درصد، در اهر ۹۴ درصد، در میانه ۸۱ درصد، در هشتروند ۹۴ درصد، در مشکین شهر ۷۸ درصد، در خلخال ۸۶ درصد، در مرند ۸۵ درصد است». ساعدی، از آمار زنان شاغل در آذربایجان، با اشاره به تأثیر محدودیت‌های مذهبی و خصوصیات شهری: «در تبریز ۶۱ درصد زن‌ها، در اردبیل ۱۲ درصد، بیکار شاغل به کار هستند. زنان روستایی اکثراً همراه مردها مشغولند» کیفیت کارهای شهری و روستا را توضیح می‌دهد. از آمیختگی زندگی‌ها و تغییرات قدیم و جدید با این تأکید: «(اشتباه نشود که مقصود تمدن و این حرف‌ها نیست»، از شکل‌گیری سینما و مدارس و کافه‌ها و میخانه‌ها و فاحشه‌خانه از سادگی و

محرومیت‌ها کاسته است، می‌گوید و از راه یافتن رادیو ترانزیستوری به هرده کوره‌ای: «راه یافتن به کافه و سینما خالی شدن مساجد از وجود جوانان و در نتیجه کشمکش و مراغه بین فرزندان و پدران اینهاست که هسته‌های نوروزی در ذهن جوانان کاشته می‌شود. مذهب قدرت خود را به شکل عجیبی از دست داده است. بی آنکه مسئله مسئله‌ی الحاد باشد. یکسان بودن مذهب و لامذهبی مطرح است و بی اعتقادی و بی آن که چیزی جای مذهب را در بین شهرنشین‌ها و تحصیل‌کرده‌ها بگیرد. اما در دهات مذهب همان ابهت سابق را دارد. به طوری که ۹۵ درصد ده‌های حوزه‌ی تبریز دارای مسجد هستند. تعداد زوار شهرهای مقدس شکوه و اعتبار مراسم مذهبی نشانه‌ای است که احساس مذهبی هنوز در اکثریت دهات به قوت خود باقی است». از باسوادان شهرها می‌گوید: «در تبریز ۲۷ درصد دراردبیل ۱۹ درصد در مراغه ۱۴ درصد، در اهر ۶ درصد، میانه ۱۰ درصد، هشترود ۱۰ درصد، خلخال ۱۴ درصد، مرند ۱۵ درصد، و تعداد زنان باسواد به مراتب کمتر است. مقصود از باسوادان آنهایی است که تنها خواندن و نوشتن می‌دانند».

درباره تعداد روستاها در آذربایجان: «مطابق کتاب اسامی دهات کشور، منتشره در سال ۱۳۲۹ خورشیدی ۶۷۲۳ ده درصد در آذربایجان شرقی و غربی نام برده شده است و مطابق تقسیم‌بندی جزو دهات پایدار هستند. از لحاظ موقعیت نوع شباهتی بین دو ناحیه در دست نیست». درباره‌ی تفاوت دهات و تجهیزات که جاذبه‌ای پیدا کرده مانند (بستان آباد و سرپین به خاطر آب‌های معدنی) و عده‌ای دیگر از لحاظ کشاورزی کاملاً مکانیزه با وسایل مدرن مجهز شده است (مانند ایلخچی که توسط نگارنده مطالعه شده) از این دهات هستند. در زیرنویس همین صفحه: «در سری نشریات دانشگاه تهران به طبع رسیده است. دفترهای مونوگرافی شماره پنج). از خانه‌های دهات و آثار تاریخی در مناطق کوهستانی: «خانه‌ها عموماً گلی است و بی هیچ نقشه و وسیله‌ای پایدار ساخته می‌شود. آغل حیوانات و خانه‌نشین فاصله‌ی باهم ندارند. مطبخ و اتاق خواب و گاهی اوقات طویله از یک سقف پوشیده شده ... مسجد در اغلب دهات وجود دارد. زیارتگاه و امامزاده‌ها

فراوان است. آثار تاریخی در کلخوران مقبره شیخ جبریل جد شیخ صفی و در قریه وینق بنای قانتور (عمارت تومانیانس است که عمارتی است قدیمی که در دوره قاجار به توسط سرکیس تومانیانس در دو طبقه با بخش‌هایی مانند ایوان سراسری، شش برج به سبک عمارت‌های قرن نوزدهم اروپا درب الای یک تپه سنگی بنا شده است». در قریه‌ی قره‌کلیسا، کلیسای زیبای قره طاطاوس وجود دارد. مدارس فوق‌العاده کم و قهوه‌خانه به نسبت فوق‌العاده زیاد است». با اشاره به جمعیت دهات: کمتر دهی بیش از سیصد خانوار است اغلب بین سی تا صد خانوار و در هر کدام ۱۰۰۰-۲۰۰ نفر ساکن هستند ... کدخدا به امور ده رسیدگی می‌کند. ... از محترمین ده ملا را باید به حساب آورد ... دعاوی بزرگ اغلب پاسگاه‌های ژاندارمری رسیدگی می‌کند ... مذهب تنها تکیه‌گاه اصلی است. زمین و طبیعت به روستانشین آموخته که به تقدیر و سرنوشت اعتقاد داشته باشد. اعتقاد به آخرت و روز جزا در اکثر دهاتی‌ها هست. با وجود این جاذبه‌ی شهر چنان قوی است که دهاتی جوان مهاجرت به شهر را همیشه آرزو می‌کند. ... در نوروزهای روستایی آذربایجان بیشتر از همه تابلوی هیستری را می‌بینیم». فصل سوم به پایان می‌رسد.

فصل چهارم علل اجتماعی پساکو نوروزهای در آذربایجان آغاز این فصل: «برای شناسایی دقیق سبب‌ها حداقل بیش از پانصد شرح حال باید مبنای قضاوت قرار بگیرد. در اینجا از میان شرح حال‌ها شانزده مریض انتخاب کرده‌ایم. ... یک سبب هیچوقت عامل اصلی یک تابلوی نوروزی نیست مگر به ندرت. ۱ - فقر، با اینکه شیوع پساکو نوروزها در طبقه‌ی مرفه‌الحال آذربایجان نیز شیوع دارد ولی بی چیزی را می‌شود عامل بزرگی دانست در ایجاد بعضی حالات دلواپسی و اضطراب‌ها که بیشتر به صورت زمینه‌ی است که شخص را مستعد قبول نوروز می‌کند. (شرح حال‌های ۲ -۴ - ۱۵) ۲: بیکاری در طبقه جوان و ... ۳: پیش آمدهای ناگوار از قبیل مرگ عزیزان و ... ۴: تأثیر تربیت اولیه، نداشتن تربیت صحیح و سرپرست خوب ... ۵: نیاز به محبت که در بیشتر کودکان ۱۰ - ۵ ساله وجود دارد. ... ۶: محرومیت‌های جنسی ... محدودیت‌های شدید مذهبی و قبیح بودن هرنوع عمل جنسی ... ۷: بی‌سامانی

کسانی که تحت قیمومیت ناپدری و نامادری یا تحت تکفل برادر و خواهر هستند. یتیمی . . . ۸ : ناسازگاری زوجین بعد از ازدواج . . . ۹ : طلاق. ناراحتی‌های بعد از طلاق . . . در زنها بی‌شوهر ماندن و محرومیت جنسی و بی‌پناهی و عدم تأمین زندگی. ۱۰ : نوروها و وسواس‌های مذهبی بیشتر به صورت تابلوهای اضطراب و وسواس و . . . ۱۱ : مهاجرت از یک شهر به شهر دیگر و یا از دهی به ده دیگر چون برهم خوردن زندگی عادی در پیدایش نوروها دخالت زیادی دارد . . .» فصل به پایان می‌رسد.

فصل پنجم: مشاهدات و شرح حال‌ها
پژوهشگر، شرح حال بیماران و علاج گرفتاری آن‌ها را با همان روش روانکاوانه، مسئولانه و حرفه‌ای خود توضیح داده و شرح حال هر یک از بیماران را مستند کرده است. صحنه‌هایی تازه و کمتر مکتوب شده، با همه‌ی نوآوری‌ها. اندوهناک است و بخشی از دردهای عقب‌ماندگی اجتماعی و فرآیند فقر و نداری را یادآور شده است.
پایان این فصل در نموداری شرح حال ۱۶ بیمار که در طیف‌های گوناگون و هریک گرفتار نوعی از پسیکو نوروها هستند، آمده که در تفهیم موضوع خواننده را بیشتر یاری می‌رساند.

آخرین برگ پایان نامه‌ی روانپزشکی ساعدی با عنوان «نتیجه» است با این نوشتار: «نتیجه می‌گیریم که بیماری‌های نوروئی در محیط آذربایجان بین تمام طبقات شیوع دارد. علت شیوع آن را باز صرف نظر از وراثت و عوامل سرشتی در اثر آشفتگی زندگی اجتماعی و بی‌سرانجامی و فقر و تأمین نبودن زندگی اجتماعی، آشوب‌ها و اضطراب دوران بلوغ و محرومیت‌های جنسی و نداشتن علایق مفید در زندگی خلاق، خلاصه ناسازگاری بیرون و نامرادی فرد می‌دانیم و روزی که این علت‌ها از بین رفته باشد، از تعداد بیماران نوروئی کم خواهد شد».

باعنوان: منابع و مآخذ و شماره پایان‌نامه، رساله‌ی روانپزشکی غلامحسین ساعدی به پایان می‌رسد.

پرتو نوری علا

تا که بی این هر سه با تو دم زخم
مسعود فرزاد، مترجم و نویسنده درگذشته، می گوید: «هیچ
شاعری در ایران و جهان از حیث تعدد وزن عروضی با
مولوی برابری نمی کند، بلکه به او نزدیک هم نمی شود [...]»
و عروض دان ترین شاعر جهان مولوی است [...] و در مقابل
حافظ که ۲۱ وزن در دیوان شعرش دارد، مولوی لااقل ۴۸
وزن عروضی در اشعار خود به کار برده است و این تنوع
اوزان به راستی حیرت آور است.» با این وجود مولوی گهگاه
از این تنگنای وزن و قافیه به خشم درمی آید و می خروشد:

رستم ازین بیت و غزل

ای شه سلطان ازل

مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

قافیه و مغلطه را گوهم سیلاب ببر

پوست بود، پوست بود، در خور مغز شعرا

یا در جایی دیگر خود را از شر کلمات که به قول او به پوست

می مانند، رها می کند و به سرایش اصوات می پردازد.



چگونگی تغییر شعر کلاسیک فارسی به شعر نو

قسمت سوم

شعر معاصر ایران

به همین دلیل مولوی گاه از قافیه می گریزد ردیف را به
جای قافیه می نشاند و حتی چند وزن را در یک شعر بکار
می برد. یا حتی ابیاتی می گوید که به اصوات نزدیک ترند.
کاری که بعدها برخی شاعران نوپرداز، از جمله رضا براهنی،
ناشیانه در اشعار خود انجام داده اند. براهنی در بخشی از
شعر دَف که برخی شعر تأثیرگذارش هم خوانده اند، می
گوید:

د ف د ف د ف

د ف د ف د ف

سیمرغ جان، بدف!

[...]

بیداد کن!

د ف د ف د ف

ادبیات کلاسیک با قواعد و قوانین مزاحم و سختگیر خود
که در طول تاریخ ممتد ادبی ایران هیچ گونه تغییری در
آن راه نیافته بود دیگر قادر نبود حیات اجتماعی معاصر را
با همه پیچیدگی ها و تضادهایش بیان کند. از سوی دیگر
شاعران و روشنفکران ما با تغییر و تحولاتی که در شوروی
(گذشته)، ترکیه و غرب رخ داده بود آشنا شده بودند. اما
تغییر و تصرف در قواعد و اصول شعر کهن کار ساده ای نبود.
و وزن و قافیه مانعی بود تا شاعر به راحتی ذهنیت خود را
بیان کند. چنین مانعی را مولوی هفتصد سال پیش در میان
اشعار خود ذکر کرده بود:

قافیه اندیشم و دلدار من

گویدم مندیش جز دیدار من

حرف و صوت و گفت را برهم زخم

دفعه‌دفعه

دفعه‌دفعه‌دفعه

همچنین یکنواختی و تنگنای قافیه، شاعران شعر کهن ایران را به ابداع مسمط، مستزاد یا بحر طویل کشاند. یا برخی شاعران برای حفظ قافیه، دست به کارهای محیرالعقولی میزدند. شاعری می‌سراید:

السلام و علیک حضرت «یع»

که بود «قوب» آن در این مصرع
ایرج میرزا از شاعرانی که در پی نوآوری بود به طنز می‌گوید:
می‌کنم قافیه‌ها را پس و پیش

تا شوم نابغه‌ی دوره‌ی خویش

و به قول ملک‌الشعرا بهار «آوردن مضمون عشق وطن به جای عشق یار و تبدیل لغز قلمدان به لغز هواپیما» گرهی از کار فرو بسته نمی‌گشود.

بحث در باره‌ی چه چیزی و چگونه ادبیات

ملک‌الشعرا بهار اولین انجمن ادبی را در راه نوجویی در ادبیات تأسیس کرد. انجمن ادبی «دانشگده» در دیماه سال ۱۲۹۴ شمسی با مرام «ترویج معانی جدید در لباس شعر و نشر قدیم و شناساندن موازین فصاحت و حدود انقلاب ادبی و لزوم احترام آثار فصحای متقدم و ضرورت اقتباس محاسن نثر اروپایی» گام برمیداشت. دو سال بعد مرامنامه به «تجدید نظر در طرز و رویه ادبیات ایران» تشکیل شد.

یکی از بگو مگوهای سخت ادبی در آن ایام، بر سر مقام و اهمیت سعدی بود. افرادی از دو سمت موافق و مخالف سعدی از راه قلم تاخت و تاز فراوانی کرده آن چه می‌شد نثار هم کردند. به همین دلیل در میان مجالس ادبی بحث کهنه و نو، بحث روز بود و ملک‌الشعرا بهار گرچه از کسانی بود که شیفته ادبیات کهن و کلاسیک ایران بود، و هرگز شعر نو نسرو، معذالک بیش از سایرین به نوآوری و نوجویی اهمیت می‌داد و همانطور که ذکر شد مجله دانشکده را محلی برای مباحث ادبی قرار داده بود.

تقی رفعت نویسنده و منتقد ادبی نیز یکی از کسانی بود که به راستی از سران تجدد خواهی به شمار می‌رفت و جزو گروه افراطی به حساب می‌آمد. مقالات تند و آتشین خود

را در روزنامه «تجدد» و «آزادیستان» چاپ می‌کرد که در تبریز منتشر می‌شد. کسی که به واقع برخوردش با ادبیات جدید در تغییر و تحول نگاه و اندیشه و زبان ادیبان مؤثر افتاد. مهمترین مناقشات ادبی بین این دو نشریه بود.

بعد از این مناقشات، مجله دانشکده، که بعد از مجله «بهار» اعتصام‌الملک پدر پروین اعتصامی، دومین مجله ادبی محسوب می‌شد به سردبیری ملک‌الشعرا بهار و عده‌ای اهل ادب در تهران اولین شماره خود را بیرون داد. در برابر افراطی‌گری رفعت و یارانش در مورد نوآوری در ادبیات، آن‌ها راه و روش میانه‌ای پیش گرفته بودند. مجله دانشکده چنین می‌گوید:

«ما نمی‌خواهیم پیش از آن که سیر تکامل به ما امری دهد، خود مرتکب امری شویم ... این است که موافق احتیاجات فعلی هیأت اجتماعی و مطابق محیطی که ما را تکمیل خواهد نمود، یک تجدد آرام آرام و نرم نرمی را اصل مرام خود ساخته و هنوز جسارت نمی‌کنیم که این تجدد را تیشه عمارت تاریخی پدران شاعر و نیاکان ادیب خود قرار دهیم. این است که ما فعلاً آن‌ها را مرمت نموده و در پهلوی آن عمارت به ریختن بنای نوآیین‌تری که با سیر تکامل، دیوارها و جرزهایش بالا می‌روند، مشغول خواهیم شد.»

تقی رفعت در برابر آن مقاله، در روزنامه تجدد، می‌نویسد:

«در سطرهای فوق شما بر چند چیز معترفید:

۱- می‌ترسید و در توی عمارات پدران‌تان بسر خواهید برد.
۲- این عمارات محتاج مرمت هستند و شما این کار را انجام خواهید داد.

۳- در پهلوی عمارات مذکور «بنیان‌های نوآیین‌تری» خواهید ریخت.

«هیچ بنا و معمار این طور نقشه نمی‌کشد، این خیال، شما را به عدم موفقیت هدایت خواهد نمود. با ساروج عصر بیستم، شکاف‌های تخت جمشید را وصله خواهید زد؟ ... این عمارت شکسته بسته شما و پدران شما یک ناصیه پریشان و خرد و خاش عرضه خواهد نمود. "دانشکده" تصور می‌کند "تجدد در ادبیات" دفتری است که می‌توان از یک کتابخانه فرنگی خرید و در بغل گذاشت و بعد هر دفعه که ملت احتیاج نمود، به اندازه امکان یک یا چند ورق از آن کتاب را پاره کرد و به دهان ملت انداخت. ... ای ادبای

جوان دانشکده! با مفرط‌ترین "حس تجددپروری" و طولانی‌ترین "آمال ادبیه" که در خود سراغ دارید، تمام رفقای خود را به امداد طلبیده و بدون واهمه داخل کارزار شوید. نترسید، آسوده و تند تند بجنگید، به این زودی موفق به مرام خود نخواهید شد. [...] امروز می‌بینید که شخصاً سعدی مانع از موجودیت شماست. تابوت سعدی گاهواره شما را خفه می‌کند! عصر هفتم بر عصر چهاردهم مسلط است ولی همان عصر کهن به شما خواهد گفت: "هر که آمد عمارتی نو ساخت"، در زمان خودتان اقلأً آن قدر استقلال و تجدد به خرج دهید که سعدی‌ها در زمان خودشان به خرج دادند.»

تقی رفعت نیز خود شعر به سبک نو می‌سرود. نمونه:

ای جوان ایرانی!

برخیز! بامداد جوانی ز تو دمید

آفاق خُهر (وطن) را لب خورشید بوسه داد

برخیز! صبح خنده نثارت خجسته باد

برخیز روز ورزش و کوشش فرا رسید...

.....

یک فصل تازه می‌دمد از بهر نسل نو

یک نوبهار بارور، آبستن درو

برخیز و حرز جان بکن این عهد نیک فال

تقی رفعت با نام مستعار فمینا و همکار او دکتر رفیع خان امین با نام فمینیست، از جمله نخستین روشنفکرانی بودند که نهضت فمینیسم و خواستاری برابری حقوق زن و مرد را رواج دادند.

تقی رفعت خطاب به زنان می‌گوید:

عنوان تو زهره، ماه، خورشید

دوری تو از این جهان سیار

خواری تو در این دیار خونخوار

دل‌سرد ز خود، ز غیر نومید

آنان که ترا همی به زانو

در سجده عشق می‌پرستند

مانند وُحوش دشت هستند

اندر پی صید در تکاپو

مجله دانشکده پس از انتشار ده شماره تعطیل شد. اما مجله تجدد پس از دوره‌ای سکوت که با اتفاقات ناگوار سیاسی ۱۲۹۷ شمسی و مبارزات دموکرات‌های آذربایجان توأم بود، دوباره مسئله تجدد در ادبیات را دنبال کرد. در فروردین ماه ۱۲۹۹ شمسی چنانکه می‌دانیم آزادیخواهان تبریز به رهبری شیخ محمد خیابانی یکی از مردان بزرگ تاریخ خونین ایران، قیام کردند و پس از کشته شدن محمد خیابانی، تقی رفعت، از یاران بسیار نزدیک او، در حالی که فقط ۳۲ سال داشت، به گفته دولت وقت، خودکشی کرد. متأسفانه حتی قبر او نیز مفقود است.

محمدعلی جمالزاده پیشوا و مبتکر داستان نویسی مدرن در ایران نیز در دیباچه حکایت‌های «یکی بود یکی نبود» می‌نویسد: «در ایران بدبختانه عموماً پا از شیوه پیشینیان برون نهادن را مایه تخریب ادبیات دانسته و عموماً همان جوهر استبداد سیاسی ایرانی، که مشهور جهان است، در ماده ادبیات نیز دیده می‌شود. به این معنی که شخص نویسنده وقتی قلم به دست می‌گیرد، نظرش تنها متوجه گروه فضلا و ادباست و اصلاً التفاتی به سایرین ندارد و خلاصه آن که پیرامون «دمکراسی ادبی» نمی‌گردد. جای شک نیست که این مسئله مخصوصاً برای مملکتی چون ایران که جهل و چشم بستگی گروه مردم

مانع هر گونه ترقی است، بسیار مایه تأسف است.»

محمد ضیاء هشتروندی چند سال بعد در مقدمه انتخابات خود می‌نویسد: «شکی نیست که ادبیات امروزه ما از جهت تجدد و ترقی از کاروان ادبیات مختلف‌الالسنه بسیار عقب‌تر است امروز دیگر غزل و قصیده سرایی یا اسلوب نثر قدیم کفایت احتیاجات ادبی ما را نمی‌نماید... و می‌توان گفت که انحطاط ادبی حکمفرمای زبان فارسی شده است.»

جعفر خامنه‌ای پسر حاجی شیخ علی‌اکبر خامنه‌ای از بازرگانان تبریز نیز یکی دیگر از کسانی بود که در پی تجدد و نوآوری در عرصه ادبیات فارسی بود. او که زبان فرانسه را به خلاف میل پدر متعصب خود پنهانی آموخته بود و به ادبیات نوین عثمانی نیز آشنایی داشت، از شکل معمول شعر فارسی عدول کرده و قطعاتی بی‌امضا با قافیه‌بندی جدید و بی‌سابقه و مضامین نسبتاً تازه انتشار می‌داد. اشعار پرشور او در حبل‌المتین، چهره‌نما، عصر جدید، شمس و

بعد در دانشکده منتشر می‌شد. او از اولین کسانی است که در کار شعر نوآوری کرده یکی از این قطعات که ادوارد براون در کتاب خود *The Press and Poetry of Modern Persia 1914* آورده چنین است:

هر روز به یک منظر خونین به درآیی
هر دم متجلی تو به یک جلوه جانسوز
از سوز غمت مرغ دلم هرشب و هرروز
با نغمه نو، تازه کند نوحه سرایی
ای طلعت افسرده و ای صورت مجروح
آماج سیوف ستم، آه ای وطن زار
هر سو نگریم خیمه زده لشکر اندوه
محصور عدو مانده تو چون نقطه پرگار
محصور عدو، یا خود اگر راست بگویم
ای شیر، زبون کرده تو را روبه ترسو
شمشیر جفا آخته روی تو زهر سو
تا چند به خوابی؟ بگشا چشم خود از هم
بر خیز، یکی صولت شیرانه نشان ده
یا جان بستان یا که در این معرکه جان ده

شمس کسمایی یکی دیگر از شاعران تجددخواه آن زمان است. خاندان کسمایی از اهالی گرجستان بودند که پس از فتح هفده شهر قفقاز به دست آغا محمدخان قاجار به آذربایجان مهاجرت کردند و از آن جا به سایر نقاط ایران پراکنده شدند. خانم شمس کسمایی فرزند خلیل کسمایی بود که به یزد آمده بودند. شمس با اربابزاده ازدواج می‌کند و برای تجارت به روسیه می‌روند و ده سال در آن جا زندگی می‌کنند و بعد با دو فرزندشان صفا و اکبر به آذربایجان می‌آیند. خانم شمس ترکی و فارسی و روسی را به خوبی می‌دانست و یکی از زنان روشنفکر و دانشمند عصر خود بود. وی هنگامی که با خانواده خود به تبریز آمد، چادر به سر نداشت و نخستین زن مسلمان ایرانی بود که آزادانه در کوچه و بازار تبریز ظاهر شد و به واسطه همین آزادگی و آزاداندیشی در آن روزهای تاریک، از دست مردم نادان زجرها و سختی‌های فراوان کشید. معروف است که انگیزه کشتن دردناک اکبر، فرزند هیجده ساله شمس کسمایی که به زبان و ادبیات چند کشور اروپایی آشنایی داشت و خود

شعر فارسی می‌سرود، گرفتن انتقام از بدعت‌های مادر بود. خانه شمس کسمایی در تبریز محفل نویسندگان و دانشمندان بود ولی بعدها که به تهران آمد، روزگار خود را به تنهایی و خاموشی گذراند تا در سال ۱۳۴۰ شمسی درگذشت. او از اولین کسانی بود که پیش از نیما یوشیج، در قُرم شعر فارسی تغییری بوجود می‌آورد و به ویژه این که از "من" وجودش به عنوان یک زن حرف زد. نمونه:

زبسیاری آتش مهر و ناز و نوازش
از این شدت گرمی و روشنایی و تابش
گلستان فکرم، خراب و پریشان شد افسوس
چو گل‌های افسرده افکار بکرم
صفا و طراوت ز کف داده، گشتند مایوس
بلی، پای بر دامن و سر به زانو نشینم
که چون نیم وحشی گرفتار یک سرزمینم
نه یارای خیرم، نه نیروی شرم .
نه تیر و نه تیغم بود، نیست دندان تیزم
نه پای گریزم،
از این روی
در دست هم جنس خود در فشارم
ز دنیا و از سلک دنیا پرستان کنارم
بر آنم که از دامن مادر مهربان سر برآرم
عالم تاج قائم مقامی (ژاله)

هم زمان با تولد شمس کسمایی، عالم تاج قائم مقامی متولد می‌شود. گرچه شعر او همچنان پای در شکل شعر کلاسیک دارد اما نگاه و برخورد او به زندگی، اشیا، آدم‌ها و روابط آنان، طبیعت و پیرامون خویش، نگاهی نو و تازه است. او بی‌گمان از بحث‌های تجدد خواهان مطلع بوده است. شهامت و جسارت او در طرح مسائل خصوصی و شخصی و نیز برخورد صریح و انقلابی او با عرف و سنت و تابوهایی که حتی هنوز هم در جامعه ایران حضوری سنگین و چشمگیر دارد، حیرت انگیز و قابل ستایش است. او مادر پژمان بختیاری است، در اشعارش ژاله تخلص کرده است. پژمان بختیاری در سال ۱۳۴۵ دیوانی از اشعار پراکنده مادر چاپ می‌کند. ژاله پیش از مرگش بسیاری از اشعارش را سوزانده بود. چنان که از شعرش

برمی آید از فرزندش نیز دور بوده است.
مادر چو ز طفل خویشتن مهجور است
یعقوب‌وش ار کور شود معذور است
چون من که تعلقم ز اسباب جهان
بر یک پسر است و آن هم از من دور است

گرچه اندک اشعاری که از عالم تاج (ژاله) باقی مانده، در همان سبک کلاسیک شعر فارسی است، اما از نظر مضمون و همچنین محتوا، یکی از نوآورترین اشعار زمان خویش است. او از اولین زنان شاعری است که بصورت کاملن آشکار در مذمت شوهری که حدود ۴۰ سال از او بزرگتر بوده شعر می‌سراید:

هم صحبت من طُرفه شوهری ست
شوهر نه، که بر رفته آذری ست
باریک و سیاه و بلند و سخت
در دیده من، چون صنوبری ست
در روی سیاهش دو چشم تیز
چون در شب تاریک، اختری ست
انگیخته ریشی سیه سپید
بر گونه تاریک لاغری ست
ریشش به بناگوشم آن چنانک
در مردم دیده، نشتری ست
بر گردن من چون طناب دار
پیوسته از آن دست، چنبری ست
در پنجه او جسم کوچکم
چون در کف شاهین کبوتری ست
با ریش حنا بسته نیم شب
وصفش چه کنم وحشت‌آوری ست
گویی ملک‌الموت عالم است
یا از ملک‌الموت مظه‌ری ست
.....

گویند خدای زنان بود
مردی که بر او نام شوهری ست
مردست و خدای وجود ماست
نی نی که بلای مقدری ست
.....

ذبیح الله بهروز از شاعران و نویسندگانی بود که دوره‌ای را در انگلستان گذرانده بود و تحت تأثیر شکسپیر نمایشنامه‌هایی به صورت موزون و آزاد از اصول اندازه مصراع‌های شعر کلاسیک گفته بود. یک نمونه آن نمایشنامه «پادشاه ایران و دختر ارمن» بود که قرار بود فیلم شود.

محمد مقدم در آمریکا تحصیل کرده بود و تحت تأثیر والت ویتمن نوآوری‌هایی می‌کرد. محمد مقدم به سال ۱۳۱۲ مجموعه شعری به نام «راز نیم شب» منتشر کرد که نه به وزن و نه به تساوی مصراع‌ها در شعر کهن وفادار مانده بود. من مرغ شب‌آویزم ... روز پنهانم و از روشنی‌ش پرهیزم
آشیانم کس ندیده هرگز ... تاریک چو شد، بیرون پرّم و خوانم

تندر کیا و هوشنگ ایرانی نیز از شاعران نوپرداز عصر خود بودند. هوشنگ ایرانی با سرایش شعری که حرکت قطاری را نشان میداد و با تشبیه صدای سوت قطار و دودی که از مخزن آن خارج میشد به "جیغ بنفش"، بگو مگوهای فراوانی در باره شعر کهن و نو بوجود آورد.

متأسفانه هیچ یک از این شاعران در کار خود جدی نبودند و از این حدود آزمایشی و تجربی در شعر نو فراتر نرفتند. این نمونه‌های آزمایشی به‌آسانی مورد قبول واقع نشد به‌ویژه که خود رهبران تجددخواهی در این اشعار غلط زبانی یافتند یا به کار بردن کلمه‌ای مانند "خُهر" به جای "وطن" به علت ناآشنایی با صنعت ادبی و زبان، از زیبایی شعر می‌کاست. اما همچنان مباحث ادبی و مناقشات قلمی بر سر کار بود. در چنین ایامی شاعر جوانی که از کوه‌پایه‌های شمال ایران برخاسته بود، به یاری همکاران خود شتافت. این نغمه‌های پراکنده را که از گلوی جوانان تجددخواه بیرون آمده بود منظم کرد و شکلی نوین به آن‌ها بخشید. این جوان علی اسفندیاری ملقب به نیما یوشیج بود که بنای شعر مدرن ایران را چه به لحاظ محتوا و فرم، قدرت و عظمت، و تأثیر گذاری در شعر بعد از خود، همسنگ شعر کلاسیک ایران استوار کرد.

ادامه دارد.

ناصر زراعتی



بخشی از «یادداشت‌های یک کتابفروش»

صدای آقایی را می‌شنوم. از همان «سلام» اول، تَحَكَّم و اعتماد به نفس کاملاً مشخص است:

- سلام قُربان! من دکتر سامی هستم. زنگ زدم به آفیس شما، کسی گوشی رو برنداشت.

- ببخشید آقای دکتر. بله... من مهمان دارم امروز. نیستم. دیرتر می‌رم... امر بفرمایید.

- ما همدیگرو دیده‌یم. ارادت دارم خدمت شما. سال دو هزار، من به مؤسسه شما آمدم. همان موقع که مرحوم فریدون مُشیری این جا آمدند. با هم آمدم پیش شما.

سال ۲۰۰۰، یک سال پیش‌تر از آن بوده که من این کتابفروشی (یا به قول ایشان «مؤسسه») را راه بیندازم. مرحوم فریدون مُشیری البته آمده بود به گوتنبرگ و مستندی را هم که من در باره او ساخته بودم («شاعر دیار عشق و آشتی») نمایش دادیم در جلسه شعرخوانی‌اش، اما این‌ها ربطی به «مؤسسه» هنوز برپا شده من نداشته.

- در خدمتم. بفرمایید.

- هیچی... ما دنبال نویسنده این کتاب می‌گردیم.

تا می‌آیم بپرسم موضوع از چه قرار است، ادامه می‌دهد:

- این کتاب برنده جایزه الکترولوکس شده.

من با حیرت:

- الکترولوکس؟!

- بله. الکترولوکس... همین گُمپانی معروف... می‌دونید

که... این‌ها... این‌جاها... ازین جایزه‌ها دارند.

- والله چه عرض کنم... بفرمایید که...

می‌پرد تو حرفم:

- یکی از دوستان معرفی کرده. من پیشنهاد دادم، پذیرفته

شده. حالا می‌خوایم با ایشان تماس بگیریم و خبر بدیم و...

این بار، من سعی می‌کنم حرفش را قطع کنم:

- اجازه بدید... ممکنه بفرمایید چه کسی معرفی کرده؟

مکثی می‌کند. بعد:

- دکتر نفیسی.

- کدام دکتر نفیسی؟

مکث دوم کمی بیش‌تر طول می‌کشد، انگار آن‌سوی خط،

دارد فکر می‌کند:

زمستان است، ۱۳۹۱ [۲۰۱۳]...

کتاب «شهرنو» نوشته دکتر محمود زند مقدم دارد چاپ دوم می‌شود. آقا نعمت ما (مسؤل نشر ارزان) در استکهلم که این کتاب را با هم منتشر کرده‌ایم) تلفن می‌کند و خندان - شوخی/ جدی - می‌گوید: «مژده! جایزه گرفت کتاب!»

- جایزه؟

- یک آقایی... دکتر سامی‌نام... تلفن کرده که این کتابی که شما منتشر کرده‌ین، جایزه‌ای گرفته و دنبال نویسنده‌ش هستن. من گفتم با تو تماس بگیره... گفتم آقای زراعتی ارتباط داره با نویسنده‌ش... می‌خوای شماره‌ش رو یادداشت کن.

- چی هست حالا این جایزه؟

می‌خندد:

- چه می‌دونم. می‌گفت جایزه الکترولوکس...

- الکترو لوکس؟!... الکترولوکس جایزه داده به کتاب دکتر

مقدم؟!... باریکلا...

باز می‌خندد:

- چه می‌دونم والله... حالا یه زنگی به‌ش بزن.

می‌گویم: «من حوصله ندارم. بذار خودش زنگ می‌زنه.»

هنوز یک ساعتی نگذشته و با دو دوست مهمان از پاریس

و لندن آمده نشسته‌ایم در یکی از این رستوران‌های ایرانی

ناهار بخوریم که تلفن دستی‌ام زنگ می‌زند.

- بفرمایید.

- دکتر... عبدالله نفیسی... تازه، چه فرقی می‌کنه آقا!...
 شماره این آقای دکتر مقدم رو بدید به من...
 - اجازه بدید آقای دکتر... (اسمش یادم رفته).
 - سامی...
 - بله... ببخشید... آقای دکتر سامی! اجازه بدید... آقای دکتر مقدم تمام کارهای این کتاب رو سپرده به بنده و...
 باز می‌پرد تو حرفم، با لحنی تحکم‌آمیزتر:
 - ای آقا!... جایزه به کتاب ایشون داده شده، من با شما که نمی‌تونم حرف بزنم.
 - من می‌تونم شماره تلفن ایشون رو در ایران بدم به شما...
 مانعی نداره... اما...
 - خُب، بگید، بنویسم.
 - اجازه بفرمایید... اما وقت تلف کردنه... چون اگه شما زنگ بزنید به ایشون، باز همین حرف رو به شما خواهند گفت که با فلانی تماس بگیرید.
 - ای بابا... خُب، ما باید اول با ایشون حرف بزنیم یا نه؟
 - البته. چشم. من شماره تلفن رو می‌دم. فقط بفرمایید تا لااقل من خودم بدونم این جایزه چی هست؟ چه سابقه‌ای داره؟... سایت نداره؟... چون اگه از من بپرسن این آقای دکتر سامی کیه و این جایزه چیه؟... من باید جوابی داشته باشم، یا نه؟
 یک لحظه مکث می‌کند. بعد:
 - اوکی... من یکی رو می‌فرستم بیاد مؤسسه شما، توضیح بده.
 - لازم نیست کسی رو بفرستید. کافی‌ست یک نشانی اینترنتی بدید. الان، همه سایت دارن. من خودم نگاه می‌کنم.
 - نه‌خیر... یکی از دوستان رو من می‌فرستم. شما هم که نیستید در مؤسسه...
 - عرض کردم که... مهمان دارم امروز... من عصر هستم. فردا هم خواهم بود.
 - اوکی... فردا، ساعت یک خوبه؟... من یکی را می‌فرستم آن‌جا.
 - بله، هستم. فقط من نمی‌خوام مزاحم وقت شما یا دوستان بشم. کافی‌ست سابقه این جایزه رو بگید. مثلاً چند ساله این جایزه داده می‌شه؟

- چهار پنج سال...
 - به چه کسانی داده شده تا حالا؟
 - ای آقا!... شما چقدر سؤال می‌کنید... این فردا میاد و می‌گه براتون دیگه...
 - چشم... باشه.
 خداحافظی... و قطع می‌شود ارتباط تلفنی ما.
 با خودم فکر می‌کنم: این صدا، این لحن حرف زدن برایم آشناست. شبیه صدا و لحن کی بود؟
 یک آن، ذهنم جرقه می‌زند: آقای رئوف... دوازده سال پیش...
 هوشنگ گلشیری از دنیا رفته است. همسرش فرزانه طاهری تصمیم دارد بنیادی فرهنگی/ ادبی به نام و به یاد او راه بیندازد تا هر سال، جایزه‌هایی بدهند به نویسندگان ادبیات داستانی: داستان کوتاه و بلند. من و تعدادی از دوستان مشترک تصمیم می‌گیریم هرطور می‌توانیم به ایجاد این بنیاد کمک کنیم.
 من در سفری به ایران، فرزانه طاهری و بهمن فرمان‌آرا - فیلمساز و از دوستان خوب و باوفای قدیمی گلشیری که از روی داستان‌های او دو فیلم هم ساخته است - را می‌بینم. تصمیم می‌گیرم در بازگشت به سوئد، جلساتی بگذاریم و از هموطنان یاری بخواهیم. فرمان‌آرا اجازه می‌دهد آن دو فیلم («شازده احتجاب» و «سایه‌های بلند باد») را نمایش عمومی بدهیم. دو نوار وی.اچ.اس - با کیفیت خوب - از آن دو فیلم را در اختیارم می‌گذارد با این توصیه که: «پیش‌خودت بماند فعلاً!»
 در بازگشت به گوتنبرگ، دو جلسه نمایش فیلم می‌گذاریم، هر دو فیلم را نشان می‌دهیم، بلیت می‌فروشیم و کتاب‌هایی را هم برای فروش می‌گذاریم و چای و قهوه و نوشیدنی و غیره... علاقه‌مندان می‌آیند و می‌روند و مقداری کرون (حدود دوهزار و خرده‌ای) جمع می‌شود که می‌فرستم برای خانم طاهری.
 یک روز از رادیو فارسی‌زبان «پژواک» (که رادیو دولتی سوئد است و آن زمان، هر روز، ساعت پنج تا پنج و ربع بعدازظهر پخش می‌شد) با من مصاحبه می‌کنند در مورد همین «بنیاد». من حرف‌هایی می‌زنم و سرآخر، می‌گویم

اگر هموطنان در این زمینه ما را یاری کنند، خوب است.
هنوز پخش مصاحبه به پایان نرسیده که تلفنِ دستی‌ام
زنگ می‌زند:

- آلو... جناب زراعتی!؟

صدا تحکم‌آمیز است و از اعتماد به نفسِ بالایِ صاحبش
خبر می‌دهد.

- امر بفرمایید... بله...

- من رئوف هستم.

- بفرمایید.

- شما من رو نمی‌شناسین؟

با لحنی عذرخواهانه می‌گویم: «شرمنده...»

- ای آقا... همه من رو می‌شناسن... من توی ایران، قهرمانِ
دو و میدانی بودم. کلی مدال آوردم. این جا هم کسی
نیست که من رو نشناسه.

- بله، خیلی خوشوقتم. امر بفرمایید.

- من الان، این مصاحبه شمارو شنیدم از پژواک. آقا!...
واقعاً آفرین! بسیار کار خوبی می‌کنید به یادِ این شاعرِ بزرگِ
ایران...

- شاعر؟!... کدوم شاعر؟

- همین... مرحوم آقاي گلشیری...

- آها... بله، بله...

- خواستم بگم من با کمال میل، حاضرم به این خدمتِ
فرهنگی کمک کنم. همین الان، ده هزار کرون می‌دم... به
حسابِ شما بریزم یا برای خانم گلشیری حواله کنم؟

من که این سویی خط، احتمالاً از شدتِ حیرت، چشم‌هایم
دارد از حدقه می‌زند بیرون، با لرزشی - زاییده شادمانی -
در صدا، می‌گویم: «خیلی ممنون. واقعاً محبت می‌کنید.
چون ما با همه تلاش‌ها مون، نتونسته‌یم یک‌چهارم این مبلغ
رو هم جمع کنیم. فرقی نمی‌کنه. بهتره همون برای خانمِ
طاهری حواله کنید.»

- اوکی... پس شما تلفنِ ایشون رو بدید به من.

شماره تلفن و ایمیلِ فرزانه طاهری را می‌دهم به آقای
رئوف و باز تشکر فراوان می‌کنم از لطف و محبتِ ایشان.
خداحافظی می‌کنیم و ایشان قول می‌دهند هرگاه به شهر
ما آمدند، بنده را به دیدارِ خود مفتخر کنند.

اولین کارم تلفن به ایران است که این خبرِ مسرت‌بخش

را بدهم به «بنیاد گلشیری» و بعد به دیگران، به همه، بگویم
که: «بینید، هنوز هستند هم‌میهنانی که به امورِ فرهنگی
یاری می‌رسانند. ما بی‌خود و بی‌جهت بدبینیم.»

یکی دو ماهی می‌گذرد. خبری نمی‌شود از آقای رئوف و
کمکِ وعده داده شده هم نمی‌رسد.

تا این که یک روز تلفنِ کتابفروشی زنگ می‌زند. ایشان
است. بعد از سلام و حال و احوال، می‌گویم: «ما که طلبکار
نیستیم از شما، اما چون گفتید، من هم به خانم طاهری
خبر دادم و هم به دوستانِ دیگر گفتم که...»
حرفم را قطع می‌کند:

- حق با شماست. متأسفانه یک مشکل مالی برام پیش
اومد... با اجازه، الان، دوهزار کرون می‌پردازم. بقیه‌ش رو هم
هرچه زودتر تقدیم می‌کنم. بعد هم قراره یک پولی برسه.
من قول می‌دم کمک کنم باز... بیش‌تر...
تشکر می‌کنم.

چند روز بعد، از تهران خبر می‌رسد دوهزار کرون
حواله شده از سوی آقای رئوف رسیده است به «بنیاد».

مدتی می‌گذرد.

یک روز، تلفنِ کتابفروشی زنگ می‌زند. باز آقای رئوف
است:

- آقا! من یک تصمیم انقلابی گرفته‌م.

- خیره...

- بله، البته... من می‌خوام ازین شهر (ایشان ساکن یکی از
شهرهای جنوب سوئد است، حدود دویست کیلومتر پایین‌تر
از شهر ما گوتنبرگ.) بدوم تا جلو سفارت آمریکا در
استکهلم. به هر شهری هم که برسم، ایرانیان بیایند
استقبال... باید در سالگرد انفجارِ آن دو برج، جلو سفارت
باشم تا اعتراضِ خودمون رو به طالبان و تروریسم و رژیم
و... اعلام کنیم.

می‌گویم: «خسته نباشید.»

- شما با دوستانتان بیایید استقبال من.

- ما؟!؟

- بله... بالاخره، این انجمن‌های ایرانی باید یک کاری
بکنند یا نه؟

برای این که از زیر بار سنگین چنین اجباری دربروم، می گویم: «به نظرم، بهتره شما با انجمن های ورزشی تماس بگیرید. بالاخره این یک حرکت ورزشی ست...»
- اوکی... پس شما شماره تلفن این انجمن ها رو بدید به من.

- من یکی شون رو می شناسم.
شماره یکی از کسانی را که می دانم انجمنی ورزشی راه انداخته، می دهم به آقای رئوف تا شاخ را بکشد.
روز بعد است که خانم طاهری از تهران تلفن می زند. سخت شاکی و خشمگین است:
- ناصر جان! تو رو خدا این دوهزار کرون این بابا رو پسش بده.

- چی شده مگه؟
- این بیچاره کرده ما رو. هی زنگ می زنه، ایمیل می زنه که... نمی دونم... من می خوام بدوم، برم جلو سفارت آمریکا... شما این خبرو بذارید تو سایت بنیاد... این تا یه کاری دست ما نده این جا، دست ورنمی داره انگار.

می کوشم با توضیحاتم، او را آرام کنم. قول می دهم تذکر بدهم به آقای رئوف. می گویم نگران نباشند و به کار و زندگی خودشان برسند و عذرخواهی هم می کنم.
تازه یادم می افتد شماره تلفنی از آقای رئوف ندارم.
چند روز بعد، خوشبختانه، خودش باز زنگ می زند.
بلافاصله می گویم: «آقای رئوف! عزیز من! من که عرض کرده بودم خدمت شما... این ها تو ایران هستند و...»
می پرد تو حرفم:

- می دونم، می دونم. شما درست می فرمایید. من اشتباه کردم. معذرت می خوام. دیگه تکرار نمی شه.
من دیگه چیزی نمی گویم.
می پرسد: «شما صراف خوب سراغ نداری؟»
می گویم: «صراف که دیگه خوب و بد نداره...»

با لحنی اعتراض آمیز و سخت شماتت بار می گوید: «نه خیر آقا! شما به خودت نگاه نکن جناب زراعتی! مردم حقّه بازند. کلاهبردارند... نشنیدی اون یارو چقدر پول ملت رو بالا کشید، رفت پی کارش؟»

می گویم: «والله... ما که با یکی دو تا از این صراف های شهرمون گاهی کار می کنیم، همیشه خوب بوده و

خوش حساب بوده و مشکلی نداشته ایم باهاشون.»
می گوید: «شماره شون رو بدید.»

- شماره صرافی ها که همه جا هست. تو همین دفترچه زردرنگ تبلیغاتی ایرانیان و جاهای دیگه...
با بی حوصلگی و صدایی کمی بلند می گوید: «بله. می دونم. الان ندارم دم دست... یه حواله داریم، عجله ست. شما شماره یکی شون رو بده به من.»
من - باز برای این که شاخ کشیده شود - شماره تلفن و فکس یکی از صرافی های شهرمان را می دهم به ایشان.

مدتی می گذرد.
در این فاصله، یکی دو باری آقای رئوف تلفن زده است و هر بار، ضمن اظهار ارادت، یادآوری کرده که یاری به «بنیاد شاعر بزرگ (!) هوشنگ گلشیری» را فراموش نکرده است و... بعد، این که هرگاه من به شهر محل اقامت ایشان رفتم، افتخار بدهم و اگر ایشان هم آمدند به شهر ما، حتماً خدمت من خواهند رسید.

یک روز زنگ می زند که:
- آقا! یک موقعیت عالی هست. این شرکت ولوو می خواد یک تریلی بده. گفتم این رو بگیریم برای بنیاد.
با حیرت می گویم: «تریلی؟!»
- بله. تریلی... این ها... می دانی که... گاهی ازین کارها می کنن.

- والله چه عرض کنم... نه. اطلاع ندارم.
- چرا... حالا، شما شماره خانم طاهری رو بده، من زنگ بزنم این تریلی رو تحویل بگیرن. از این دست به اون دست، اقلاً ده پونزده میلیون سودشه.
- تلفن ایشان رو که دارید شما...
- الان پیدا نمی کنم. شماره رو بگو!

- اما من فکر نمی کنم تریلی به درد بنیاد بخوره...
- آقا جان! چرا توجه نمی کنی شما؟! منظورم اینه که ما ترتیبش رو بدیم که تریلی رو این ها هدیه کنن به بنیاد. بعد، خانم طاهری اون رو بفروشه... می دونی؟ اقلاً بیست میلیون قیمتشه الان تو بازار... این بهترین امکانه برای بنیاد... یک بار برای همیشه، راحت می شن. شما هم دیگه مجبور نیستی هی یک کرون یک کرون کمک جمع کنی.

– ما که دیگه کمکی جمع نمی‌کنیم. وانگهی، من به دلایل مختلف، صلاح نمی‌بینم. فکر می‌کنم خانم طاهری هم همین نظر من رو داشته باشه.

– حالا شما شماره ایشون رو بده.

همچنان تحکم‌آمیز حرف می‌زند. ناچار، باز شماره تلفن را می‌دهم، در حالی که یک لحظه هم به ذهنم خطور نمی‌کند که امکان دارد این آقای رئوف راست نگوید. حرفش را باور می‌کنم، فقط فکر می‌کنم درست است که این پول زیادی است و بنیاد هم نیاز مالی دارد، ولی آخر بنیاد فرهنگی/ ادبی چه ربطی دارد به تریلی اهدایی شرکت وُلوو سوئد؟ تازه، این جور کارها ددرسرهایی دارد که دوستان ما در تهران از پسِ آن‌ها برنمی‌آیند.

آقای رئوف تلفن می‌کند به ایران و همین پاسخ مرا می‌شنود. بعد می‌گوید: «خُب، حالا اگه شما نمی‌خواید، باشه... اما این امکان حیفه از دست بره. یک مؤسسه دیگه مثل خودتون رو معرفی کنین.»

خانم طاهری هم مثل من – بدونِ آن‌که ذره‌ای تردید کند در نیتِ خیرِ آقای رئوف – شماره تلفنِ یکی از آن «ان‌جی‌او»ها را می‌دهد که برای کودکانِ بیمار فعالیت می‌کند.

یک هفته‌ای می‌گذرد. خانم طاهری تلفن می‌زند و باز گِله از دستِ جنابِ آقای رئوف...

آقای رئوف زنگ زده به آن مؤسسه و همان حرف‌ها را تکرار کرده است. آن‌ها گفته‌اند: «باشد. ما قبول می‌کنیم.» آقای رئوف گفته است: «پس من کاغذها و مدارک رو فکس می‌کنم برای شما که برید چند میلیون تومن بریزید به این شماره حساب تا من ترتیبِ کارهای گمرکی و ترخیصِ تریلی را بدهم. تریلی الان در مرزِ بازرگان است.» آن‌ها می‌گویند: «ما چون یک مؤسسه غیرانتفاعی هستیم، از معافیتِ گمرکی برخورداریم. وکیلان خودش می‌رود دنبال ترخیصِ تریلی از گمرک. شما مدارک را بفرستید.» که آقای رئوف بنا می‌کند به جنگولک‌بازی درآوردن:

– ای بابا... من این‌همه وقت گذاشتم و دوندگی کرده‌م و حالا شما نمی‌خواید همکاری کنید و...

خلاصه، پشتِ تلفن، دعوا بالا می‌گیرد. دوستانِ آن مؤسسه هم زنگ می‌زنند به خانم طاهری که: «این بابا که

می‌گوید دوستِ شما و آقای زراعتی است، چرا این‌قدر بی‌ادب است؟» بعد هم از طریقِ وکیلشان تماسی می‌گیرند با سفارتِ سوئد که: «این ماجرای اهدایِ تریلی از طرفِ شرکتِ وُلوو از چه قرار است؟»

از سفارت می‌گویند: «مراقب باشید و به دام نیفتید که این شخص مدتی‌ست از این طریق دارد گوشِ این و آن را می‌برد.»

معلوم می‌شود جنابِ آقای رئوف مدت‌هاست در شهر محلِ اقامتش، دفتر و دَسْتِکی راه انداخته و یک خانم منشی سوئدی هم نشاندۀ آن‌جا پایِ تلفن و فکس و کامپیوتر. کاغذهایِ نشان‌دار چاپ کرده و تماس‌ها برقرار کرده با جاها و مؤسساتِ دولتی یا غیردولتی، اشخاصِ مشهور، از شاهزادگان و رئیس‌جمهوران و وزیران و بزرگانِ اَسْبَق و سابقِ وطن در خارج گرفته تا فلان شهردارِ شهرکِ دورافتاده یا امام‌جمعهٔ فلان روستا یا هیئتِ اُمْنایِ بهمان امامزاده در ایران... خلاصه، با هر کس، در هر جا که توانسته، با همان زبانِ چَرَب و نرم، تماس گرفته و برای هر کدام، به‌مُقْتضایِ موقعیت، تریلی، اتومبیلِ ضدِ گلوله، سواری و... اهدایی یا جایزهٔ شرکتِ مشهورِ وُلوو را ارائه کرده و چون دیگِ طمع‌شان را به جوش انداخته، از ایشان خواسته فلان هزار دلار یا یورو و فلان میلیون تومن به حساب بریزند تا طبقِ مدارکِ ارسالی، بروند و «هدیه» یا «جایزه» مربوط را تحویل بگیرند و – به قولِ تازه‌رایج‌شده – حالش را ببرند!

چنین پول‌هایی هم معمولاً از طریقِ برخی صرّافی‌ها به دستِ آقای رئوف می‌رسیده تا این‌که گندِ قضایا درمی‌آید. کار به رسانه‌ها می‌کشد. رادیو پژواک در سوئد و بعد، یکی از روزنامه‌نگارانِ مشهورِ ایرانی در تلویزیون‌هایِ اُس‌آنجلس مصاحبه‌هایی می‌کنند با آقای رئوف که البته ایشان در کمالِ شجاعت و رشادت و با زبانِ دراز، مدعی می‌شود که: چون رژیم او را سال‌ها پیش اذیت کرده و به زندان انداخته و اموالش را مصادره کرده، ایشان بدین وسیله، دارد با آیادیِ آن مبارزه می‌کند و اگر کسی بتواند یک نمونه نشان بدهد که غیر از عوامل و آیادیِ رژیم، ایشان سرِ کسی دیگری را کُلاه گذاشته، بیاید پولش را پس بگیرد!

خبرنگارِ پژواک با دخترِ جوانی ساکنِ خراسان هم مصاحبه می‌کند. طفلک دخترک که وبلاگی راه انداخته

بوده و شعرهایی از خودش در آن می گذاشته، به دام ایشان می افتد. آقای رئوف زنگ می زند که: «دوشیزه خانم! چه نشسته ای که شعرهای تو از میان اشعار صدها شاعر جوان سراسر کشور، جایزه مخصوص وُلوو را برنده شده!» دخترخانم شاد و هیجان زده، ماجرا را به پدرش می گوید. پدر هم از دختر ساده تر، خوشحال می شود و خلاصه، می روند هرطور شده، از این و آن قرض و قوله می کنند و چند میلیون تومن به فلان شماره حساب می ریزند تا تریلی کذائی از گمرک ترخیص شود و به دستشان برسد تا پدر آن را ببرد در بازار آزاد بفروشد و میلیونر شوند و بدهی را بپردازند و با الباقی آن میلیون ها، بقیه زندگی را به خوشی و خرمی بگذرانند!

من تازه دریافتم که تمام آن تلفن ها و ماجراها در واقع - به قول معروف - «دون پاشی» آقای رئوف بوده است. و اگر ما - من و دوستان «بنیاد» - به طمع این دانه ها، به دام نیفتادیم، نه به دلیل این بوده که هوشیار بودیم و فهمیدیم که طرف کلاهبردار است، بلکه فقط و فقط دلیلش طمع نکردن مان بوده است؛ یعنی من خودم فکر می کردم اگر ما این تریلی را بگیریم و چنین سودی - گیرم سرشار - هم ببریم، فرداروز، جواب مردم را چه خواهیم داد که: بنیاد هوشنگ گلشیری رفته از سرمایه داران سوئدی و شرکتی چون وُلوو کمک مالی دریافت کرده است!

من با آن روزنامه نگار مشهور تماس گرفتم و قضایا را برایش تعریف کردم و با دوستان پِژواک هم حرف زدم. خیلی از آن ها که کلاه سرشان رفته بود، از شدت خجالت، اصلاً صدایش را هم درنیاوردند. چندتایی شکایت کردند، از جمله یکی از صرافی های همین شهر ما...

یک روز نشسته ام و دارم کار می کنم که در کتابفروشی باز می شود و سه مرد هموطن، بالابلند و تنومند، خندان، وارد می شوند.

- سلام. بفرمایید.

یکی شان می گوید: «آقای زراعتی! اومده ایم شما رو بزنیم!» نگاهی به هر سه می کنم و می گویم: «حالا چرا سه نفر؟... ماشاءالله هر سه هم پهلوان!... یکی تان کافی بود.» می خندند که: «شوخی کردیم.»

تعارف می کنم، می نشینند، چای می نوشیم. یکی شان می پرسد: «شما این آقای رئوف رو از کجا می شناسی؟»

می گویم: «چه طور مگه؟»

می گوید: «هیچی... این به ما زنگ زد که من از دوستان صمیمی آقای زراعتی هستم.»

حرفش را قطع می کنم که: «شما که به خاطر این ادعای ایشان، و به دلیل نظر لطفی که به من دارید، کار خاصی نکردید که من الان شرمند باشم؟»

یکی دیگرشان می گوید: «نه. ما کارمان را می کنیم. نفس راحتی می کشم:

- بسیار خوب. خیالم راحت شد. حالا، بفرمایید.

- این بابا رو از کجا می شناسین شما؟

ماجرای خلاصه، از سیر تا پیاز، برایشان تعریف می کنم.

آن ها هم ماجرای خودشان را تعریف می کنند:

آقای رئوف مدت ها با صرافی آن ها کار می کرده است تا آن که دو بار آخری که از ایران پول حواله می شود، حواله کنندگان تماس می گیرند با طرف حساب این صرافی و ماجرای کلاهبرداری را می گویند و این ها هم این جا، پول را نگه می دارند و بعد، پس می فرستند. و همین موضوع باعث دعوا و جنجال به پا کردن از سوی آقای رئوف می شود.

یکی شان می گوید: «ما البته حالا با این یارو کار داریم. همین جوری که ولش نمی کنیم. غیر از شکایت و پرونده و دادگاه، یه سر رفتیم خودش رو هم دیدیم. این بابا شب ها، می ره کازینو، قمار... بغلش هم وایستادیم... بازی می کرد... یه خانومی هم باهاش بود.»

بعد از صحبت های پراکنده و این که: «ما تعجب کرده بودیم شما با این آدم چه دوستی ای می تونین داشته باشین...» و آرزوی موفقیت برای همدیگر، بلند می شوند می روند.

جنجال ها که خوابید، پراکنده خبرهایی می رسید گاهی ضد و نقیض که: آقای رئوف دستگیر و بازداشت شده است... منتظر دادگاه اند... بعضی از شاکیان وکیل گرفته اند... خبری از ایشان نیست... گفته می شود تحویلش داده اند به ایران... بعضی می گویند رفته آمریکا و...

در این مملکتِ سوئد، آدمکشان باکی ندارند از زندان، چه رسد به این گونه افراد که زندان نه تنها محلِ استراحت است برایشان، گاهی همان جا را هم می‌کنند دفترِ کار و از همان مکان، به «بیزینس» خود ادامه می‌دهند و به مرخصی هم که می‌آیند، آسوده‌تر کارهایشان را دنبال می‌کنند و گرچه چنین پول‌هایی مصداقِ درآمدِ فلان عملِ شنیع است که همیشه خرجِ بهمان مرض می‌شود و معمولاً این گونه پول‌ها یا در کازینوها باخته می‌شود یا خرجِ عطینا، یا طبقِ قانونِ ازلی/ ابدی «ای کشته که را کشتی تا کشته شدی زار/ تا باز که او را بکشد آن که تو را کشت»، یکی از این یکی حقه‌بازتر پیدا می‌شود و چون «طمع» باعثِ همهٔ این ماجراهاست، او می‌زند و می‌برد تا بعدها، معلوم شود او پول‌ها را چگونه به فنا داده یا گیرِ چه کسی افتاده است... فقط این وسط، ساده‌لوحانی چون آن طفلک دخترکِ خُرسانی و پدرش هستند که چون نمی‌توانند در برابرِ وسوسهٔ طمع، ایستادگی کنند، گاهی چنان لطمه‌ای می‌بینند که تا آخرِ عمر هم نمی‌توانند کمر راست کنند، حتا امکان دارد برخی‌شان از شدتِ اندوه و پشیمانی، دقّ کنند.

یک بارِ دیگر، پیش از بلند شدنِ بویِ گندِ قضایا، آقایِ رئوف تلفن می‌زند که:

- آقا! بیا با یکی از دوستانِ صحبت کن!
- دوست؟!

صداهایی از آن سویِ خط می‌آید و بعد، صدایی زنانه، با لهجهٔ جنوبی:

- سلام... خوبی شما آقا زراعتی؟

- سلام. ممنونم. شما چه طورید؟

- نشناختی؟

- نه متأسفانه...

- منم... ژینوس...

- ژینوس؟!... عجب!... این جا چه می‌کنی شما خانم؟

خانم ژینوس یکی از زنانِ مشهورشدهٔ جنوبِ ایران است، به سببِ فعالیت‌هایِ اجتماعی‌اش و نیز یکی دو مستندی که در موردِ او تهیه و پخش شده است. ما البته همدیگر را از نزدیک نمی‌شناسیم و من ایشان را جز در آن مستندها،

ندیده‌ام. احتمالاً مرا از طریقِ دوستِ فیلمسازی می‌شناسد که سازندهٔ آن مستندها بوده است. و حالا هم که آقایِ رئوف، این وسط، برایِ «وصل کردن» آمده است!

- هیچی... ماجرا ما طولانیه... ئی رژیم...

(تویِ دلم می‌گویم: «بفرما! خانم ژینوس هم یاد گرفته، "رژیم، رژیم" می‌کند!» و فکر می‌کنم: «چه شده که این زنِ شوهردار که چند تا بچه هم دارد، از آن روستاها و آن شهرِ پرت‌افتاده مجبور شده بیاید سوئد؟!... آن هم کجا؟!... پیشِ آقایِ رئوف...»)

حرف‌هایی می‌زند در و بی‌در: جانش در خطر بوده، آقایِ رئوف به دادش رسیده و کمکش کرده که بتواند تنهایی بیاید این جا و...

بعد هم قرار می‌شود وقتی همدیگر را دیدیم، مفصل، ماجراهایی را که از سر گذرانده، برایم تعریف کند.

این همان خانمی بوده که صرافانِ شهرِ ما گفتند همراهِ آقایِ رئوف در کازینوِ آن شهر، جولان می‌داده است: با ناخن‌هایِ بلندِ لاک‌زده، مویِ سرِ رنگ‌کرده، هفت قلمِ بزک کرده، شیک و پیک...

بعدهاست که جسته‌گریخته باخبر می‌شوم آقایِ رئوف گویا با ایشان هم از همین طریق‌ها تماس گرفته و بعد هم او را تشویق کرده و آورده این جا و مدتی بعد، وقتی این زن به ماهیتِ این آقا پی می‌برد، پشیمان و سرافکننده، می‌رود سراغِ همشهری‌هایش و دیگر نمی‌داند چگونه باز توانسته برگردد سرِ خانه و زندگیش در ایران خوشبختانه...

در این سال‌ها، هیچ کس هیچ خبری از آقایِ رئوف نداشته و ندارد. طبقِ معمول، شایعات البته هست: یکی می‌گوید: «سوئدی‌ها پس فرستاده‌اندش به ایران و حالا آن‌جا، در زندان است و دارند خدمتش می‌رسند.» که این خبر البته حقیقت ندارد.

دیگری می‌گوید: «زندان است در همین سوئد...» که اگر در این کشور، به زندان هم افتاده باشد، حالا دیگر آزاد شده و جایی، احتمالاً در همان شهرِ محلِ سکونتِ قبلی‌اش، مشغولِ زندگی است و...

نشستنِ گردِ گذشتِ زمان کم‌کم موجب از یاد رفتن می‌شود؛ به خصوص در این زمانه که هر روز و هر ساعت،

خبرهایی می‌رسد داغ‌تر و غریب‌تر از خبرهای روزها و ساعت‌های پیش...

تا این تلفنِ اخیرِ آقانعمتِ ما از استکھلم که خبرِ تلفنِ زدنِ آقای دکتر سامی را می‌دهد و جایزهٔ مخصوصِ «الکترولوکس» را که اهدا شده است به کتابِ تازه‌منتشرشده توسطِ ما...

صدایِ این آقایِ دکتر سامی صدایِ همان آقایِ رئوفِ خودمان است!

پس معلوم می‌شود ایشان باز فعالیت‌هایِ «فرهنگی» شان را از سر گرفته‌اند!

دو چیز اما در این میان، مایهٔ حیرت من می‌شود:

اول این که چنین آدمِ زرنگی که باید باهوش هم باشد و هست، چه‌طور ذهنش را به‌کار نینداخته راه و روش و شگردِ تازه‌ای پیدا کند برایِ حقه‌بازی و کلاهبرداری؟ فقط آمده اسمِ «وُلوو» را عوض کرده و حالا مدعی شده «الکترولوکس» جایزه می‌دهد؟

دوم (که در واقع، به من خیلی برمی‌خورد!) این که وقتی در این میان، این آقا اسمِ مرا می‌شنود، چرا باز قضیه را دنبال می‌کند؟ یعنی چه فکری کرده؟ فکر کرده من سن و سالی آزم گذشته و دچارِ آلزایمر شده‌ام؟ یادم رفته آن ماجراها را؟ یا فکر کرده شاید افزایشِ مشکلاتِ روزگار سبب شده که من هم دیگِ طمع‌م این بار به جوش بیاید؟ یا تصور کرده - بلانسبتِ همه - من این‌قدر خرم که باور می‌کنم ادعایِ ایشان را؟ این بابا که یک بار ما را امتحان کرد و نتیجه را دید...

فردایِ آن روز، ساعتِ یک، نمی‌روم کتابفروشی. نه این که عمداً نروم، هنوز مهمان‌هامان هستند و باید بمانم خانه. یک و ربع است که تلفنِ دستی‌ام زنگ می‌زند. آقایِ دکتر سامی هستند:

- آقا! (در این «آقا» گفتنش چنان تحکم و شماتتی هست که نگوا!) شما که نیستید در مؤسسه...

نود و نه در صد مطمئنم نه کسی را فرستاده، نه خودش رفته است. حتماً زنگ زده به تلفنِ کتابفروشی. چون دیده کسی گوشی را برنمی‌دارد، حالا، این‌طوری دستِ پیش را

گرفته است.

می‌گویم: «باید ببخشید آقایِ دکتر... عرض کردم خدمتتون که مهمان دارم.»

- یعنی چه آقا! مسخره کرده‌ین شما ما رو؟... این همکارِ من رفته آن‌جا، دو ساعت پشتِ در وایستاده...
- دو ساعت؟! الان یک ربع گذشته از ساعتِ یک، آقایِ دکتر!

- حالا هرچی... شما نیستین که...

مکشی می‌کنم. خنده‌ام گرفته از لحنِ عصبیِ آقایِ دکتر. سعی می‌کنم لحنی کاملاً خونسرد داشته باشم:

- حالا اشکالی نداره آقایِ دکتر... من خونه‌م... این دوستِ همکارِ شما ماشین داره؟

- ماشین؟!... چه‌طور مگه؟

- هیچی... گفتم اگه ماشین داره، آدرس بدم بیاد این‌جا بینیم ایشون رو... با هم صحبت کنیم...

می‌توانم قیافه و حالتش را مجسم کنم، گرچه هنوز ایشان را زیارت نکرده‌ام از نزدیک... تقریباً فریاد می‌زند:

- بُرو بابا، خدا پدرت رو بیامرزه... ما رو گذوشته‌ی سرِ کار توأم...

تلفن قطع می‌شود.

حیفم می‌آید لذتِ این شیطنت را با آقا نعمت قسمت نکنم. تلفن می‌کنم به او و ماجرا را برایش تعریف می‌کنم. هر دو می‌خندیم.

یکی دو روز بعد، برایِ یکی از دوستانم جریان را دقیق و مفصل تعریف می‌کنم و می‌گویم: «بیا من شماره این آقایِ دکتر می‌گیرم. این کُد رو هم اول می‌زنیم که شماره ما نیفته و معلوم نشه. تو زنگ بزنی بهش بگو آقایِ رئوف...»
شمارهٔ آقایِ دکتر سامی را می‌گیریم. بعد از یکی دو زنگ، گوشی را خودش برمی‌دارد:

- آلو؟...

دوستم که کلاً انسانِ آرامی است و همیشه لحنِ متین و ملایمی دارد، سلام می‌کند و می‌گوید: «آقایِ رئوف؟»
- شما؟...

- ببخشید... من با آقایِ رئوف کار داشتم.

پس از کمی مکث:

- نه خیر آقا... اشتباه است.

و قطع می کند.

بسیار خوب... پس مشخص می شود که طرف خود همان آقای رئوف است و من خطا نکرده ام. پیداست هول شده، و گرنه وقتی کسی تلفن می کند به کسی و اسمی دیگر، اسمی ناشناس برای شنونده را می گوید، این طرف نمی پرسد: «شما؟» یک کلمه، همان اول، می گوید: «اشتباه است.»

روز بعد، دوست دیگری می آید. ماجرا را برای او هم تعریف می کنم. بعد، از او هم می خواهم به همان ترتیب، زنگ بزند به شماره آقای دکتر سامی.

- آلو؟...

- ببخشید... من همین الان، اومده محل کارم. می بینم این شماره تلفن رو بروپچه ها نوشته ن و دو تا اسم هم یادداشت شده این جا کنارش: دکتر سامی و رئوف... عذر می خوام... شما؟...

که هوار طرف از آن سوی خط بلند می شود:

- آقا!... شما دیروزم زنگ زدی به من... شمارهت هم که نیفتاده... چرا مزاحم می شی؟

دوست من حیرت زده، خنده اش گرفته:

- من اولین باره به شما زنگ می زنم... فقط یه سؤال کردم... چرا عصبی می شید شما؟

- پس چرا شمارهت نیفتاده؟

- شماره؟... خُب... اشکالی داره؟

- شما با کی کار داری اصلاً؟

- من؟... نمی دونم... با آقای رئوف... یا... نه... با دکتر سامی...

- آقای رئوف کیه دیگه؟... من دکتر سامی هستم... چی کار داری شما؟

- ببخشید آقا!... اصلاً من معذرت می خوام. شما عصبانی هستید. بهتره مزاحمتون نشم. من که کاری ندارم با شما. شما تلفن کرده بودید به من...

- من؟!... به شما؟!... اصلاً شما کی هستی؟!... سمت چیه؟!... از کجا زنگ می زنی؟

دوستم که دیگر نمی تواند جلو خنده اش را بگیرد، تلفن را قطع می کند.

خوب می دانم که این گونه کارها درست نیست و واقعاً ناراحتم از انجام دادنشان، اما باید مطمئن شوم که آیا طرف خودش است یا نه.

روز بعد، یکی از دوستان جوان دانشجو می آید کتابفروشی. ماجرا را مختصر و مفید، برایش تعریف می کنم. باور آن برایش دشوار است. قرار می شود یک تلفن دیگر هم بدهم او بزند و دیگر تمام کنم این بازی را...

- آقای دکتر سامی؟

- بله، بفرمایید... شما؟

- من حسن پور هستم. از بستگان آقای دکتر زند مقدم...

- از کجا زنگ می زنید شما؟

- من دانشجو... از آلمان...

- پس چرا شمارهت نیفتاده؟

- اجازه بفرمایید آقای دکتر!... من از دانشگاه دارم تلفن می کنم... آقای دکتر مقدم به من تلفن کردند و از من خواستند به این شماره زنگ بزنم و اطلاعاتی کسب کنم در مورد جایزه ای که به کتاب ایشان داده شده... گویا این آقای زراعتی... خُب... ایشون اخلاقشون این جوریه... باعث دلگیری شما شده... من خواستم...

که صدای طرف بلند می شود:

- شما هم یکی از اون ها هستی. الان چند روزه مزاحم من می شید. تلفن هاتون هم که شماره نشون نمی ده.

- آقای دکتر! این چه فرمایشیه؟ کی مزاحم شما شده؟

حالا اجازه بفرمایید من خودم میام سوئد، خدمت شما...

- نه خیر آقا!... لازم نکرده... اصلاً چه جایزه ای؟...

بالکل، انکار می کند این بار، تمام قضایا را.

دوست جوان من معذرتی می خواهد و تمام.

با دوست ژورنالیستم که در رادیو پژواک کار می کند و گزارش های سال های گذشته را در مورد هیاهوی آن «جایزه وُلوو» او تهیه کرده بوده، تلفنی صحبت می کنم و ماجرا را می گویم.

- پس باز سر و کله این آقای رئوف پیدا شده... فعالیت هاش رو شروع کرده... اتفاقاً، ما در رادیو قصد داشتیم یه گزارشی تهیه کنیم در مورد همون پرونده قدیم که گویا یکی دو تا از وکلای شاکیان هنوز دنبالش.

محبوبیت و درآمد کسب کرده است. آخرهای آن مستند، از سوئد به آن جوان تلفن می‌شود که به پاس فعالیت‌هایش، یکی از مؤسسات فرهنگی کشور سوئد قرار شده جایزه‌ای به او بدهند. مبلغ جایزه بالاست. فقط او باید خودش را برساند به استانبول در ترکیه و معادل چند میلیون تومان بریزد به یک شماره حساب و رسید بانک را تحویل بدهد به نماینده آن مؤسسه که از سوئد راهی ترکیه شده است و منتظر این جوان هوشیار و کوشاست. در آن مستند، شوق فراوان آن جوان ساده روستایی را می‌بینیم که چطور قند در دلش آب شده بابت دریافت چندصد هزار یورو جایزه مؤسسه فرهنگی سوئدی! یکی از صحنه‌های مستند، مکالمه تلفنی آن جوان با نماینده ایرانی مؤسسه کذائی است. از آن سوی خط، صدای آقای رئوف (دکتر سامی) کاملاً قابل تشخیص است. فقط معلوم نمی‌شود این بار، با چه اسم و رسمی پا به میدان فعالیت‌های خاص خود گذاشته است.

شماره آقای دکتر سامی را می‌دهم که زنگ بزند ببیند آیا این همان آقای رئوف است یا نه. روز بعد، دوستم تلفن می‌کند:

– زنگ زدم بهش که: من فلانی‌ام از [راديو] پژواک... گفت بله، شما رو می‌شناسم. بعد گفتم خبردار شده‌یم کتابی جایزه الکترولوکس را برده. خواستم اطلاعات بیشتری بگیرم. طرف کلاً زد زیر همه چیز. حتا منکر این شد که به نشر ارزان و نعمت هم تلفن زده بوده. بعد هم گلایه کرد که درین چند روزه، مزاحمش می‌شن و اصلاً باید این شماره موبایل رو عوض کنه... و خداحافظی کردیم... آره، خودشه، همون رئوف معروف...

بعد می‌پرسد: «اگه گزارشی تهیه کنیم برای راديو که با یکی از وکلا و یکی از شاکیان ماجرای وُلوو هم مصاحبه کنیم، شما حاضری مصاحبه کنی؟»

می‌گویم: «چرا که نه؟... همین حرف‌ها رو می‌زنم. منتهای اسم طرف رو انگار نباید ببریم.»

می‌گوید: «خُب، آره دیگه... حالا ببینیم این دادستانی هم قبول می‌کنه مصاحبه کنه یا نه.»

همان روز، تلفنی، مصاحبه‌ای می‌کند با من. قرار می‌شود مصاحبه در یکی از برنامه‌های هفته آینده پخش شود. من همین قضایا را با توجه به آن سابقه و این‌ها، کوتاه و فشرده، می‌گویم و آخرسر، اظهار تأسف می‌کنم که چرا باید میان ما ایرانیان، در این اوضاع، هم‌میهنانی پیدا شوند که از ایشان چنین اعمالی سر بزند، همه مایه آبروریزی؟...

چند روز بعد، دوست ژورنالیستم تلفن می‌کند:

– مسؤولان موافقت نکردند با پخش این گزارش و این مصاحبه‌ها. به دلیل همان حرف دادستانی که بهانه‌ای حقوقی آورده بود و...

گزارش و مصاحبه‌ها و از جمله مصاحبه من که در پایش، آن «پیام» آموزنده (!) را هم داده بودم، در محاق آرشیو راديو فارسی‌زبان سوئد می‌ماند.

دیگر هیچ خبری از جایزه «الکترولوکس» نمی‌شود.

✱

چندی پیش، فیلم مستندی دیدم در باره جوانی که در یکی از روستاهای لرستان، از توریست‌های فرنگی پذیرایی می‌کند و خانه‌اش را کرده مهمان‌خانه و کلی شهرت و

س. حمیدی

در استقبال از رساله‌ی صد پند عبید

- ۱/ فرزندان خود را در دانشگاه صنعتی شریف ثبت نام نکنید. چون سرانجام به جاسوسی و بمب‌اندازی متهم می‌شوند.
- ۲/ از دریافت عنوان حکومتی "دانشمند هسته‌ای" بپرهیزید. چون ترور خواهید شد.
- ۳/ درس بخوانید و هرگز به دانشگاه نروید تا به جاسوسی یا براندازی حکومت متهم نشوید.
- ۴/ ریش نتراشید و نعلین به پا کنید تا به وزرات و صدارت دست بیابید.
- ۵/ دوستی با فقیهان شورای نگهبان را واجب شمارید که آنوقت کاخی در لواسان برایتان می‌سازند.
- ۶/ دخترانتان را به فقیهان نظام واگذارید که مزدش را ضمن نشستن بر کرسی مجلس و دولت خواهید گرفت.
- ۷/ دختران و پسران‌تان را به کلاس درس مداحان و قاریان قرآن نفرستید که به مصیبت و بلایی تنگ گرفتار خواهند آمد.
- ۸/ راه عافیت را از راه اوین و کهریزک بازشناسید. چون به پشیمانی در دنیا و آخرت گرفتار خواهید شد.
- ۹/ واعظان و فقیهان را در صدر مجلس بنشانید تا مردم از ایشان کرونا بگیرند.
- ۱۰/ در شیوع ویروس کرونا هرچه بیش‌تر همت گمارید تا درهای حوزه، مسجد و هیأت برای همیشه بسته بمانند.
- ۱۱/ با هنرمندان، خبرنگاران، نویسندگان و کنشگران زیست محیطی همکاری نکنید که به براندازی جمهوری اسلامی متهم می‌شوید.
- ۱۲/ محیط زیست انسان‌ها را خوار شمارید تا کاخی در لواسان برایتان آماده گردد.
- ۱۳/ از مرگ بپرهیزید. چون دیدار با خداوند را حرام دانسته‌اند.

- ۱۴/ گدازادگان را به کارهای مهم برگمارید تا صنعت گدایی هرچه بیش‌تر رونق پذیرد.
- ۱۵/ از کتک زدن زنان چیزی کم مگذارید تا نص قرآن را قدر بدانید.
- ۱۶/ برای رونق گرفتن بچه‌بازی، دختران خردسال خود را به خانه‌ی بخت بفرستید تا در خانه‌ی پدر قاعده نشوند.
- ۱۷/ در ادارات دولتی بدون وضو و غسل به نماز بایستید تا انتقام خود را از حکومت و نماز دولتی ایشان بازستانید.
- ۱۸/ اسناد غیر مستند موقوفات را بی‌اعتبار اعلام کنید تا سفره‌ی حرامی برای روحانیان حکومت آماده نشود.
- ۱۹/ در صورت همنشینی اجباری با مداحان و روحانیان، هرگز از "غسل مس میت" غافل نمانید.
- ۲۰/ در صورت دوستی با زنان، از خواندن صیغه‌ی عقد بپرهیزید که لذت بیش‌تری به دست خواهد آمد.
- ۲۱/ مسجدها را به جماعت درویشان، بهاییان، زردشتیان، کلیمیان، مسیحیان و خلاصه سکولارها و کمونیست‌ها واگذارید تا داد خود را از کارگزاران جمهوری اسلامی بستانند.
- ۲۲/ با احزاب سیاسی غیر رسمی یا تشکلهای صنفی و سندیکایی قرار و مدار تشکیلاتی مگذارید تا مبادا به زندان و اعدام محکوم شوید.
- ۲۳/ دارندگان تابعیت‌های دوگانه، هرگز به فرودگاه بین‌المللی "امام خمینی ره" پا مگذارند که به حتم از سوی گرونگیران جمهوری اسلامی دستگیر خواهند شد.
- ۲۴/ مهربانان بکارت از دخترکان محجبه بردارید تا زمینه‌ی ارشاد ایشان فراهم شود.
- ۲۵/ قفل از خانه بردارید تا سپاه و پلیس امنیت راحت‌تر به حریم شما پا بگذارند.
- ۲۶/ قاضیان را به خلوت خود راه ندهید تا به دوستی با ایشان متهم نشوید.
- ۲۷/ کندن بیضه‌ی قاضیان را لازم شمارید، تا جرم و جنایت در جامعه کاهش پذیرد.
- ۲۸/ مسجدها را به پارکینگ عمومی تبدیل کنید تا واعظان از تبلیغ دروغ‌های خود وایمانند.
- ۲۹/ لازم است که بدانید بین دستگاه قضا و دستگاه گوارش آدم‌هایی که به بواسیر مبتلا شده‌اند، فرق است.

۳۰/ ربا را با سود بیست و پنج درصدی بانک‌ها اشتباه نگیرد.

۳۱/ راه درست و مستقیم را از چاه مخروبه‌ی دین و دیانت بازشناسید.

۳۲/ زنان محجبه را به حریم و خلوت خود راه ندهید که دنیا و آخرتتان تباہ خواهد شد.

۳۳/ از واعظان، مداحان و امامان جمعه و جماعت مالیات کامل بگیرید تا از دیگران ممتاز نباشند.

۳۴/ قرآن را به یک سو نهدید تا تار و تنبک بیاموزید.

۳۵/ پول خود را به دلار تبدیل کنید تا ارزش آن کاهش نپذیرد.

۳۶/ فرزندان نااهل به بار آرید تا برای تحصیل فقه به حوزه‌های علمیه بشتابند.

۳۷/ غم فردا را به خود راه ندهید که جمهوری اسلامی برای همیشه پایدار نخواهد بود.

۳۸/ مستان را پناه دهید تا از تعزیر و شلاق حکومتیان در امان بمانند.

۳۹/ واجبات دین را ترک گویند و به شفاعت فاطمه‌ی زهرا امیدوار بمانید.

۴۰/ طهارت را درست بدانید الّا به آفتابه.

۴۱/ از مجلس عربده‌ی مداحان، روحانیان و پاسداران بگریزید.

۴۲/ شاشیدن سرپایی را قدر بدانید تا شما را از مسلمانان بازشناسند.

۴۳/ تیراندازی را خوب بیاموزید تا در صورت استخدام در سپاه و نیروی انتظامی، قلب و مغز کودکان و زنان را نشانه روید.

۴۴/ سربازان گمنام امام زمان را با زنان محجبه‌ی گشت ارشاد اشتباه نگیرید.

۴۵/ در ستاد خبری وزارت اطلاعات ثبت نام کنید. چون موجب خوبی می‌دهند.

۴۶/ مرغ و گوشت مخورید تا روحانیان و بالادستی‌های حکومت از این بابت چیزی کم نیاورند.

۴۷/ گردن و شکم گاو را با شکم گنده و گردن فربه و نتراشیده‌ی بسیجیان و روحانیان اشتباه نگیرید.

۴۸/ بر کسی پوشیده نیست که آزادی بیان برای سلامتی آدم‌ها ضرر دارد.

۴۹/ توحید و تکثر به هم نمی‌آمیزند. از توحید و توحیدیان بپرهیزید.

۵۰/ هرگز به دیوار مردم نشاشید. چون دیوار مردم، خودتان و کوچه را به نجاست می‌کشانید.

۵۱/ این همه کتاب‌های ممنوع را دانلود نکنید. در صورت دستگیری جرمتان سنگین‌تر می‌شود.

۵۲/ اسرائیل هشتاد و سه میلیون جاسوس بی‌مزد و موجب در ایران دارد. از جاذبه‌اش درس بیاموزید.

۵۳/ پیامبران سلف را واگذارید تا جنگ و برادرکشی از جامعه رخت ببرند.

۵۴/ موهای زاید خود را نوره و واجبی نکشید و عمل لیزر را قدر بدانید.

۵۵/ راه دموگراسی (دموکراسی) را از شورای نگهبان بیاموزید تا در دنیا و آخرتتان گشایشی حاصل آید.

۵۶/ نماز خود را با مهر بخوانید که مهر برای سرشکستن وسیله‌ی خوبی است.

۵۷/ صنعت فقاقت و آخوندی خوار شمارید که آن را به هزار صنعت دیگر آمیخته‌اند.

۵۸/ قوادی و نمازفروشی پیشه نکنید. این‌ها کارهایی است که فقط از آخوندها ساخته است.

۵۹/ اگر راه خانه را گم کردید، هرگز به مسجد نروید. مسجدیان خود از گمراهان‌اند.

۶۰/ زنان را در توالی به پشت بنشانید تا عورتشان به سمت کشور اسرائیل نباشد.

۶۱/ راه مهاجرت و تبعید در پیش گیرید تا از آسیب‌های حکومت در امان بمانید.

۶۲/ راه رستگاری و رهایی ایرانیان از مسیر تبعید و مهاجرت می‌گذرد.

۶۳/ ترور مرده‌ها را واجب نشمارید و از ترور زنده‌ها نیز درگذرید.

۶۴/ درس پزشکی نخوانید تا مجبور نشوید با آئینه به عورت زنان بنگرید.

۶۵/ روزه نگیرید تا با "ختنه‌گاه" خود به چالش برنخیزید.

۸۴/ پرچم ملتی را به آتش نکشید. مقابله به مثل هم کار درستی نیست.

۸۵/ ناتوانی و اختگی سیاسی خود را با اعدام این و آن به نمایش نگذارید.

۸۶/ آگاه باشید که تیزیدن در فضای "حرم مطهر" و پهنه‌ی خیابان پاستور را، ممنوع اعلام کرده‌اند.

۸۷/ از همسایگی مسجد بگریزید تا از صدای ناخوش واعظان و مداحان در امان بمانید.

۸۸/ سینه‌زنی در ایام محرم راغنیمت شمارید تا از قیمة و آش نذری آن بی‌نصیب نمانید.

۸۹/ از ثواب صیغه کردن زنان محببه در حرم امام رضا و حضرت معصومه غافل نباشید.

۹۰/ نان به نرخ روز خورید، تا کلاه سرتان نرود.

۹۱/ در تیزیدن خود، استفاده از صلوات شمار را مغتنم شمارید.

۹۲/ بر حکومتیان واجب است که به دستگیری اوباش همت گمارند تا رقیبی برای خود باقی نگذارند.

۹۳/ اگر پاره ابری بالای سرتان قرار گرفت ادعای پیامبری نکنید.

۹۴/ جلوی توالی مسجد بنویسید: "ورود افراد تارک‌الصلاة ممنوع".

۹۵/ شب را با روز اشتباه نگیرید و کار شب را به روز میندازید.

۹۶/ احتیاط واجب آن است که نمازتان را بدون سجده بخوانید.

۹۷/ از حکومت‌های جابر دفاع کنید تا احکام اسلام را قدر بدانند.

۹۸/ در دستگاه‌هایی از موسیقی ایرانی به حکومتیان فحش دهید تا این فحش‌ها بیش‌تر بر دل بنشیند.

۹۹- آگاه باشید تا زنی به پیامبری مبعوث نگردد. چون چندشوه‌ری را آزاد اعلام خواهد کرد.

۱۰۰/ این اسم را به خاطر بسپارید: امیرعلی حاجی‌زاده.

۶۶/ فرزندان خود را هر از چندگاهی به انباری خانه ببندازید، تا فوت و فن تبعید را در بزرگسالی بیاموزند.

۶۷/ بیضه‌های خود را با چکشی سنگین در هم کوبید تا کار بازجویان حکومت اندکی آسان گردد.

۶۸/ دختران نیز بکارت از خود بگیرند تا پس از دریافت حکم اعدام، با بازجو به هم نیامیزند.

۶۹/ مردم همگی باید بدانند که شاشیدن و ریدن، در صورتی آزاد است که مخالف احکام اسلام نباشد.

۷۰/ دعای جوشن کبیر و جوشن صغیر یا زیارت عاشورا نخوانید تا مجبور نشوید این‌قدر به دشمنان این و آن نفرین بفرستید.

۷۱/ در مسجد و هیأت از زیارت عاشورا غافل نباشید که از هلیم (حلیم) نذری سهم خواهید برد.

۷۲/ همراه با فیلترشکن پر قدرت و اینترنت پرسرعت به مقابله با فیلترینگ حکومت برخیزید.

۷۳/ فرزندان‌تان را پای تلویزیون جمهوری اسلامی ننشانید تا دروغگو و تفرقه‌افکن بار نیابند.

۷۴/ بر هنرمندان و نویسندگان واجب است که از ارشادچی-های حکومت دوری بجویند تا هرگز نجس نشوند.

۷۵/ آمریکا را به خانه‌ی خود دعوت کنید تا دشمنی‌ها از میان برخیزد.

۷۶/ بر سفره‌تان بشقابی نیز برای دشمنان خود بگذارید.

۷۷/ از حیل‌های دشمن غافل نباشید. چون هم بر سفره‌تان می‌نشیند و هم اینکه آن را جر می‌دهد.

۷۸/ در کارهای خود کودکان را نیز مشارکت دهید تا از حق شهروندی خویش بی‌بهره نمانند.

۷۹/ در فضای خانواده‌ها نیز حق رأی را برای کودکان به رسمیت بشناسید.

۸۰/ راه کربلا از قبرستان می‌گذرد، همچنان که راه قبرستان از کربلا.

۸۱/ ترکیب بدترکیب فلسفه‌ی اسلامی به رقص و بال‌های اسلامی می‌ماند. از دروغ‌های اینچنینی بپرهیزید.

۸۲/ کسی را شهروند بشمارید که حقوق شهروندی شما را به رسمیت می‌شناسد.

۸۳/ هرگز ولایت انسانی را بر انسان دیگر نپذیرید.

اسد سیف



در سوگ دوست؛ روایت خاموشی رضا دانشور

آخرین اثر شهلا شفیق "کلمات باقی و باقی کلمات؛ با رضا دانشور، آن سوی بیم و امید"، حدیث مرگ است؛ روایت مرگ دوستی که رضا دانشور باشد. اسد سیف، منتقد ادبی، نگاهی دارد به تلاش نویسنده برای مکتوب کردن آخرین روزهای حیات دانشور.

«کلمات باقی...» نه داستان است و نه گزارش، حدیث دردناک یک حادثه است از زبان یک دوست که به سوگ دوست نشسته است. شهلا شفیق در روایت این تراژدی، ترفندهای داستان‌نویسی به کار می‌گیرد، یادداشت‌های همدلانه مرگ تراژیک دختر جوان خویش، محبوبه، که در شانزده سالگی در یک حادثه دلخراش تصادف اتوموبیل در پاریس درگذشت را از زبان رضا دانشور به کمک می‌گیرد تا از تلفیق این دو حادثه به عمق فاجعه‌ای برسد که مرگ نام دارد. رضا دانشور از ماندگارترین نویسندگان ادبیات تبعید ایران است که در ۲۷ ماه مه ۲۰۱۵ در پاریس بر اثر سرطان در ۶۸ سالگی درگذشت.

هر انسانی دو بار می‌میرد؛ یک بار به مرگ طبیعی و یا بیولوژیکی که متعاقب آن، نامش از دفاتر رسمی حذف می‌شود و وجود رسمی‌اش در جهان موجود پایان می‌پذیرد. بار دوم اما بیشتر شکل نمادین دارد و ادامه هستی اوست در وجود آنان که با او در رابطه بوده‌اند. و این به معنای زنده کردن مرده است در جهان درون ما که یاد و خاطره‌اش تا پایان عمر با ما خواهد بود. مرگ دوم او با مرگ ما در پیوند

قرار خواهد گرفت. ما او را در دنیای خود زنده می‌کنیم، در ذهن خویش بازمی‌یابیم، یادش را در یادهای خود از او می‌پرورانیم، با او یکی می‌شویم و در همین رابطه است که مرگ دوم او به زمان مرگ ما می‌پیوندد.

این وجود به سان روح سرگردان پدر هاملت در نمایشنامه شکسپیر نیست که چون هنوز حساب خویش با زندگان در این دنیا روشن نکرده، دوست ندارد به جهان مردگان برود. این وجود در درون ما اتفاق می‌افتد، در خواب و بیدار خوابی‌ها به سراغمان می‌آید و یا در تداعی‌ها، او را در کنار خویش احساس می‌کنیم.

در «کلمات باقی...» نویسنده‌ای می‌میرد و نویسنده‌ای دیگر می‌کوشد تا یاد او را مکتوب گرداند و در به سوگ نشستن خویش، یاران و دوستان و خوانندگان آثار رضا دانشور را همراه خود کند. «مرگ چون زیتون تلخ در دهانت/ کام از زنگار بی‌هوده‌گی پُر می‌شود/ دهان از ترس/ و پادشاه جهان هم که باشی/ جز مویه چه از دهانت برمی‌آید؟/ یا که/ هسته‌های تلخ را یکی‌یکی/ تف کنی» (رضا دانشور).

رضا دانشور می‌داند که وی را رهایی از این مرض ممکن نیست. دیر یا زود خواهد رفت. "بیمار محکوم به مرگ" است و مرگ حال "همخانه" اوست. سرانجام گذارش به بیمارستان می‌افتد و تقلایی که خود نیز می‌داند بیهوده است: «...دیگر نه خواب دارم و نه بیداری، نه شبم شب است و روزم روز».

رضا با واژگان می‌زیست، عاشق بی‌قرار واژه‌ها بود، در باغ واژگان جولان می‌داد و می‌نوشت. خود را در کلمات بازمی‌یافت و حال در آخرین روزهای زندگی غرق در هراس، در "فراموشی و بی‌اختیاری" کلمات را گم می‌کرد. واژگان دیگر در زبان او به جمله نمی‌نشستند، پاره پاره، "گویی سکندری می‌رفتند". چه دردناک است دیدن دوستی که خود می‌گفت "تنها به مدد نوشتن دیوهای درون را مهار می‌کند"، دوستی که ساحر واژگان بود در سخن گفتن و نوشتن، حال ناتوان و دردمند، "شعله جانش" به خاموشی

نزدیک می‌شود، و "در درونش هیولای مرگ دهان می‌گشاید".

شهلا شفیق چنین مرگی را پیش‌تر بر بالین دخترش تجربه کرده بود که رضا از آن نوشته بود: «ساعت چند است؟/ ساعت زخم است/ با آن که باران دیشب بالشان را شکسته/ پروانه‌ها/ ناگهان می‌پرند/ جایی نمی‌روند/ در «ناگهان» می‌مانند/ زمان از زخم آغاز می‌شود...»

و حال همان تجربه تلخ بر بالین رضا تکرار می‌شود. مرگ ذره ذره جان دوست می‌گیرد. روز و شب در هم می‌آمیزند تا به یاری داروهای آرامبخش واپسین لحظات زندگی تحمل‌پذیر گردند. کابوس‌ها دیگر تنها شب‌ها و در خواب به سراغ رضا نمی‌آیند. اکنون او در روز نیز با کابوس درگیر است. رضا در زمان حکومت پهلوی مدتی در زندان به سر برده بود. کابوس آن سال‌ها را همیشه با خود داشت و حال در آخرین ساعات زندگی دگربار کابوس همان سال‌ها را می‌دید: «وحشت بگیر و ببند و حبس همیشه با رضا بود.» حالا نیز افتاده بر بستر مرگ، «خواب می‌دید که دستگیر شده و دارند می‌برندش.» چشم که باز می‌کند، می‌پرسد: «فکر می‌کنی هنوز آنجا هستند؟» از شهلا می‌خواهد که برود پشت در را نگاه کند تا مطمئن شوند. می‌گوید: «هر شب خوابشان را می‌بیند و همین حالا احساس کرده باز به سراغش آمده‌اند.»

«شب‌ها غلام شمایم/ روزها غلام شب‌ها/ و این دو اگر یافت نشود/ به کدام عطر بیاویزم؟/ به کدام خیال؟/ کدام راست؟/ کدام دروغ؟» (رضا دانشور)

شهلا می‌نویسد که روزی از رضا شنیده بود که «کافی‌ست گربه را بگذاری توی کادر. تمام منظره عوض می‌شود.» در واپسین روز زندگی که نه اشتیایی به خوردن داشت و نه حرف می‌زد و مگد داروها بود، به سراغ او می‌رود. در اتاق را باز می‌کند، رضا در کمال تعجب سر بالا می‌کند، زبان در دهان می‌چرخاند و می‌پرسد: «گربه سفید رو ندیدی؟»

«حالا از خود می‌پرسم ظهور گربه سفید در تخت بیمارستان، از تغییر منظر ذهنی رضا چه می‌گوید؟... اگر

این گربه پیامبری از سرزمین مردگان باشد، سپیدی‌اش از چه سخن می‌گوید؟»

رضا دانشور در بیمارستان "هانری موندور" واقع در حومه شهر پاریس درگذشت. به وقت مرگ شصت‌وهشت سال بیش نداشت. در نوزده سالگی نخستین رمان خویش، "نماز میت" را منتشر کرد. چند داستان و نمایش‌نامه نوشت. در دانشگاه فردوسی مشهد ادبیات فارسی تحصیل کرد. در آغاز شکوفایی ادبی به زندان گرفتار آمد و پویایی او در حصار دیوارهای بند از جویایی بازماند.

در پی انقلاب کوشید تا آرزوهای برنیامده در رژیم پیشین را این‌بار در حاکمیتی دیگر واقعیت بخشد. با همین امید کار نمایش را پی گرفت، اما دگربار، و این بار بدتر از پیش، با سرکوب روبرو شد. رژیم پیشین به بند می‌کشید، رژیم کنونی اما تاب مخالف نداشت و بر آن بود که مخالف همان بهتر که نیست گردد.

رضا دانشور نیز به ناگزیر راه گریز از کشور پیش گرفت. به عنوان یک تبعیدی در پاریس ساکن شد. برای گذران زندگی راننده تاکسی شد. در فاصله‌های انتظار برای مسافر، می‌خواند و یادداشت برمی‌داشت تا شاید روزی وقتی برای نوشتن بیابد: «اما هیچ نیندیشیده بودم که برای کسی در شرایط من، مکانی سخت‌تر برای نوشتن وجود دارد.»

او مجبور است که کار کند: «با سماجت و سرسختی، در حاشیه باقی‌مانده از یازده ساعت کار روزانه برای معاش، می‌کوشم بنویسم. به اندازه عمر دو نفر طرح برای نوشتن دارم و چه سرخوردگی‌ها و اشتیاق‌ها نیز!» و این البته درد تمامی نویسندگان تبعیدی‌ست: «هرگاه می‌بینم، می‌شنوم و می‌خوانم که دریغ خوردن بر گذشته، از جمله رنج‌های تبعیدیان است، نداشتن این حس به من یادآوری می‌کند چقدر عطشم برای نوشتن عمیق است، و این خود کم چیزی نیست!»

رضا دانشور بیش از نیمی از عمر خویش را در تبعید گذراند. در شرایطی سخت زندگی کرد، خواند و آموخت و نوشت. "محبوبه و آل"، "خسرو خوبان"، "مسافر هیچ‌کجا"، "هی-هی، جلی قُم‌قُم"، و... از جمله آثار اوست در ادبیات

داستانی. او سه سال (۲۰۰۳ تا ۲۰۰۶) نیز به دعوت دانشگاه "کرتل" در "ایتاکا" (آمریکا) ادبیات فارسی تدریس کرد و در همین ایام دو نمایش "ساندویچ مخلوط" و "آل فرد" را بر صحنه برد.

آثار رضا دانشور در شمار شاخص‌ترین آثار ادبیات تبعید ایران است. در این شکی نیست که اگر فرصت می‌یافت بیش از این می‌نوشت: «برای من که اوقات بسیاری از عمر ... را در خواندن و نوشتن به سر برده بودم، تبعید نه تنها چشم‌اندازی ترس‌آور نبود، بل همچون سفری می‌نمود به شهری پذیرای ملت‌های گوناگون، نویدبخش رهایی. باید تدقیق کنم که معنای این رهایی، دستیابی به زندگی امن روزانه نبود. هر زندگی از تعلقات مایه می‌گیرد. اصلی‌ترین تعلق من، آنچه از بی‌معنایی هولناک زندگی نجاتم می‌داد، نوشتن بود. تنها نیمی از وعده‌های رهایی تحقق یافت. اگرچه دست‌های خون‌آلود استبداد برخی از یارانم را در پاریس و دیگر جاها به هلاکت رساند، من توانستم دور از حصار خفقان، همراه با ضرب‌آهنگ جامعه‌ای که حقوق بنیادی بشر را پاس می‌دارد، زندگی را ادامه دهم.»

هایدگر، فیلسوف آلمانی، بر این نظر است که هستی انسان به سوی مرگ نظر دارد. او در اثر مشهور خود، "هستی و زمان" تأکید دارد که انسان با درک این امر می‌کوشد تا گذشته را به نفع خویش تصرف کند و از آن یک میراث فرهنگی بسازد تا از این طریق متوجه آینده شود. در این راستا میراث فرهنگی دیگر نمی‌تواند شخصی باشد، به همگان تعلق دارد. با توجه به آثاری که رضا دانشور در تبعید تولید کرد، با استناد به سخنان هایدگر، می‌توان پذیرفت که آثار او در شمار میراث فرهنگی ماست.

دانشور بسیار کوشید تا با تکیه بر آثار خویش هویتی برای "من" تبعیدی خویش بیابد. مرگ نابهنگام او بر این کوشش

نقطه پایان گذاشت. میراث معنوی او اما هم‌چون میراثی فرهنگی فخر تبعیدیان است و ننگ آنانی که تبعید انسان‌ها را سبب می‌شوند. من تبعیدی خود را در آینه نگاه او، در آثارش باز می‌یابیم. هراس و دلهره‌های زندگی به عنوان شاخص‌های زندگی در تبعید، در آثار رضا دانشور مکتوب بر زمان خواهد ماند، تا بماند و رسوا کند. تا بماند و سوگنامه همه تبعیدیان گردد، هم‌چون سوگ‌نامه‌ای که شهلا شفیق برای او مکتوب کرده است.

کتاب "کلمات باقی و باقی کلمات؛ با رضا دانشور، آن سوی بیم و امید" را در ۶۰ صفحه، انتشارات باران در سوئد با طرح جلدی زیبا، منتشر کرده است. چند طرح با استفاده از یادداشت‌های رضا دانشور و هم‌چنین تصویری از او با گربه سپیدی در کنارش کار سپیده زرین‌پناه آن را زیباتر کرده است. خوانش کتاب را که به پایان برسانی، نخستین پرسشی که به ذهن می‌نشیند بی‌تاریخ بودن یادداشت‌هاست.

شهلا شفیق متأسفانه حتی سالروز مرگ رضا را نیز ننوشته، پنداری تمامی این حوادث در بی‌زمانی اتفاق افتاده‌اند. خواننده نمی‌داند آغاز این یادداشت‌ها چه زمانی است و پایان آن که با مرگ رضا تمام می‌شود، چه زمانی. و ای کاش حداقل در لابه‌لای یادداشت‌ها و یا در پایان آن گریزی به زندگی او نیز زده می‌شد تا ارزش رضا دانشور و کارهای او برجسته‌تر می‌شد. می‌دانم که نوشتن همین چند صفحه رنجی گران بر دوش نویسنده بوده است و این را نیز می‌دانم که این نوشته می‌تواند التیام سوگی باشد نه برای شهلا، بل که تمامی دوستان رضا دانشور و خوانندگان آثارش. شهلا شفیق با انتشار این کتاب گامی موفق در همگانی کردن این سوگ برداشته است.

به نقل از رادیو «دویچه‌ولی» (صدای آلمان)

کوشیار پارسی



در باغ دلدادگی



نمایش استعاری باغ دلدادگی که حدود ۱۶۳۳ آفریده شد، جای ویژه‌ای میان کارهای روبنس دارد. این نگاره، هم‌چون نگاره‌های آخرش از چشم‌انداز، آفریده‌ی دست خود استاد است و نه چون کارهای دهه‌ی آخر زندگی‌ش که جای دست شاگردان کارگاه‌اش دیده می‌شود. نگاره‌ی باغ دلدادگی هم‌چون نگاره‌های آخرین از چشم‌انداز تا پایان عمر در اختیار روبنس ماند. معنای استعاری نمایش از جشن باشکوه در نگاره هنوز به تمامی رمزگشایی نشده است. جز یادواره‌های سنت سده میانی 'باغ دلدادگی' و نمایش جشن ایتالیایی در این نگاره، جنبه‌هایی از زندگی شخصی روبنس می‌توان باز یافت. هنرمند به سال ۱۶۳۱ با همسر دوم‌اش هلنا فورمنت ازدواج کرد. این روی‌داد خجسته در چندین نگاره ستوده است و از چهره‌ی همسر جوان‌اش در چندین نگاره و جای زنان گوناگون نگاریده است. روشن‌ترین اشاره به زندگی واقعی، الهام از خانه‌ی خود در شهر آنتورپ است که در بنای پس‌زمینه آورده است.



روبنس با طراحی‌های دقیق، زمینه را برای نگاره‌ی **باغ دلدادگی** فراهم کرد. ترکیب‌بندی که یادآور کارهای آخر و طنزآمیز (بورلسک/burlesque) از رقص گالانتری (*galanterie*) ژان-آنتوان واتو (Jean-Antoine Watteau) است، جمعی جوان خوش لباس نشان می‌دهد در ایوان با چشم‌اندازی در پس‌زمینه. پلکانی در پشت ایوان و جلوی کاخی است و چند زوج دلداده کنار تندیس 'سه ایزدبانو'ی رحمت اساطیر یونان ایستاده‌اند. در مرکز پیش‌زمینه، پای پله، سه زن جوان نشسته و به نوای عودنواز گوش سپرده‌اند و چهارمین دارد به آنان می‌پیوندد. سه ایزدک بال‌دار دلدادگی (اساطیر یونان و روم) به نماد دلدادگی کنارشان ایستاده‌اند. این نماد با حضور زوجها در نزدیکی‌شان قوی‌تر شده است. خانم نارنجی‌پوش که زیر ستون نشسته و در فکر است و به بیننده نگاه می‌کند، باید **کنستانتیا (Flavia Julia Constantia)** باشد، نمادِ عزم جزم. زنِ سبزپوش اشاره است به عشق جاودان: در حالت خلسه دارد به بالا



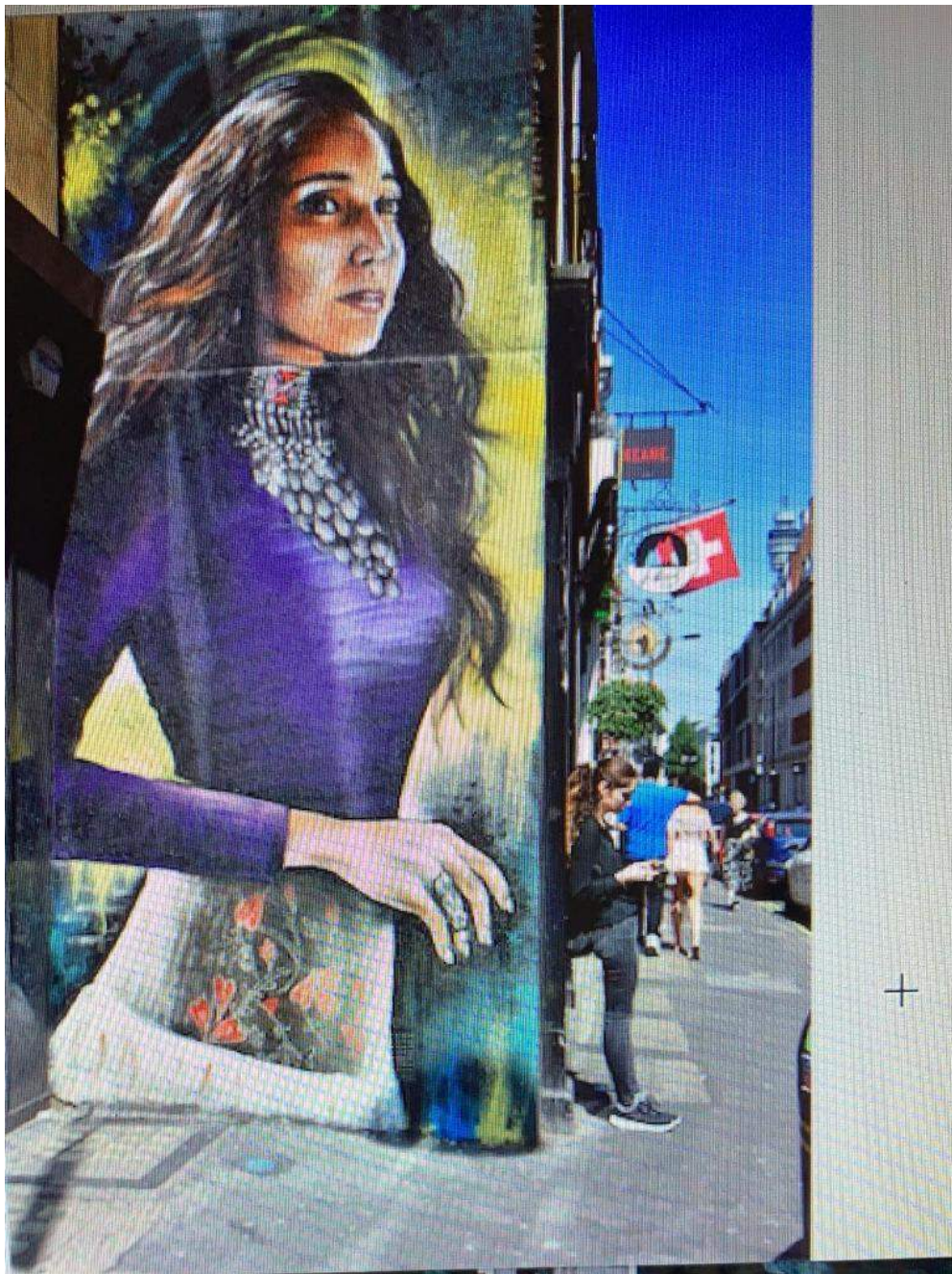
می‌نگرد، به ایزدک بال‌دار دلدادگی که تاج گل و مشعل در دست دارد. زن سوم، با پیراهن بلند زرد ابریشمین با ایزدکی که سر به زانوان‌اش گذاشته، نشان عشق خواهری است، درست با آن حرکت دست که زن آبی‌پوش سوی خود می‌کشد. این‌جا انگار روبنس خواسته بیننده را به داوری پاریس بکشانند.



در سمت چپ این گروه زوجی جوان در بالای ایوان لمیده است. مرد با دست روی قلب می‌خواهد به معشوق اطمینان خاطر بدهد و دختر اندکی خمیده به جلو با دست بر زانو در رویاست و دارد به تماشاگر نگاه می‌کند. سمت چپ نگاره زوجی همراه نوای عود می‌رقصد و مرد با اندکی تردید دست حلقه کرده دور کمر دختر و دارد با نگاه و واژه به خود جلب می‌کند (در اصطلاح امروز: مخ می‌زند) و ایزدک دلدادگی دارد دختر را از پشت هل می‌دهد. در یکی از طراحی‌های روبنس برای آمادگی این نگاره، خیلی روشن‌تر می‌بینیم. فراز سرشان سه ایزدک در پروازند، جلویی جفتی کبوتر و لباس عروس نشان می‌دهد، بی‌گمان به نشان زناشویی.



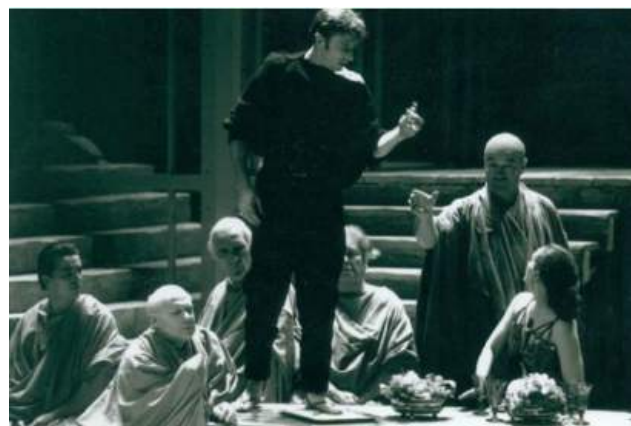
در پشت ایوان زوجی جوان از پله‌ها به زیر می‌آید، همراه سگی که نشان وفاداری در زناشویی باشد. این زوج نیز سوی گروه زنان در مرکز نگاره می‌خرامد. زنی که بادبزنی در دست دارد، از جلو می‌رود، انگار دارد همسرش را هدایت می‌کند. بالای سرشان حوضی است که ونوس، ایزدبانوی دلدادگی بر پشت دلفین نشسته و آبی که سرازیر شده به پستان‌های می‌پاشد. لبه‌ی حوض و درست کنار ونوس طاووس نشسته. این پرنده اشاره است به یونو، مادر ایزدبانوان و زنان جهان. روبنس، ونوس و یونو کنار هم آورده به نشان دلدادگی در زناشویی.



کالیگولا، به روایت یوسف شاهین

(۱۹۲۶-۲۰۰۸)

ترجمه محمد جواهر کلام



تصویری از شاهین در کالیگولا در پاریس ۱۹۹۲

نظرها را به جلب می‌کرد. نمایشنامه یک نمایشنامه‌ی فرانسوی ناب بود. در همان زمان وقتی در ساختن فیلمش «مهاجر» (۱۹۹۴) با سختی‌هایی روبه‌رو بود، کسی به او پیشنهاد کرد برای یکی از تماشاخانه‌های پاریس و به حساب «کمدی فرانسز» نمایشنامه‌ی کالیگولا اثر آلبر کامو را کارگردانی کند. شاهین بلافاصله پیشنهاد را پذیرفت. ولی فریادها از هر سو برخاست که چگونه یک کارگردان سینما از «جهان سوم» می‌تواند به ساحت یکی از مقدس‌ترین هنرهای فرانسه، تئاتر نزدیک شود. ولی این فریاد به زودی خاموشی گرفت زیرا طرفدارانش پاسخشان دادند. یکی از هوادارانش ژاک لانگ، وزیر سوسیالیست فرانسه بود که بزرگترین دوست شاهین و فرهنگ عرب به شمار می‌رفت. او در دوره‌ی خود به عنوان وزیر فرهنگ فرانسه، تعدادی از سینماگران عرب را به زیر بال خود گرفت. (لانگ اکنون رئیس «انستیتو ی جهان عرب» در پاریس است).

باری، یوسف شاهین کالیگولا را زمانی به صحنه بُرد که جنگ خلیج در کار بود و سیاست عرصه‌ی تاخت و تازهای دیکتاتورها بود. شاهین نیز چیزهای زیادی برای گفتن داشت.



صحنه‌ای از اجرای کالیگولا به کارگردانی شاهین در پاریس

آنها که از زندگی یوسف شاهین، کارگردان نام‌آور مصری خبردارند می‌دانند که عشق نخست او تئاتر بود، تا آنجا که وقتی در دهه ۱۹۴۰ برای تحصیل در رشته‌ی هنر به پاسادنا در کالیفرنیا رفت، سینما یا کارگردانی سینما نخواند بلکه در رشته‌ی تئاتر به تحصیل پرداخت. این امر دوستانش را شگفت‌زده کرد، ولی بارها شاهین از عشق خود به تئاتر در برابر آنها سخن گفته بود. معنایش این بود که کارگردان بزرگ سینمای عرب و آفرینشگری که بهتر از سایر کارگردان عرب زبان سینما را می‌فهمید، می‌خواهد رؤیای خود را عملی سازد. او از علاقه‌مندان شکسپیر و نمایشنامه‌اش هاملت بود. ما که از نزدیک او را می‌شناختیم یادمان می‌آید هر بار که فیلمی را کارگردانی می‌کرد از او در مورد برنامه‌ی بعدی‌اش می‌پرسیدیم، و او به شکلی مبهم و گیج‌کننده جوابی پرسش‌آمیز به ما می‌داد: می‌پرسیدیم: «فکر نمی‌کنید وقت ساختن هاملت رسیده؟» سری تکان می‌داد. اما باز می‌پرسیدیم برای تئاتر یا سینما؟ لبخند گنگی می‌زد و چیزی نمی‌گفت.

یوسف شاهین هنگام مرگ، هنوز دو دغدغه داشت: تئاتر و هاملت. و او اگر چه قسمتهایی از هاملت را در این یا آن فیلم آورده بود، ولی تئاتر هم‌چنان در برابرش جان‌سختی می‌کرد، دست‌کم تا سال ۱۹۹۲، که نمایشنامه‌های شکسپیر و هاملت در هیچ کشور عربی و حتی به زبان عربی

«کالیگولاهای» عرب

حقیقت این است تصویری که شاهین در نمایش کالیگولا نشان داد، فقط کالیگولایی نبود که ریشه در تاریخ داشت (گایوس یولیوس سزار، امپراتور ستمگر رومانی، ملقب به کالیگولا)، بلکه نشان‌دهنده‌ی کالیگولاهای عرب بود که بر ملل عرب فرمان می‌راندند، و هر یک معتقدند عمر جاوید دارند و تا ابد می‌مانند. بعد از اجرای کالیگولای یوسف شاهین، منتقدان اشاره‌های او را فهمیدند و به این ترتیب بطلان «کارگردان جهان سوم» بر مخالفان ثابت شد. او در این نمایشنامه از قول کامو می‌گفت: «کالیگولا نمرده است؛ کالیگولا اینجا و آنجا به حیات خود ادامه می‌دهد؛ در درون هر یک از ماست؛ ما که به او قدرت دادیم، برای این که خاموشش کنیم، نخست باید صدایی که در درون ما با او همنوایی می‌کند، خاموش کنیم.»

ایندیپند عربی (کوتاه شده)



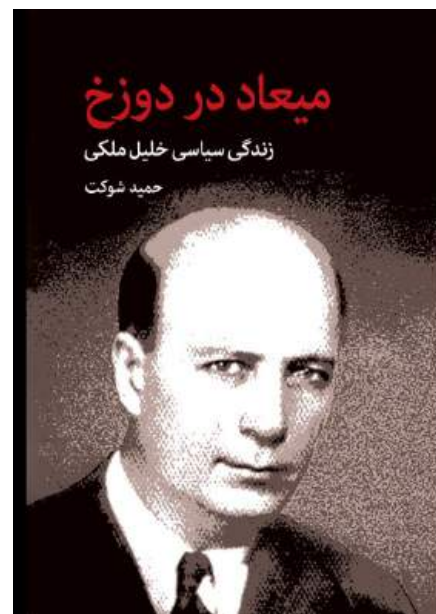
شاهین

حمید شوکت

برابرش نهاده باشیم که در آن تصویری از او نه آن گونه که بود، که آن گونه که می‌انگاریم و می‌پنداریم نقش بسته باشد. آینه‌ای شکسته به توان تندی و درشتی روزگار سپری شده که جز خاک و خاکستر پیامد دیگری بر جای نهاده باشد. ما ملکی، این بانگ فروخته‌ی فرودستان را از آغاز تا پایان، آوای رسای هشدار بی‌پژواک چنین روزگاری انگاشته‌ایم. خورشید تابانی که بار دیگر سر برآورده است تا ظلمت برخاسته از تندی و درشتی خطاهای بی‌شمارمان را فروبکاهد و فکر و اندیشه‌مان را جلا و درخششی تازه بخشد.

در چنین دور و زمانه‌ای، دیربازی است که او را رهرو راستی و نماد بی‌بدیل خرد، دلیر و بی‌باک، چالاک یافته‌ایم. پاک و زلال چون سرچشمه‌ی آگاهی و خردی ناب و یگانه که هیچ کاستی، هیچ لغزش و نکوهشی را بر نمی‌تابد. بی‌آنکه لختی درنگ کنیم و بیندیشیم و ببینیم آیا به راستی چنین است که می‌پنداریم یا اینکه ملکی تنها نجوای بیگانه‌ای آشنا، نجوای از خودبیگانگی ماست که بار دیگر سر برافراشته است؟ سر برافراشته است تا چون گوهری شب تاب نشان دیگری باشد بر آنکه گویی در گردش شتابان گردونه‌ی سیاست، همواره جز خدمت و خیانت، و جز پاسخ‌های صریح و آسان به پرسش‌های پیچیده و دشوار بدیل دیگری نشناخته و نمی‌شناسیم.

ملکی سال ۱۲۸۰ خورشیدی در تبریز دیده بر جهان گشود. در آذربایجانی که در نخستین سال‌های کودکی او زیر تیغ و مهمیز روسیه و عثمانی، ولیعهدنشین و تاج سر ایران بود. آذربایجان آزادگان و دلیران مشروطیت که سردار و سالارش بیرق بیگانگان از بام‌ها فروافکندند. آذربایجان تقی‌زاده و ارانی و کسروی، آذربایجانی که ملکی روزگاری دیگر تصویر استالین را از ستاد حکمرانانش برمی‌کند تا تمثال نام‌آورانی چون ستارخان را جایگزین آن سازد؛ کنشی بی‌بدیل در رویارویی با حزب دست‌آموز توده و گماشتگان فرقه دموکراتی که به فرمان مسکو و باکو پا به عرصه وجود نهاده بودند. او با چنین گزینشی، لکه سیاه فرمان‌برداری از بیگانگان را از پرچم سرخی که همچنان بر دوش می‌کشید زدود تا در این عرصه با نافرمانی از فرمان کارگزاران سیاست شوروی در آذربایجان پرچمی بی لکه عرضه کند.



معیاد در دوزخ

زندگی روایتی بیش نیست.

پل‌والری

خلیل ملکی تبریزی برای ما بیگانه‌ای آشناست. بیگانه بودنش در نگاه نخست سخنی غریب می‌نماید، چراکه در این سال‌ها حرف و سخن بسیار درباره‌اش گفته و شنیده‌ایم. سال‌هایی که نه تندی و درشتی، که بردباری و مدارا سکه رایج و پیمانه سنجش نیک و بد زمانه بوده‌اند. ملکی در این سال‌ها همواره با ما و سرآمد ما بوده است. راه و رسم او را در تمام این سال‌ها، چاره هر درد و مرهم هر زخمی انگاشته‌ایم تا به عیار و اعتبار همان سکه رایج و پیمانه سنجش، هرچه از او دور می‌شویم به ما نزدیک‌تر شود.

در چنین روزگاری گراف نگفته‌ایم اگر با یادی از رستاخیز شهریان ایران میرزاده عشقی، ملکی را «ملک‌زاده دیرین» و «جگرگوشه شیرین» بنامیم. غزل‌سرای توأمان آزادی و عدالت اجتماعی که فکر و قلمش، داروندارش را در راه نیکبختی مردمان سرزمینی نهاد که از دل و جان بدان مهر می‌ورزید.

شاه‌بیت غزل زندگی اندوهبارش را چنان سروده‌ایم که هیچ اسارتی را بر نمی‌تابید و اسیر توده نبود تا در چشم خطاپوشمان حقیقت دیگری پنهان بماند که توده را به صرف توده بودن، به صرف تهی‌دستی، کمال راستی و درستی پنداشته بود. گویی در سرسرای تاریخ، آینه‌ای در غبار

ملکی به‌رغم گمان بی‌پایه این یا آن مبلغ و مورخ سهل‌انگار، گام نهادن به عرصه سیاست را نه با گرویدن به جریان چپ و سوسیالیسم، که با ستایش از رضاشاه و اصلاحات آمرانه‌اش آغاز کرد. او در کشمکش با کارگزاران سفارت ایران هنگام تحصیل در برلین واپسین سال‌های جمهوری وایمار و بازگشت از آلمان در سال ۱۳۱۰، سه سال بعد به عضویت گروه پنجاه‌وسه نفر در آمد.

ملکی پس از سقوط رضاشاه در شهر یور بیست و رهایی از زندان، چندی بعد به حزب توده پیوست. با پیوستن به آن حزب به دفاع از حضور ارتش سرخ در ایران برخاست و چون احسان طبری به سپردن امتیاز نفت شمال به شوروی نشست تا سرانجام بر سر سیاست جعفر پیشه‌وری و فرقه دمکرات آذربایجان راهی دیگر پیشه سازد. او آنگاه در آمیزه‌ای از ناسیونالیسم و میهن‌پرستی از یک‌سو و سوسیالیسم از سوی دیگر به گزینش دیگری رسید و در ستیز با حزب توده و شوروی با مظفر بقایی کرمانی همراه و با سیاست‌پیشگان دین‌دار و دین‌داران سیاست‌پیشه هم‌پیمان شد.

دیگر دیرزمانی بود که بهشت موعود سوسیالیسم روسی را وانهاده بود اما عدالت اجتماعی را همچنان در گرو سوسیالیسم و در پناه آزادی دست‌یافتنی می‌دید. در میانه همین راه مصدق را «پیشوا» و بدیل بی‌بدیلی آزادی یافت. این بار تا نهایت بر سر پیمانی که بسته بود باقی ماند و به‌رغم انتقاداتی که به او داشت، عزم جزم کرد که در کج‌راه تا جهنم همراهش باشد. گویی پیمان بسته بود تا با میعاد در دوزخ چنین پندارد که در سنگر و سنگلاخ نبرد قدرت، سیاست نه جایگاه فکر و اندیشه مسئول، که عرصه دلدادگی است. گزینشی که مریدان کج‌اندیشش تا به امروز بر دل و دیده نهاده، چون زر و زیور، زینت سینه کنند.

ملکی در پایان راه، چون آغاز کار که به دفاع از رضاشاه برخاسته بود، این بار مدافع اصلاحات آمرانه محمد رضاشاه شد و این بار نیز از آغاز تا پایان به داغ و درفش داروگان دیکتاتور مصلح و فرزند خودکامه‌اش گرفتار آمد و هردو در تداوم استبدادی جانکاه، تاب‌وت‌وانش را در زندان موقت شهربانی و قصر، در فلک‌الافلاک و قزل‌قلعه، و سرانجام باز در زندان موقت شهربانی ربودند.

نوزدهم تیرماه ۱۳۴۸، قلبش در پی عمل جراحی برای مداوای خونریزی معده در بیمارستان آپادانا در خیابان فیشرآباد (سپهبد قرنی) تهران از تپش بازایستاد. در آستانه مرگ وصیت کرده بود «رفقا خودشان را در مضیقه قرار ندهند» و برایش مجلس ختمی نگیرند که اعتقادی به این حرف‌ها نداشت. پس در شب هفت درگذشت او مجلس یادبودی برگزار شد. رضا عطاپور، کارگزار سازمان اطلاعات و امنیت کشور (ساواک) که به دکتر حسین‌زاده شهرت داشت، با نگرانی از آنکه مبادا در آن مجلس از سوی افراد «منحرف» سخنی بر ضد «دستگاه» گفته شود که به «مصلحت» نباشد و موجب تبلیغ به نفع «دستجات» سیاسی شود، از پرویز ثابتی، رئیس اداره یکم عملیات و بررسی ساواک کسب اجازه کرد تا رضا ملکی، برادر «متوفی» را به ساواک تهران احضار کنند و به او تذکر دهند «به نحو مقتضی از سخنرانی عناصر جامعه سوسیالیست‌ها در مراسم مذکور جلوگیری و شخصاً طی جملات کوتاهی از حاضرین تشکر نماید». ثابتی دستور داد به همین ترتیب عمل شود. وصیت دیگر ملکی این بود که در احمدآباد، آرامگاه مصدق به خاک سپرده شود. به همسرش صبیحه گنجه‌ای گفته شد غلامحسین مصدق، فرزند «پیشوا» در تهران نیست. پس پیکرش را به‌امانت در مسجد فیروزآبادی شهر ری به خاک سپردند تا برای خاک‌سپاری در احمدآباد از او کسب اجازه شود. ساواک با آگاهی از وصیت ملکی، این بار واپسین خواست او را پذیرفت و آن را با فرزند مصدق در میان گذاشت. کارگزار دستگاه امنیتی شاه، هنگامی که با گزارش کوتاهی در این باره پرونده‌قطور ملکی را به بایگانی ساواک می‌سپرد نوشت: «در این زمینه با غلامحسین مصدق مذاکره شد. ضمن تشکر از اینکه این مطلب به اطلاع وی رسانیده شده بود اظهار داشت به خانواده ملکی چنین اجازه‌ای نخواهد داد زیرا احمدآباد قبرستان عمومی نیست که در آنجا جنازه‌ای دفن شود.»^۱

۱. خلیل ملکی به روایت اسناد ساواک (تهران: مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات، ۱۳۷۹)، ۵۹۴، ۵۹۷، ۶۰۰-۶۰۲.

*این نوشته بخشی از پیشگفتار این کتاب است که نشر «اختران» در ایران و نشر «فروغ» در کلن آن را منتشر کرده است.

پرویز احمدی نژاد

مدرنیت و تولد ژانرِ درام در عصر روشنگری

کردند و نظریه پردازان و درام نویسان عصر روشنگری - ولتر، دیدرو و بومارشه - را که مبلغ مدرنیت و هم عصر خودشان بودند نادیده گرفتند. چنین نادیده انگاری هنوز هم ادامه دارد! در واقع ما در دوران مشروطیت و اوایل دوران پهلوی با معرفی آثاری به پیشواز مدرنیت و تجدد رفتیم که روشنفکرانِ مدرن اروپایی همان آثار را کلاسیک شمرده و مورد انتقاد قرار می دادند. از طرف دیگر، دیری نگذشت که چنان با سرعت بسوی مدرنیت (و سپس پست مدرنیسم!) پیش رفتیم که شناخت بعضی از جنبشهای ادبی به فراموشی سپرده شد، و در نتیجه معرفیِ تئاتر اروپایی و آگاهی از نظریه های گوناگون آن با نقصان و همراه با نکات ناشناخته ای باقی ماند. برای خلق آثار نمایشی ای که شایسته ی چنین نامی باشند، شناخت و مطالعه ی عمیقِ مراحل تولد و رشد همه ی نظریه های دراماتیک اهمیت دارد. هدف من از معرفی و ترجمه ی کتاب *گفتاری پیرامون ادبیات دراماتیک*، از این منظر است.

دنی دیدرو را بیشتر به عنوان فیلسوف عصر روشنگری می شناسند، هرچند که او سیستم خاص فلسفی ای مطرح نکرده است اما در قرن هیجدهم مدافعان احکام کلاسیسیسم، روشنفکران خردگرا - ولتر، دیدرو، دالامبر، مونتسکیو، روسو،... - را که خواهان تغییرات اجتماعی و نوآوری در علم، فرهنگ و سیاست بودند، با عنوان فیلسوف جدید خطاب کرده و قصد تمسخر آنها را داشتند. از میان این روشنفکران دیدرو بیش از همه با تئاتر یونان باستان و تئاتر کلاسیکی که بعد از رنسانس در فرانسه شکل گرفت آشنایی داشت و حاصل مطالعه، بررسی، نقد و تحلیل نظریات مختلف را در مقاله های متعددی منعکس می کرد. بدلیل محدودیت های دستگاه سانسورِ دربار و کلیسیا در فرانسه، او علاقه ای به انتشار آثارش نداشت؛ اما از طریق گاهنامه ی *مکاتبه ی ادبی* که بصورت دستنویس، محرمانه و در پانزده نسخه تهیه میکرد، نظریاتش را به اطلاع محافل ادبی اروپا می رساند.

رساله ی *گفتاری پیرامون ادبیات دراماتیک* در سال ۱۷۵۸ همراه با نمایشنامه ی *پدر خانواده* در پاریس منتشر شد. این رساله حاوی نظرات دیدرو درباره ی ژانر دراماتیک



گفتاری پیرامون ادبیات دراماتیک

دنی دیدرو، ترجمه پرویز احمدی نژاد

یکی از هدیه هایی که منورالفکران اواخر دوره ی قاجار بعد از اعزام به اروپا و تحصیل و مطالعه برای جامعه ی ایرانی به ارمغان آوردند، تئاتر اروپایی بود، با این امید که آشنایی و شناخت ایرانیان از این هنر جامعه را بسوی گسست از عقب ماندگی بکشاند و در جهت صعود از نردبان ترقی و تجدد یکی از عوامل راهگشا باشد. ترجمه های ناقص و اقتباس از آثار مولیر اولین نمونه های تئاتر غربی است که در ایران شناخته شد، و بعدها با آثار آخوندزاده و میرزا آقا تبریزی - که آنها هم به تقلید از کم دیهای مولیر نوشته شده بود - شکل جدی تری به خود گرفت. این آثار بیشتر جنبه ی انتقادی داشتند و فاقد عناصر دراماتیک به مفهوم غربی بودند. تئاتر غربی دارای احکام و نظریه هایی بود که در طول دو هزار و پانصد سال تحول پیدا کرده و نویسندگان یا فیلسوفان، چهارچوب ساختاری آنرا مدون نموده بودند. جالب اینکه منورالفکران دوره ی مشروطیت نیز با اعتقاد و بهانه ی تجدد، زمانیکه شناخت و معرفی تئاتر مطرح شد، به آثار اجرایی نویسندگان یکی دو قرن عقب تر رجوع

جدیدی است که او قصد تدوین موازین و ساختار آن را دارد. ژانر جدید که درام نامیده می‌شود، بین دو ژانر مسلطِ کمدی و تراژدی قرار گرفته و بی‌آنکه قوانین و احکام آنها را کاملاً کنار بگذارد، در صدد بکار گرفتن امکانات جدیدی است تا تئاتر بتواند منعکس‌کننده‌ی مسائل و روابط اجتماعی جامعه‌ی مدرن و مطابق با کشفیات علمی جدید باشد. بنابراین مطرح کردن ژانر درام در اواسط قرن هیجدهم نقطه‌ی عطفی در تاریخ تئاتر به حساب می‌آید.

مشخصات درام از نظر دیدرو

واژه‌ی درام یا دراما از دوران باستان و در تئاتر یونانی، به هر نوع اثر نمایشی اطلاق می‌شد. از نظر ریشه‌شناسی، درام به معنای "عمل" یا "اکسیون" است، اما درام مد نظر دیدرو یک ژانر نمایشی مشخص، مثل تراژدی یا کمدی است. به نظر دیدرو بین تراژدی و کمدی فضایی وجود دارد که آنجا ژانر دیگری میتوان قرار داد و آن ژانر درام است. درام، تراژدی و کمدی را به هم متصل کرده و در فضای بینابینی این دو - که جدی است - قرار گرفته است. هدف درام بازگرداندن نیرو و قدرتی است که تئاتر رسمی قرن هیجدهمی از دست داده بود. تئاتر این دوران تجملی، سرد و بی روح شده بود و روی تماشاگران تاثیر نمی گذاشت. تراژدی از طرح مسایل اساسی جامعه دور افتاده بود و کمدی با گفتارهای تصنعی، ترفندهای تکراری و حرکات سبک، تماشاگران را سرگرم می‌کرد. علاوه بر این تماشای تئاتر برای اشراف‌زاده‌گان و بورژواها بیشتر جنبه‌ی تجملی و خودنمایی داشت و آنها علاقه‌ای به جنبه‌های آموزشی و اخلاقی نشان نمی‌دادند؛ در حالیکه روشنگران و در صدر آنها دیدرو به نوعی تئاتر لائیک، اخلاقی و آموزشی، با رویکردی به مسائل زندگی مردم عادی اعتقاد داشتند. پرداختن به موضوعات اجتماعی در رابطه با زندگی افراد عادی جامعه می‌توانست تماشاگران بیشتری را به تئاتر بکشاند و در رشد فرهنگ عمومی موثر باشد. مرکز ثقل چنین تئاتری متکی بر واقعیت و طبیعت است. از بازی بازیگران گرفته تا دکورها، لباسها، لحن گفتگوها؛ همگی باید با طبیعت و واقعیت مطابقت داشته و با موضوع و زمان نمایشنامه هماهنگ باشد. از طرف دیگر اغلب آثار نمایشی این دوره بصورت شعر نوشته می‌شد و بازیگران با اغراق

اشعار را در مقابل تماشاگران دکلمه می‌کردند. دیدرو مخالف نگارش نمایشنامه بصورت شعر و دکلمه‌ی پر طمطران بازیگران است و این عوامل را غیر طبیعی و غیر واقعی تلقی می‌کند. تئاتر قرن هیجدهم متکی بر شخصیت‌های اسطوره‌ای و یا قهرمانان و پادشاهان بود. دیدرو در رساله‌ی **گفتاری پیرامون ادبیات دراماتیک** به نویسندگان توصیه می‌کند که بجای پرداختن به شخصیت‌ها، بهتر است موقعیت‌ها را ایجاد و پرورش دهند و با انتخاب یک رویداد ساده از پیچیده شدن ماجرا دوری کنند. او رعایت وحدت زمان و مکان را ضروری نمی‌داند، اما به وحدت موضوع در یک درام ساده علاقه نشان می‌دهد. مقوله‌ی بازیگر و بازیگری یکی از دغدغه‌های اصلی درام دیدرویی است. او در رساله‌ی **نظریه‌ی متضاد در باره‌ی هنرپیشه** در طول یک گفتگوی طولانی با یک شخص فرضی که مخالف نظرات اوست هنر بازیگری را به ورطه‌ی بحث و جدل می‌کشاند و نظر خود را که در تضاد با روش بازیگری اغلب هنرپیشگان تئاتر است، مطرح می‌کند. برای موفقیت درام مورد نظر دیدرو، نقش بازیگر روی صحنه و نقش او در زندگی شخصی و محیط اجتماعی از اهمیت اساسی برخوردار است. در این دوران زندگی بی بند و بار هنرپیشگان، رفتار غیر اخلاقی آنها و رواج کمدی‌های سبک مردم‌پسند، خشم و نفرت کلیسا را علیه تئاتر و بازیگران برانگیخته بود. اگر چه روی صحنه آنها را تشویق و تحسین می‌کردند، اما در جامعه مطرود بحساب می‌آمدند و بعد از مرگ آنها را در قبرستان‌های گمنام چال می‌کردند. دیدرو که خواستار تغییر این نگرش بود، بازیگران را به کسب دانش و فرهنگ تشویق می‌کرد تا آنها بتوانند روابط پیچیده‌ی اجتماعی را بصورت واقع‌بینانه دریافت و بررسی کنند و هنگام اجرای نقش، شخصیت‌ها را تا حد ممکن بصورت واقعی و طبیعی به نمایش بگذارند. نظریه‌ی "دیوار چهارم" نیز برای نخستین بار در این کتاب مطرح شد :

> اگر نویسنده‌اید یا بازیگر، به تماشاگر فکر نکنید و طوری عمل کنید که انگار او وجود ندارد. دیوار بزرگی را تصور کنید که لب صحنه قرار گرفته است و شما را از تماشاگران جدا می‌کند. طوری بازی کنید که گویا پرده هیچوقت بالا نمی‌رود. <

به درام رمانتیک سپرد و سپس ناتورالیست‌ها، سمبولیست‌ها، اکسپرسیونیست‌ها و سبک‌های دیگر، به انسان و هستی از دیدگاه‌های گوناگون نگریستند. با این حال، تاثیر اندیشه‌های دیدرو روی نویسندگان و هنرمندان دو قرن اخیر- مانند زولا، ایبسن، استریندبرگ، استانیسلاوسکی، مایرهودل، بکت، یونسکو، کامو، سارتر و برشت- انکارناپذیر است.

این اثر را انتشارات روزبهان در تهران منتشر کرده است

در تئاتر رسمی این دوران، بازی و حرکت بازیگران کمتر به چشم می‌خورد و رفتار بازیگران خشک و مصنوعی بود. دیدرو به ژست، حرکت و سکوت بازیگر روی صحنه بسیار اهمیت می‌داد و کاربرد بازی بدون کلام (پانتومیم) را در اجرای درام لازم می‌دانست. به نظر او درام صرفاً روی صحنه واقعیت پیدا می‌کند، بنابراین برتری اجرای نمایش نسبت به متن نمایشنامه، یکی از ابداعات دیدرو است. او هنرپیشه را بر نویسنده در درجه‌ی اولویت قرار می‌دهد. یک درام برای اجرای روی صحنه نوشته شده است، نه برای خواندن. متن یک طرح ساده است که باید هنرپیشه را تا حد ممکن برای بازی آزاد بگذارد.

از طرف دیگر دیدرو با هنر نقاشی آشنا بود و او را یکی از پیشگامان نقد هنر نقاشی می‌شناسند. به نظر او توجه به هنر نقاشی، مخصوصاً کمپوزیسیون و هنر چیدمان تابلوهای نقاشی نیز می‌تواند در اجرای نمایش مفید باشد. ایجاد تابلوهای زنده، با قرار دادن بازیگران به صورت ثابت یکی از پیشنهادات اوست. برای این منظور شیوه‌ی اجرایی جدیدی لازم است که دور از میزانشن و حضور کارگردان نیست؛ شخصی که در روند اجرای نمایش در قرن هیجدهم هنوز وجود ندارد، ولی ضرورت آن حس می‌شود.

علاوه بر مسایل بالا که بطور مختصر ذکر شد، دیدرو در رساله‌ی **گفتاری پیرامون ادبیات دراماتیک** در رابطه با ساختار درام، مطالب دیگری نیز مطرح می‌کند. در ۲۲ بخش این کتاب اجزا گوناگون درام و درام‌نویسی به بحث و مجادله گذاشته شده است. همانطور که در مقاله‌ها و رمان- هایش نشان داده است، او بصورت گفتگو با یک شخص فرضی که نظرات مخالف او را ابراز می‌کند، مسائل جدیدی را مطرح کرده، و با مخاطب خود به بحث و جدل می‌پردازد و خواننده را به کنکاش، تفکر و تحقیق وادار می‌کند. این نظریه‌ها جواب قطعی به مسائل مطرح شده نیست و راه را برای طرح نظرات جدید می‌گشاید. دیدرو موفق شد که شخصیت‌های تئاتری را از عرش آسمان‌ها به زیر بکشد و به جای پروراندن شخصیت خدایان و قهرمانان خیالی و افسانه‌ای، موقعیت انسان زمانه‌ی خود را به نمایش بگذارد. در قرن‌های نوزدهم و بیستم، شکوفایی و ظهور شیوه‌های گوناگونی در هنر تئاتر را شاهدیم. درام بورژوازی جایش را

بی خانمان‌ها در لندن

عکس‌هایی از؛

هوشنگ انصاری

هوشنگ انصاری



بی خانما ها در لندن

نزدیک به ۲۵۰ هزار نفر طبق آمار، بی خانمان در انگلیس زندگی می کنند. دولت در تلاش است تا با ایجاد مسکن و یا مکان های مناسب برای زندگی، این آمار سیر نزولی داشته باشد

بی خانمان ها چون مکان ثابت برای زندگی ندارند، از حقوق بیکاری محروم هستند.

اکثر بی خانمان ها سگ دارند. ضمن این که سگ رفیق خوبی برایشان است، از گرمای بدن سگ برای گرم شدن استفاده می کنند، سگ مانعی است در تنها بودن و تنهایی تنهایی. سگ مراقب آن ها نیز هست.

هفتاد در صد بی خانماها در اثر حوادثی که در زندگی برای شان اتفاق افتاده، مجبور به پذیرش این نوع از زندگی و چنین شرایطی شده اند.

بی خانمان ها زندگی خیلی سختی دارند؛ سرمای لندن، باد و باران، مشکل حمام و توالت و...

بسیاری از مردم به طور فردی به آن ها کمک می کنند. بارها اتفاق افتاده و خود ناظر بوده ام که زن یا مردی برای خود و آن ها غذا می گیرند و در کنارشان می نشینند و با آن ها غذا می خورند و صحبت می کنند.

بسیاری از آنان با این که بی خانمان هستند ولی غرور و شخصیتی خاص دارند و این خود عاملی است در این که دست کمک به سوی کسی دراز نمی کنند.

روزی در حال دور زدن در کوچه پس کوچه ها مشغول عکاسی بودم. به گروهی بر خوردم؛ عده ای جوان از ملیت های مختلف که با هم دوست بودند. آن ها در حال چادر زدن در منطقه سوهو لندن بودند و عده ای زیادی بی خانمان در یک ردیف کنار مغازه ها نشسته بودند. گویا این جوان ها هر ماه در یک منطقه از لندن بند و بساط خود را بر پا می کند برای کمک به بی خانمان ها.

ابتکارشان جالب بود؛ یک چادر آرایشگاه بود، یک چادر لباس های اهدایی، یک چادر غذای گرم برایشان سرو می کردند. از یکی از آن ها از کارشان پرسیدم گفت: ما هر ماه در یک محله لندن و با کمک همدیگر این برنامه را راه می اندازیم برای کمک به بی خانمان ها.

این عکس ها بین سال های ۲۰۱۷ تا ۲۰۱۹ گرفته شده؛ در مرکز شهر لندن.

زمانی که در کلاس چهارم ابتدایی در مدرسه فرهنگ احمدآباد شهر آبادان درس می خواندم، معلم کلاس ما آقای عالی نژاد نام داشت. همیشه ده دقیقه مانده به زنگ استراحت شروع می کرد به صحبت هایی خارج از دس. گاه ما را نصیحت می کرد و گاه تشویق که کاری مفید انجام دهیم. چند بار در رابطه با عکاسی صحبت و این خود باعث شد تا من نیز به عکاسی علاقمند شوم.

در سال ۱۳۵۰ یکی از دوستانم در بازگشت از امریکا یک دوربین مینولتا برای من هدیه آورد. من با همین دوربین شروع کردم به عکاسی.

در تهران که کار و زندگی می کردم، روزی دکتر جلال زاده از آبادان به تهران آمده بود و میهمان یکی از رفیق های من بود. می دونستم که دست اندرکار عکاسی است. دوربین را برداشتم و رفتم به دیدار دکتر. دکتر طرز کار با دوربین را به من یاد داد. و من شروع کردم به عکس گرفتن. با شروع بازی های آسیائی در تهران، آلبوم تمبر پستی که داشتم فروختم و با پول آن دستگاه ظهور فیلم و چاپ عکس

خریدم. آن موقع تازه تانکی‌هایی به بازار آمده بود برای ظهور فیلم.

دو سال بعد من از طرف شرکت نفت برای دوره ای کاری به ژاپن رفتم. به وقت برگشت دو عدد دوربین و انواع لنز با خود آوردم و به شکل جدی شروع کردم به کار عکاسی از زندگی روزمره.

بطور کلی من کار عکس گرفتن را تجربی آموختم و از هر کس که در این راستا سر رشته داشت آموختم. کتاب‌های زیادی که در این رابطه می‌خواندم، کمک بزرگی بود به من در کسب دانش و آگاهی از هنر عکاسی.

حالا که در لندن هستم همیشه دوربین با خودم حمل می‌کنم، و روزهای شنبه و یکشنبه از ساعت شش صبح دوربین به دست در گوشه کنار شهر دنبال سوژه می‌گردم.











و مطالبی دیگر...

معرفی کتاب

الف. برگزیده

هیچ‌کدام جرم‌شان را نپذیرفته‌اند و امیدوارند روزی رنگ آزادی را ببینند. جانمایه‌ی رویدادهای این بیست‌و‌چهار ساعت که با بازگشت‌های پی‌درپی به گذشته‌ی هر‌کدام از شخصیت‌ها، گستره‌ی زمانی وسیعی پیدا می‌کند، زن در جامعه‌ی مردسالار دینی، جنسیت‌زده و نابرابر ایران است؛ با بن‌مایه‌هایی هم‌چون تحقیر جنس زن، محرومیت‌های زنان به اشکال گوناگون، فرودستی زن در برابر مرد، ناامنی جانی و روانی زن در جامعه، سوءاستفاده و تجاوز به دختران خانواده‌های فرودست جامعه، بلوغ دختران و نگاه نکوهش‌گر جامعه به این پدیده‌ی فیزیولوژیک و طبیعی جسم زنان،...

رمان با گشایشی هولناک در فصل نخست، با راوی سوم شخص و با شیوه‌ای نمایشی در همان ابتدا، سرانجام این زنان در صحنه اعدام‌شان را پیش روی خواننده قرار می‌دهد. سرباز و کاوه طناب‌ها را یک‌به‌یک سفت کردند و هر‌کدام را به فاصله‌ی منظم از هم قرار دادند. حلقه‌ی طناب‌ها مانند دهان بازمانده‌ی گاو در بادی که از سمت غرب می‌وزید، تکان‌تکان می‌خورد. (ص. ۱۱)

چیزی نگذشته بود که در آهنی بزرگ با صدای بلندی روی پاشنه‌ی آهنی‌اش چرخید و دو زن چادری با چشم‌بندی روی چشم‌ها و پاها و دست‌هایی زنجیرشده دیده شدند. آن‌ها همراه دو زن زندانبان سیاه‌پوش کورمال‌کورمال به داخل محوطه آمدند. (ص. ۱۳)

دامن چادر زن به این سو و آن سو موج برمی‌داشت. اعدامی سوم انگار تمام توانش را جمع کرده باشد یک‌آن صدایی شبیه زوزه‌ی گرگ از گلویش بیرون داد و همه‌ی نگاه‌ها را به سمت خود کشاند. زندانبان دیگر، دست اعدامی دوم را سفت گرفته بود و همراه خود می‌کشید. (ص. ۱۵)

رمان که فرمی دورانی یا همان دایره‌ای دارد در همان آغاز، با شروعی توجه‌برانگیز و با خبر نجات یکی از این چهارزن، تعلیقی نفس‌گیر در سرتاسر آن پدید می‌آید و نام این نجات‌یافته تا فصل پایانی رمان نامشخص باقی می‌ماند؛ و بی‌آنکه ماجرای فصل اول به سرانجام برسد در فصول بعد، با بازگشت‌های مکرر به گذشته، مخاطب را با تک‌تک این چهار شخصیت آشنا می‌کند و روزگار تلخ و دردناک‌شان را



نگاهی بر رمان «زنده‌باد زندگی!» نوشته‌ی رعنا سلیمانی

رمان «زنده‌باد زندگی!» روایتی است مدرن و تراژیک از زندگی چهار زن با هدف بازنمایی وضعیت زنان جامعه امروز ایران؛ که با بهره‌مندی از تکنیک‌های روایی مدرن مثل راوی مرکب و چرخش در زاویه‌ی دید، تداعی، سیلان ذهن و به‌ویژه گفتار درونی، نمایشگر تنهایی عمیق شخصیت‌های اصلی خود است که در بن‌بست لاینحل زندگی‌شان هر کدام با جرمی متفاوت در زندان به سر می‌برند و باامید برای رسیدن به آزادی انتظار می‌کشند.

وقایع رمان در زندان اوین و در بازه زمانی حدود بیست‌و‌چهار ساعت رخ می‌دهد از یک صبح که زندانبان از خواب بیدار می‌شوند تا فردا پیش از طلوع آفتاب که زمانی است معین و خاص برای اجرای حکم محکومین به اعدام. شخصیت‌های اصلی رمان چهار زن‌اند؛ سکینه در ارتباط با رابطه‌ی نامشروع و زنا مجرم شناخته شده و پیش از این هم تا پای چوبه‌ی دار رفته و بازگشته، ویدا در نزاعی که قصد میانجی‌گری داشته ناخواسته مرتکب قتل شده، شیرین با اتهام جاسوسی برای کشور اسرائیل مجرم شناخته شده و سهیلا که به جرم اعتیاد و روسپی‌گری در زندان بوده کودک خردسالش را در همان زندان به دنبال آورده در همان زندان هم به قتل رسانده است. در این میان، به‌جز سهیلا

سهیلا از خانواده‌ای فرودست با محرومیت مالی شدید می‌آید و به‌همین دلیل بارها مورد تجاوز و سوءاستفاده قرار گرفته و برای زندگی بی‌بندوبار خیابانی‌اش دستگیر شده؛ در گفتاری درونی باخشی انباشته از تحقیرشدگی می‌گوید:

هیچ‌کسی را نداشتم که دلش به حال من بسوزد و دستم را بگیرد. دلم می‌خواست تا آنجایی که می‌توانستم تک‌تک آدم‌ها را با دندانم تکه‌تکه می‌کردم.

این اواخر کارم این شده بود که شب تا صبح فندک زیر حباب پایپ می‌گرفتم و لابه‌لای بخار سفید گم می‌شدم و می‌شدم کسی که دوست‌داشتنی بود. (ص. ۵۲)

و از سکینه در صفحه‌ی ۱۲۶ می‌خوانیم:

از بچگی زیر دست بابا و برادرهایم کم کتک نخورده بودم، اما آن بازجو لامصب یک چیز دیگر بود. طوری می‌زد که به حال مرگ می‌افتادم و بعد می‌انداختنم توی سلولی که موکتش پر از خون و استفرغ خشک‌شده بود و برای یکی‌دو بار دستشویی رفتن روزانه باید هزار بار جان می‌دادم.

زنی دیگر که انواع تحقیرها در این جامعه بر سرش آمده است.

شیرین چهارمین زن، در صحنه‌ای که به حیاط زندان آمده با نفس عمیقی که می‌کشد ذهنش پیدا می‌کند به خاطراتی در گذشته کنار خانواده‌اش که حالا بودن کنار آن‌ها چیزی کم از رویاهای دوردست و دست‌نیافتنی نیست.

ریه‌هام را پر از هوای تازه‌ی صبحگاهی می‌کنم، مثل نوازشی از سوی پسرهام.

آنتونی سرش را کنار بازویم گذاشته است، غلتی می‌زنم و به طرف آرتور می‌چرخم و می‌گویم: «یکی بود یکی نبود، یه پادشاهی بود که مرد بدی بود. یه روز شیطان خودش رو به شکل یک جوون رعنا در آورد و گفت، اجازه بده رو شونه‌ها رو ببوسم. اما درست همون جایی که بوسیده بود دو مار سیاه بیرون زدن. پادشاهه که اسمش ضحاک بود مارها رو از ریشه برید، اما به جای اون‌ها دو مار دیگه بیرون زدن. ضحاک پریشان شد و به فکر چاره افتاد. دکترها هر چه گشتن راهی پیدا نکردن...» (ص. ۲۲)

«وقتی همه‌ی دکترها ناامید شدن، اهریمن خودش رو به شکل پزشک معروفی درآورد و پیش ضحاک رفت و گفت،

به‌تصویر می‌کشد که چگونه در زندان سرنوشت محتوم‌شان را به انتظار نشسته‌اند و مخاطب، لحظه‌لحظه طاق‌فرسای این انتظار را تجربه می‌کند.

نویسنده برای روایت رمانش از راوی مرکب بهره می‌برد؛ در هشت فصل با راوی اول شخص (و اختصاص دوفصل برای هر کدام از شخصیت‌ها) با ورود به دنیای ذهنی هر کدام از این زنان، تلاطم روانی حاصل از مصائب زن‌بودن‌شان در این جامعه را که تیرگی و ناامیدی زندگی‌شان را دربر گرفته بوده به‌تصویر درمی‌آورد و در سایر فصل‌ها با راوی سوم شخص، که غالباً نمایشی است کوشیده بی‌آنکه قضاوتی کند (دست‌کم اگر قضاوتی هم می‌شود خیلی ناچیز است) موقعیتی عینی و ملموس برای مخاطب خود فراهم آورد که به اعتقاد نگارنده‌ی متن پیش‌رو، این شگرد نویسنده موفق بوده و باورپذیری رمان را افزایش داده که می‌تواند علاقه‌مندی مخاطب را به‌دست آورد.

نویسنده برای نمایاندن ابعاد ناپیدای شخصیت‌های اصلی با تکنیک‌های تک‌گویی درونی، تداعی و سیلان ذهنی شخصیت‌ها گذشته و حال‌شان را واکاوی می‌کند و ما با ابعاد کاملی از شخصیت وجودی یک‌به‌یک این چهارزن آشنا می‌شویم.

ویدا که در میان این چهارزن جوان‌ترین‌شان است و می‌تواند نماینده‌ای باشد بر نسل جوان دختران جامعه‌ی ایران در گفتاری درونی از پدر دگراندیش خود می‌گوید:

نمی‌دانم چرا سعی داشت من فکر کنم؟ چرا نتوانستم بدون فکر کردن زندگی کنم؟ چرا برایم قصه‌ی ماهی سیاه کوچولو یا داستان‌هایی از چخوف را می‌خواند؟ قصه‌هایی که باعث می‌شد همیشه دلم برای اسبی که شلاق می‌خورد یا سگ ولگرد صادق هدایت بسوزد؟ یا حس کنم ماهی سیاه کوچولوی داستان صمد بهرنگی‌ام هنگام رسیدن به دریا طعمه ماهی‌های بزرگ‌تر می‌شود. چرا جنایت و مکافات را در سن چهارده‌سالگی به من داد که بخوانم؟ (ص. ۴۷)

او دارد عواقب دگراندیشانه زندگی کردنش را متحمل می‌شود و نویسنده انگار بخواهد بگوید جامعه‌ی سنتی مردسالاردینی ایران نیازی به زنان و دختران و به‌طور کلی مردم دگراندیش از ایدئولوژی واپس‌گرایش را برنمی‌تابد.

بریدن مارها فایده ندارد. داروی این درد مغز انسانه. برای اینکه مارها آرام باشن و آزار نرسونن چاره اینه که هر روز دو پسر را بکشن و از مغز اون‌ها برای مارها خورشت درست کنن. شاید با این کار روزی مارها بمیرن.» (ص: ۲۳)

نویسنده با آوردن قصه‌ای که شیرین برای پسرانش بازگو می‌کند، با اشاره به افسانه‌ی ضحاک ماردوش، می‌خواهد ظلم و جنایت رخداده در این افسانه را این‌همانی کند با آنچه که بر مردم سرزمین مادری‌اش به‌ویژه زنان این سرزمین می‌رود.

گفتار درونی این چهارزن سیر وقایعی است که از گذشته بر آنها رفته تا کارشان به اینجا کشیده.

رمان «زنده‌باد زندگی!» نمودگاری است از همه‌ی زنان ایران با قلمی توانا و جذاب، و نگاهی تیزبین از نویسنده‌ای که خود زنی است رشدونمویافته در همین جامعه با همه‌ی نابرابری‌های آن، به‌ویژه نابرابری‌های جنسیتی آن.

تمرکز رمان رعنا سلیمانی آسیب‌شناسی زنان زخم‌خورده‌ی فرهنگی است مردسالار که پدید آمده در بستری سیاسی دینی است. فرهنگی که هویت زن را در سایه‌ی مردان به رسمیت می‌شناسد و حقوق‌شان را نه‌برابر با یک انسان که نیمی از یک انسان می‌داند و آن هم نه در عمل که در زبان. پایان ماجرای رمان که به اعدام می‌انجامد جنبه‌ای تمثیلی به‌خود می‌گیرد به‌این‌معنا که وضعیت زنان این جامعه چیزی کم‌تر از رفتن پای چوبه‌ی دار نیست و چه بسا بسیاری‌شان از رنج و حقارتی که در زندگی متحمل می‌شوند رهایی نخواهند یافت الا با مرگ‌شان.

پیداست که رعنا سلیمانی در روایت رمان خود سعی بر آن داشته باوجود ماجرای تلخ و اندوه‌بار آن، اثری اشک‌انگیز از آب درنیاورد بلکه تجربه‌ای را برای مخاطبش فراهم کند تا اندکی او را به تفکر فروبرد؛ و به‌راستی در چنین جامعه‌ای نابرابر، تفکر است که راهگشاست.

ا.برگزیده

۱۸ شهریور ۱۳۹۹

زندگی با اندکی تیزبینی و حضور ساده‌تر می‌شود و نه با ایدئولوژی‌ها. وی در مصاحبه‌ای (۱۹۹۲) می‌گوید: «نویسنده‌ای که به دنبال سرچشمه‌ی الهام می‌گردد، کافی-ست اعمال آدمی را در شرایط مختلف زیر سؤال ببرد.» وی در یک مصاحبه‌ی رادیویی (۱۹۹۹) می‌گوید: «زنده‌ترین خاطره‌ی دوران کودکی‌ام یک حس است: گنجی نهفته در درونم هست. تا زمانی که مجال آفتابی شدن پیدا کند، باید از آن خوب مراقبت کنم.



«پسر هوشیار» اینگر ادفلت. رمان. ترجمه رباب محب (۲۰۲۰) سوئد: نوردینت.

«پسر هوشیار» اولین اثر خانم اینگر ادفلت (۱۹۵۶) نویسنده‌ی سوئدی در سال ۱۹۷۷ نوشته شد. خانم ادفلت از آن تاریخ تا کنون بیش از بیست اثر ماندگار نگارش کرده‌اند. از این نویسنده مجموعه داستان «آفتاب‌پرست حیرت-انگیز» در سال ۲۰۱۶ میلادی به فارسی ترجمه و منتشر شده است.

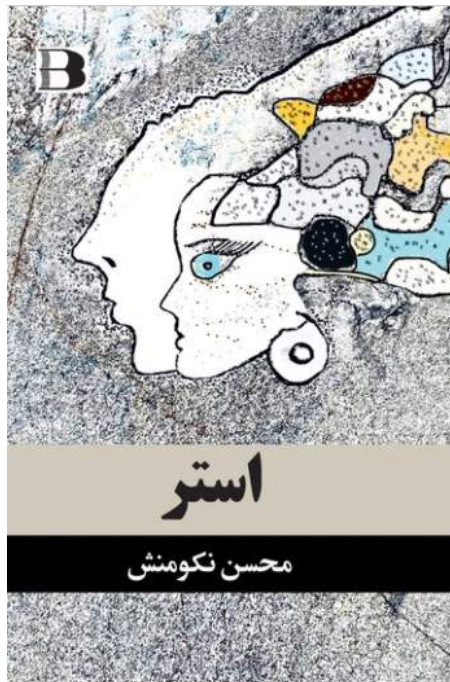
«پسر هوشیار» داستان زندگی پسری به نام جیم است. جیم در یک خانواده‌ی متوسط بزرگ می‌شود. پدر با انتظارات نامعقولش می‌خواهد از او انسانی هوشیار و زیرک بسازد. مادر با وسواس‌های مادرانه‌اش می‌کوشد روی مسائل و معضلات جیم ماله بکشد. جیم اما در دنیای خود سیر می‌کند. در همان عنفوان جوانی پی می‌برد که به پسرهای گرایش جنسی دارد. این کشف سرنوشت‌ساز زندگی و مبارزات جیم



«آفتاب‌پرست حیرت‌انگیز» اینگر ادفلت. مجموعه داستان. ترجمه: رباب محب. (۲۰۱۶) ناشر: کافه ۶۰

اینگر ادفلت (۱۹۵۶) نویسنده، نقاش و مترجم سوئدی، شخصیت‌های خود را از میان زنان و دختران متمرّد، لجوج و سرکش برمی‌گزیند؛ شخصیت‌هایی شبیه «می کوچولو» (همینگوی) که تنها همدمش یک تکه ابر سیاه است. قهرمانان مجموعه داستان «آفتاب‌پرست شگفت‌انگیز»، اما زنانی هستند تُرد و شکننده که سنشان از چهل و پنج گذشته است. زنانی که به دو نوع ترس مبتلا هستند: ترس از احساسات درونی خود، و ترس از نگاه مردم. اما این ترس باعث نمی‌شود که دست به ماجراجویی زنند. برعکس آماده‌ی انجام هر کاری هستند، حتی به عمق تاریکی فرو رفتن.

پیا بری/استرم/دواردز، ادفلت را ترکیبی از آسترید لیندگرن (داستان‌نویس سوئدی که برای کودکان و نوجوان می‌نوشت) و فرانتس کافکا می‌داند. گرچه اکثر قهرمانان داستان‌های ادفلت جوانند، اما خوانندگان او در گروه سنی خاصی قرار نمی‌گیرند. انسان داستان‌های ادفلت لب مرزها ایستاده‌اند و می‌کوشند تغییر کنند، تغییر شکل دهند، دگرگون شوند و تحول یابند، سحر شوند و وجودی دردناک و رنج آور داشته باشند. به نظر ادفلت انسان و هستی سرشار است از تضاد.



استر، رمان، نوشته: محسن نکومنش، نشر باران، سوئد، چاپ اول ۲۰۲۰

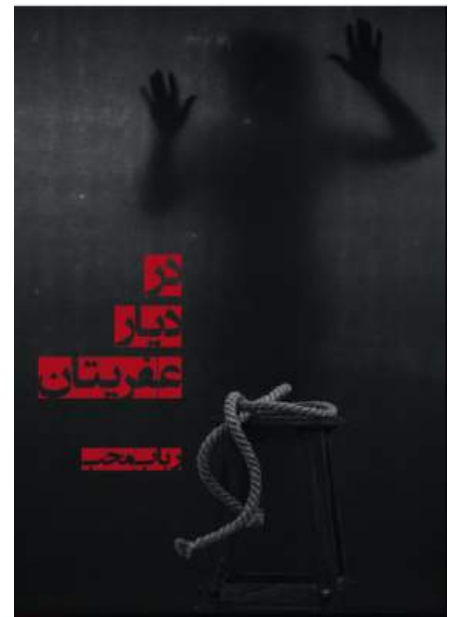
رمان «استر»، نوشته‌ی محسن نکومنش فرد به همت نشر باران در سوئد منتشر و روانه‌ی بازار کتاب فارسی در اروپا و آمریکا شده است

محسن نکومنش فرد در رمان «استر»، به بهانه‌ی زندگی یک زن و مرد به نام «استر» و «فرهاد»، تصویری از تحولات سیاسی و اجتماعی یک‌دهه‌سال اخیر ایران، ارائه می‌دهد

داستان در بستر روزهای پرماجرای انقلاب سال ۱۳۵۷ خورشیدی شکل می‌گیرد. شیوه‌ی تفکر و زندگی استر و فرهاد همچون زندگی میلیون‌ها جوان هم‌نسل‌شان، تحت تاثیر روند حرکت جامعه و وقایع پیش و پس از انقلاب است

در رمان استر، نکومنش مانند دیگر کارهای گذشته، تحت تاثیر مهاجرت است. مشکلات مهاجرت و مهاجرین همچنان دغدغه‌ی این نویسنده است. او که در آثار قبلی‌اش و به طور مشخص در «از هرات تا تهران» از معضلات مهاجران افغان در ایران نوشته بود، حالا به سرنوشت مهاجر افغان در اروپای امروز پرداخته است

را در رابطه با سنت‌ها و اطرافیانش رقم می‌زند. آشنایی جیم با ماتس در یک ضیافت نقطه عطفی در زندگی او می‌شود. این آشنایی مبدل به عشق عمیقی می‌شود که تمرکز جیم را برهم زده و او را از میل پدر - هوشیار و زیرک بودن - می‌رهاند. جیم، به مخالفت‌ها پشت پا می‌زند و به عشق ماتس لبیک می‌گوید.



«در دیار عفريتان» ناشر: نودری ینت.

«در دیار عفريتان» داستان زندگی مردی به نام فرید مجهول است. فرید مردی متمول، خوش قیافه، تحصیل‌کرده و دبیری خوشنام است که در فراز و نشیب زندگی مرتکب هولناک‌ترین اعمال می‌شود. او که از سنین کودکی با سایه پسریچه‌ای می‌زیست که مورد تجاوز عمویش قرار گرفته، در مقطعی از جوانی دیگر قادر به تشخیص سره از ناسره نیست. در گیرودار جدال‌های روحی و روانی روزی ناگهان کنترل خود را از دست می‌دهد و دست به قتل زنان جوان و بی‌گناه می‌زند. زنجیره قتل‌ها در این داستان نماد نیشتری است که توأمان به روح زخم‌خورده فرید و جامعه‌ی فرید می‌خورد و دمل‌های چرکین هر دو روان رنجور را به چالش می‌کشد.

رمان «استر» در ۲۰۵ صفحه تنظیم شده است و با این جملات آغاز می‌شود: «مادرم بارها وقتی فاجعه یا مصیبتی پیش می‌آمد، می‌گفت: "نصیب یهودی نشه!" یا "خدا نصیب یهودی نکنه!" و من نمی‌توانستم خوب منظور او را درک کنم. یهودی کیست یا چیست؟ چرا نباید مصیبتی نصیب یهودی شود؟ البته به مرور دریافتم که این جمله را زمانی به کار می‌برد که در مورد امری که تحملش دشوار است سخن می‌گفت. مثلاً وقتی درد می‌گرنش به نهایت می‌رسید. از وقتی فهمیدم یهودی کسی است که به دین دیگری جز آئین اکثریت باور دارد بازهم زمان زیادی طول کشید تا بفهمم آیا مادرم واقعاً یهودی‌ها را دوست دارد یا از آنها متنفر است

حالا دیگر فهمیده‌ام که برای مادرم یهودی مظهر یک انسان پلید بود، اما او درد و رنج را حتا برای یهودی هم روا نمی‌داشت. مادرم در دنیای خود انسان نسبتاً منصفی بود. تعصب مذهبی نداشت. اصولاً خودش هم نمی‌دانست به کدام آئین پایبند است. هرگز در زندگی‌اش به شیوه‌ی معمول نماز نخوانده بود، اما دعا و نفرین روزمره بر زبانش جاری می‌شد».

فضای رمان «استر» در یک جغرافیای گسترده از ایران تا سوئد و حوادثی از دوران رضاشاه تا امروز در نقاط مختلف ایران را پوشش می‌دهد

محسن نکومنش فرد، متولد ۱۳۳۶ در روستای طار نطنز است و از سال ۱۳۶۵ در استکهلم زندگی می‌کند

اولین رمان او در سال ۱۳۸۶ با عنوان «دوردست‌های مبهم» منتشر شد. پس از آن رمان‌های «از هرات تا تهران»، «در سایه‌ی دیوارهای گذشته»، «زخمه‌ی طار» و «الگوریتم» از این نویسنده چاپ و منتشر شده‌اند. او خود دو رمان «دوردست‌های مبهم» و «در سایه‌ی دیوارهای گذشته» را به سوئدی ترجمه کرده است که کتاب اول در سال ۱۳۸۸ در استکهلم منتشر شد. همچنین لطفعلی خنجی رمان «از هرات تا تهران» را به انگلیسی ترجمه کرده که در سال ۱۳۹۳ در لندن به چاپ رسیده است

نکومنش سال‌هاست درزمینه‌ی حقوق مهاجرین افغانستانی در ایران فعالیت پیگیر داشته و از او مطالب و مقالات متعددی در این زمینه در نشریات و رسانه‌های فارسی زبان منتشر شده است

او عضو کمیته‌ی سوئد و افغانستان است و از سال ۱۳۸۹ تا ۱۳۹۴ عضو شورای مدیریت این کمیته در استکهلم بوده است. مهاجرت از موضوعات کلیدی و محوری بیشتر آثار این نویسنده است. وی از سال ۱۳۷۵ به عنوان دبیر ریاضی در دبیرستان‌های استکهلم مشغول به تدریس است

این کتاب را می‌توانید از کتابفروشی‌های فارسی‌زبان در اروپا و آمریکا یا از طریق تارنمای نشر باران تهیه کنید

info@baran.se
www.baran.se



گذر عاشقانه‌ی عمر

مروری بر چهل سال فعالیت سیاسی، اجتماعی و فمینیستی

خدیدجه مقدم، نشر باران، سوئد، چاپ اول: ۲۰۲۰، ۱۳۹۹

گذر عاشقانه‌ی عمر»، خاطرات خدیدجه مقدم، فعال حقوق زنان و محیط زیست

خدیجه مقدم، فعال حقوق زنان و محیط زیست متولد سال ۱۳۳۱ تهران است با تجربه‌ی سال‌ها فعالیت سیاسی و مدنی. بخشی از تجربه‌های او و همراهانش در این کتاب به یادگار گذاشته شده است. او در این کتاب بیش از چهل سال فعالیت‌های سیاسی، اجتماعی و فمینیستی خود و طیفی از فعالان اجتماعی در ایران را مرور کرده است این مرور از آشنایی و دیدار او با همسرش، اکبر خسروشاهی در سال ۱۳۵۰ آغاز می‌شود، به کوران مبارزه‌ی سیاسی سال‌های پیش از انقلاب می‌رسد و سپس با روی کار آمدن حکومت اسلامی، با اشاره به چند و چون تقسیم غنایم انقلاب، حذف فیزیکی فعالان سیاسی- عقیدتی، و همچنین فعالیت‌های اعتراضی و صنفی پس از انقلاب، ادامه می‌یابد نویسنده در مقدمه کتاب در پیوند با خاطرات خود خطاب به خواننده تاکید کرده است که چکیده‌ای از نوشته‌های تلخ و شیرین روزگار سپری شده‌ی زنی را می‌خواند، «چون هزاران هزار زن ایرانی آرمانگرا که برای ذره‌ای تغییر، سال‌ها تلاش کرده‌اند؛ گرچه گاه سرخورده شده‌اند، ولی هرگز تسلیم ناامیدی نشده‌اند و به کمک هم، باز ایستاده‌اند و جوانه‌ی امید را بارور کرده‌اند. آنان با آرمان‌های‌شان (آزادی، صلح، برابری و عدالت اجتماعی)، در ایران و جهان زندگی کرده‌اند و با صبر و حوصله، رویاهای‌شان را بافته‌اند و برای نسل‌های آتی، باقی گذاشته‌اند»

خدیجه مقدم در کتاب «گذر عاشقانه‌ی عمر»، رویدادهایی را روایت کرده که خود در مسیر آن قرار داشته است؛ رویدادهایی از جمله در دهه هفتاد و آغاز فعالیت‌های زیست محیطی در پی قتل‌های زنجیره‌ای؛ و در دهه هشتاد که بر فعالیت‌های فمینیستی و شکل‌گیری ائتلاف‌های فعالان سیاسی و مدنی و بزرگترین ائتلاف، شورای ملی صلح متمرکز می‌شود نویسنده خواننده را با انواع و اقسام نهادهای غیر دولتی آشنا می‌کند؛ از جمله خانه‌ی اشتغال زنان خودسرپرست و سرپرست خانوار در مناطق مختلف تهران. خدیجه مقدم یکی از شرکت‌کنندگان کنفرانس برلین بود. او در خاطرات خود گزارشی کوتاه از این کنفرانس نیز

داده است. روایت او با گزارش‌هایی از فعالیت‌هایی پیرامون ائتلاف زنان، نشست‌های مختلف زیرزمینی، برگزاری مراسم هشت مارس، تجمع‌های اعتراضی، فعالیت‌های مادران خاوران، مادران کمپین یک میلیون امضا، مادران صلح، مادران پارک لاله و ... در نهایت مهاجرت به آلمان تکمیل می‌شود. خدیجه مقدم در این کتاب تلاش کرده تا از «تلاش‌های بدنه جنبش‌ها و نیروهایی که اغلب دیده نمی‌شوند»، بنویسد و «اینکه چه طور فمینیسم و برابری جنسیتی، دادخواهی و فرهنگ صلح و محیط زیست را می‌توان در بین توده‌های زحمتکش رواج داد» او از اشتباه‌ها و نقطه قوت‌های همه این فعالیت‌ها نوشته است تا «نسل‌های آتی از مجموعه‌ی روایت‌های موجود، تصویر روشن‌تری از چهل ساله اخیر داشته باشند» این کتاب را می‌توانید از کتابفروشی‌های فارسی‌زبان در اروپا و آمریکا یا از طریق تارنمای نشر باران تهیه کنید



عربی‌سرایان ایرانی از صدر اسلام تا دوره معاصر

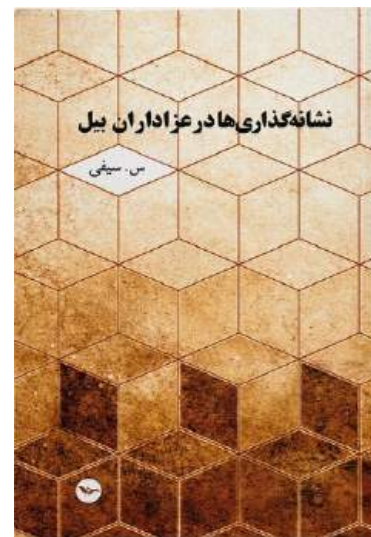
از همان سده‌های ابتدایی ورود ادبیات عربی به ایران، عربی‌سرایان برای ایرانیانی که زبان‌شان فارسی بود، اغلب جنبه فضل‌فروشی داشت. دانستن زبان عربی را فضیلت بزرگی می‌دانستند و برای نشان دادن مهارت خود به عربی شعر می‌سرودند. اگر جز این می‌بود در میان مردمی که زبان آنها

را نمی فهمیدند و اگر هم می فهمیدند از فهم دقیق و ظرایف آن عاجز بودند.

سرودن شعر به زبان عربی یا هر زبان غیر فارسی توجیهی نداشت. در آغاز گویندگان ایرانی در سرودن شعر عربی شاید دستاویزی می داشتند اما چون مدتی بعد قوم عرب بر سرزمین آنها چیره شدند و فرمانروایی شهرهای ایران به دست آنها افتاد، ایرانیانی که با خلفا و امرا و حاکمان عرب مراوده داشتند ناچار بودند به زبان خود آنها - عربی - سخن بگویند تا هم آنچه را که می گفتند بفهمند و هم فضل و ادب گویندگان ایرانی را نشان دهند.

کتاب «عربی سرایان ایرانی از صدر اسلام تا دوره معاصر» اثر یاسر خلفی در سه جلد توسط نشر شادگان در تهران منتشر شده است.

انتشارات مهری در لندن منتشر کرده است:



نشانه‌گذاری‌ها در عزاداران بیل

س. سیفی، انتشارات مهری در لندن

در پیشگفتار کتاب آمده است:

همواره در هنر از نمادها با قصد و هدف خاصی استفاده به عمل آورده‌اند. به طبع چنین پدیده‌ای به هنر هنرمند غنای بیش‌تری می‌بخشد. ضمن آنکه در پناه نمادها، آفرینش‌های هنری از موضوعی خاص و خصوصی به موضوعی عام و عمومی بدل می‌گردد تا اثر هنرمند بتواند در هر دوره و زمانه‌ای دوام بیاورد. در واقع، از زبان انتزاعی هر نماد بنا به طبیعت منطقی آن کارکردی عمومی و همگانی هدف قرار می‌گیرد.

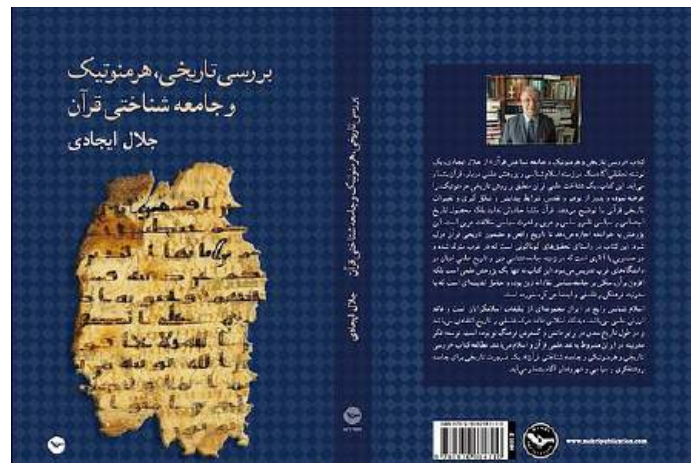
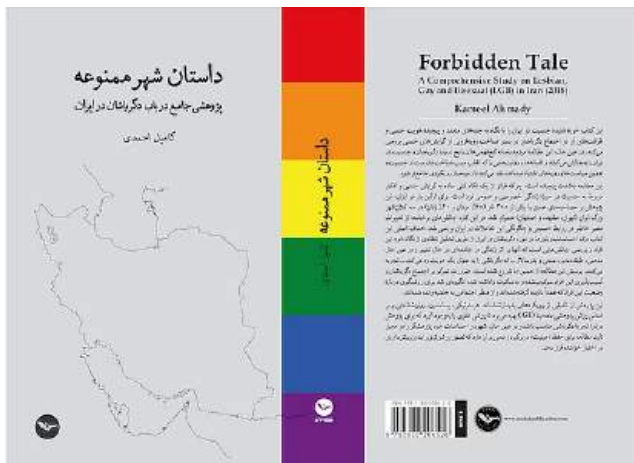
نمادها از سویی همیشه به درونمایه‌های ویژه‌ای از اثر دلالت داشته‌اند که به این درونمایه‌ی ویژه و خاص، نشانه گفته می‌شود. ولی برای آنکه بتوان در فضای نمادها به نشانه‌های مورد نظر هنرمند دست یافت، واگویی‌هایی از تأویل متن ضرورت می‌یابد. با چنین دیدگاهی است که می‌توان در چند و چون آثار هنری، به جایگاه اثرگذار تأویل پی برد. چون در پناه همین تأویل‌های هنری است که درونمایه‌های پنهان اثر را از دل آن بیرون می‌کشند. برای نمونه دیدگاهی از تأویل روانشناختی را می‌توان در اثر ممتاز زیگموند فروید به

نام موسای میکل‌آنژ سراغ گرفت. او به نیکی تمامی نشانه‌گذاری‌های این تندیس بی‌بدیل را از دل کالبد آن خارج می‌کند که رمز و رازهای پنهان آن را با خواننده و مخاطب خود در میان بگذارد. به حتم چنین برداشتی از موسای میکل‌آنژ تنها ضمن تأویل هنری ممکن خواهد بود تا به یاری تأویل بتوان از نشانه‌گذاری‌های هنرمند در این اثر تاریخی نقاب برکشید.

نمادها همچنین نشانه‌هایی از زبان غیر گفتاری را پیش روی ما می‌گذارند. ولی با چنین زبانی هرگز همه‌ی مردم آشنایی ندارند. چون این زبان را چه‌بسا می‌توان از فضا سازی هنرمند، چیدمان اشیای پیرامون یا هنجارهای فردی و اجتماعی آدم‌های داستان و موضوع دریافت و متوجه شد. بدون تردید فهم آن مطالعه‌ی دیگری را می‌طلبد که این مطالعه‌ی دیگر به حتم اشاره‌هایی از زبان نشانه را با خواننده‌ی خود در میان می‌گذارد. سرانجام اشاره‌هایی که از دل نمادها برمی‌خیزند، زبانی از نشانه‌ها را برایمان به ارمغان خواهد آورد.

گفته شد که زبان نشانه‌ای را چه‌بسا از رفتار قهرمانان داستان هم می‌توان شناخت. جانمایی اشیای پیرامون قهرمان داستان و چیدمان فضای عمومی آن هم به طبع می‌تواند یاریگر نویسنده یا خواننده در این خصوص باشد. با این رویکرد جانمایی اشیاء و سازه‌های زیست انسان در فضای عمومی داستان، هرگز امری تصادفی نخواهد بود.

غلام‌حسین ساعدی در این راه تلاش هنرمندانه‌اش را در آفرینش عزاداران بیل به کار می‌گیرد تا شاید ناگفته‌های داستان عزاداران بیل در پناه همین نشانه‌گذاری‌های روشن، بهتر و بیش‌تر به خواننده انتقال یابد. او از پیش دریافته بود که خواهد توانست به اتکای نشانه‌گذاری‌های آگاهانه، دام سانسور شاهانه یا باید‌ها و نبایدهای حکومت را دور بزند و اثری جاودانه از خود به یادگار بگذارد.



این مطالعه‌ی مردم‌شناسانه، حوزه‌ی نادیده‌ی جنسیت در ایران را با نگاه به جنبه‌های متعدد و پیچیده‌ی هویت جنسی و ظرافت‌های آن در اجتماع دگرباشان، در بستر شناخت روپه‌فرونی از گرایش‌های جنسی بررسی می‌کند. در عین حال، این مطالعه کج‌فهمی‌های رایج درباره‌ی دگرباشان و جنسیت در ایران را به چالش می‌کشد و افسانه‌ها و روایت‌هایی را که اغلب سبب شناخت نادرست از جنسیت و تدوین سیاست‌ها و رویه‌های اشتباه شده‌اند، نقد می‌کند تا زمینه‌ساز رویکردی جامع‌تر شود.

این مطالعه به شدت پیچیده است؛ چراکه فراتر از یک نگاه کلی ساده به گرایش جنسی و افکار مربوط به جنسیت در حوزه‌ی زندگی خصوصی و عمومی فرد است. برای اولین بار، این پژوهش بر مصاحبه‌های عمیق با بیش از 300 نفر (60% مرد و 40% زن) در سه کلانشهر بزرگ ایران (تهران، مشهد و اصفهان) متمرکز شد. در این کار، چالش‌های برخاسته از تغییرات عصر حاضر در روابط جنسیتی و چگونگی این تعاملات در ایران بررسی شد. اهداف اصلی این پژوهش درک احساسات و باورها حول دگرباشان در ایران از طریق تحلیل انتقادی از نگاه خود این افراد و بررسی چالش‌هایی است که آنها بر اثر زندگی در جامعه‌ای مذهبی، طبقه‌محور، سنتی و پدرسالار، که دگرباشی را به‌مثابه یک هویت رد می‌کند، تجربه می‌کنند. پرسش این مطالعه از همینجا شروع می‌شود. ضرورت تمرکز بر اجتماع دگرباشان و آسیب‌پذیری این افراد سرکوب‌شده و به سکوت واداشته‌شده انگیزه‌ای شد برای روشن‌نگری درباره‌ی وضعیت این افراد که عمداً نادیده گرفته شده‌اند و از منظر اجتماعی به حاشیه رانده شده‌اند.

این مطالعه از تلفیقی از رویکردهای پدیدارشناسانه، هرمنوتیکی، پسامدرن و روان‌شناختی بهره می‌برد تا روشی نظری را به وجود آورد که برای پژوهش درباره‌ی تجربه‌ی دگرباشی مناسب باشد و در عین حال شهود و احساسات خود پژوهشگر را در معیار تأیید مطالعه برای حفظ «عینیت» دربرگیرد.

کتاب «بررسی تاریخی و هرمنوتیک و جامعه شناسی قرآن» از جلال ایجادی، یک نوشته تحقیقی آکادمیک در زمینه اسلام شناسی و پژوهش علمی در باره قرآن بشمار می‌آید. این کتاب، یک شناخت علمی قرآن منطبق بر روش تاریخی هرمنوتیک، را عرضه نموده و بدور از توهم و تقدس، شرایط پیدایش و شکل‌گیری و تعبیرات تاریخی قرآنی را توضیح می‌دهد. قرآن منشأ جادویی ندارد بلکه محصول تاریخ اجتماعی و سیاسی قلمرو سامی و عربی و قدرت سیاسی خلافت عربی است. این پژوهش به خواننده اجازه می‌دهد تا تاریخ واقعی و مضمون تاریخی قرآن درک شود. این کتاب در راستای تحقیق‌های گوناگونی است که در غرب متولد شده و در همسویی با آثاری است که در زمینه جامعه‌شناسی دین و تاریخ علمی ادیان در دانشگاه‌های غرب تدریس می‌شود. این کتاب نه تنها یک پژوهش علمی است بلکه افزون بر آن، متکی بر جامعه‌شناسی نقادانه دین بوده و حامل اندیشه‌ای است که با مدرنیته فرهنگی و فلسفی و اجتماعی گره خورده است.

اسلام شناسی رایج در ایران مجموعه‌ای از تبلیغات اسلام‌گرایان است و فاقد ارزش علمی می‌باشد. دیدگاه اسلامی فاقد درک فلسفی و تاریخ انتقادی می‌باشد و در طول تاریخ سده‌ی در برابر دانش و گسترش فرهنگ نو بوده است. توسعه فکر مدرنیته در ایران مشروط به نقد علمی قرآن و اسلام می‌باشد. مطالعه کتاب «بررسی تاریخی و هرمنوتیکی و جامعه شناسی قرآن»، یک ضرورت تاریخی برای جامعه روشنفکری و سیاسی و شهروندان آگاه بشمار می‌آید.



تواند در این رده بگنجد. نوشته، که از زبان "من"، راوی اول شخص روایت می شود، آمیخته ای است از نثرهای گونه گون، نوشته شده در موده های گوناگون؛ با نثر توصیفی و بیانی، نثر بنگش، ژورنالیستیک و گزارشی، ادبی و واکاوی شده، تا نثر اغراقی، با زبانی عامیانه و محاوره ای... در چنین متن مشخص و انتخاب شده ای، زندگی یک زن در دوران تاریخی پر از فراز و نشیبی روایت می شود. از کودکی آغاز می شود و تا نوجوانی و جوانی ادامه می یابد. زندگی نامتنجی که راوی را پیوسته مجبور کرده است که متداوم نه فقط با سنت های واپسگرا، بلکه موانع بیشمار خانوادگی، اجتماعی و سیاسی مبارزه کند. متن در جهت شناخت و باز شناخت خود حرکت می کند. متنی که به ادبیات سه دوره از زندگی ایرانیان؛ پیش از انقلاب، دوره انقلاب و بعد از انقلاب تعلق دارد. (عزت گوشه گیر - شهروند کانادا)



عقرب کشی، شهریار مندنی پور، نشر مهری لندن
پیچیدگی استعاری و نمادهای انباشته در تخیل رمان مندنی پور، سر برآورده از سنت ادبیات فارسی است و زمانه - ای غیرعادی را منعکس می کند که او در کشورش شاهد بوده است، بی آن که آشکار سیاسی باشد و یا ملال ایدئولوژیک داشته باشد... به عنوان نویسنده ای در تبعید، سفر سختی پیش رو دارد... فکر می کنم که او پتانسیل آن را دارد که خالق ژانری در ادبیات فارسی باشد که رخنه می کند در آن گونه از ادراک های ادبی که خوانندگان گوناگون را از هم دور می کنند.

Maria Baghramian, The Irish Times



دلتنگانه / مجموعه ای از داستانها و یادداشتها

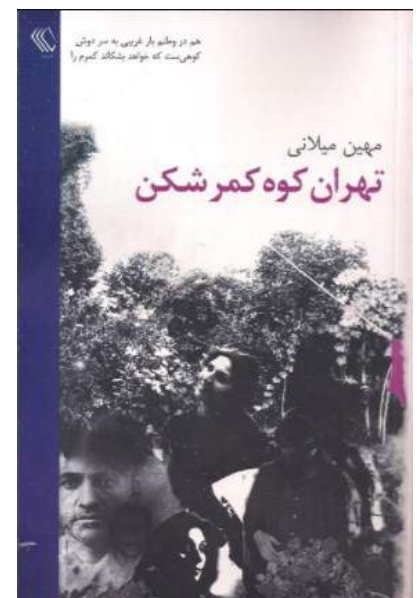
نویسنده: گیل آوایی

۱۲ دسامبر ۲۰۲۰ - تاریخ انتشار: شنبه ۲۲ آذر ۱۳۹۹

نشانی برای تماس: gilavaei@gmail.com

برای دریافت/دانلود کردن مجموعه داستان "دلتنگانه" به نشانی زیر مراجعه فرمایید:

https://www.mediafire.com/file/xmbnl2q12vqeeum/gilavaei_deltanganeh_stories2020.pdf/file



تهران کوه کمر شکن

نویسنده: مهین میلانی

چاپ دوم: نشر زریاب، ژانویه ۲۰۱۴ - پاییز ۱۳۹۴

رمان اتوبیوگرافیک "تهران کوه کمر شکن" که گاه بگونه نوشتار آزاد Free Writing نوشته شده است و گاه کاملن مشخص و خودآگاه به حضور معنایی و مفهومی متن، می

معرفی گروه تئاتر اگزیت و فصلنامه صحنه

مهرداد خامنه‌ای سرپرست و کارگردان گروه اگزیت در معرفی این گروه می‌نویسد؛

گروه تئاتر اگزیت در سال ۲۰۰۵ در کشور نروژ فعالیت خود را آغاز کرد. این گروه در شهرهای مختلف نروژ و آلمان و سپس در ادامه در ایران آثاری از نویسندگان ایران و جهان را به روی صحنه برده است. ایده‌ای که مبنای تشکیل این گروه قرار گرفت، تئاتر فراملیتی و چندزبانه بود. بر همین اساس، آثاری که اگزیت به روی صحنه برده است، در هر کشور توسط بازیگرانی از همان کشور و به زبان آشنای مردم آن اجرا شده است.

گروه تئاتر اگزیت از سال ۲۰۱۳ تاکنون در تهران به فعالیت خود ادامه داده است و طی این سال‌ها در کنار ترجمه‌ی آثار نمایشی و اجرای آن، بخش‌های دیگری را هم به فعالیت‌های خود افزوده است.



از سال ۲۰۱۶، انتشارات اگزیت با ترجمه و انتشار مقالات روز جهان در زمینه‌ی هنرهای نمایشی راه‌اندازی شد. این مقالات که در چهار شماره‌ی صحنه معاصر گردآوری شدند، در بر دارنده‌ی موضوعات گوناگونی چون نقد، اجتماع، سیاست، اقتصاد و... در ارتباط با تئاتر و هنر به طور کلی هستند. شماره چهارم این مجموعه به موضوع هنر و سرمایه‌داری اختصاص یافته است. دیگر عناوین ترجمه منتشر شده توسط گروه اگزیت عبارت است از «تئاترموج نوی نروژ به قلم الیزابت لینسلی»، «نمایش و ارزش: کار

تئاتر در نقد اقتصاد سیاسی کارل مارکس» اثر مایکل شین بویل، «شکسپیر، یک انقلابی در ادبیات» اثر الن وودز، «هنر و مبارزه طبقاتی» اثر الن وودز. از آثار نمایشی ترجمه یا تالیف شده توسط گروه تئاتر اگزیت که برخی از آنها را به روی صحنه آورده است می‌توان به این موارد اشاره کرد: مهاجران اثر اسلاومیر مروژک (از زبان انگلیسی)، «نمایش هملت در روستای مردوش سفلی» (از زبان صربوکرواتی)، ۳ نمایشنامه (اما، مارکس در سوهو، دختر ونوس) اثر هاوارد زین (از زبان انگلیسی)، نمایشنامه یک خاطره، یک مونولوگ، یک فریاد و یک نیایش گردآوری ایو انسلر و مالی دوئل (از زبان انگلیسی)، نمایشنامه من موجودی احساساتی هسم اثر ایو انسلر (از زبان انگلیسی)، شازده کوچولو اثر آنتوان دوسنت اگزوپری (از زبان انگلیسی)، اقتباس و ترجمه به زبان انگلیسی آموزگاران اثر محسن یلفانی، و آثار تالیفی تله‌تئاتر مستند اما گلدمن: آن‌گونه که من زیستم، فیلمنامه مستند تاریخ سرخ - ولادیمیر ایلیچ لنین، فیلمنامه مستند تاریخ سرخ - رزا لوکزامبورگ.



از سال ۲۰۱۷، تحریریه گروه تئاتر اگزیت شروع به کار کرد و در کنار ادامه‌ی انتشار مقالات و نمایشنامه‌ها، بخش نقد هفتگی تئاتر راه‌اندازی شد. این بخش از ابتدای سال ۲۰۱۷ هر هفته نقد یکی از نمایش‌های روی صحنه را در تهران و یا شهرهای دیگر همچون مشهد، رشت، تبریز و رامسر منتشر کرده است. نقدهای دو سال اول منتقدین اگزیت در مجموعه‌ای با عنوان «صد نقد» منتشر شده است.

از دیگر فعالیت‌های تحریریه، انتشارات مقالات پژوهشی و پرونده‌های موضوعی در رابطه با تئاتر بوده است. مجموعه مقالات «تئاتر در ساختار نظام سرمایه داری»، پژوهش

<http://https://exittheatre.webstarts.com>
[/s://exittheatre.webstarts.com](https://exittheatre.webstarts.com)



«کمپانی تئاتر: راه حل یا سرپوشی بر معضل تئاتر»، پرونده‌های «مدیریت در تئاتر امروز ایران»، «مخاطب در تئاتر امروز ایران» و «تبلیغات در تئاتر امروز ایران» از این جمله هستند. بخش دیگر فعالیت تحریریه «آشنایی با تئاتر کشورها» است که تاکنون به کشورهای آلمان، نروژ، انگلستان، فلسطین، شیلی و آرژانتین پرداخته است.

گروه تئاتر اگزیت از ابتدای سال ۲۰۱۹، بخش گفتگوی اگزیت را راه‌اندازی کرد. این برنامه هر دوهفته یک‌بار با حضور یک برگزارکننده و مخاطبان علاقمند برگزار می‌شد که تا پایان سال ۲۰۱۹ بالغ بر ۳۰ جلسه در تهران، مشهد و رامسر برگزار شد. با شیوع بیماری کرونا از اوایل سال ۲۰۲۰، برگزاری این جلسات در فضای مجازی ادامه پیدا کرد.

در بخش اجرای صحنه‌ای گروه تئاتر اگزیت از ابتدای فعالیتش تا کنون این نمایش‌ها را به زبان‌های انگلیسی، نروژی، آلمانی و فارسی در کارنامه‌ی خود داشته است: «شازده کوچولو»، اثر آنتوان دو سنت اگزوپری در نروژ، آلمان و ایران؛ «مهاجران»، اثر اسلاومیر مروژک در آلمان، نروژ و ایران؛ «نردبان»، اقتباسی آزاد از زاویه اثر غلامحسین ساعدی در آلمان، نروژ و ایران؛ «من موجودی احساساتی هستم»، اثر ایو انسler در نروژ و ایران؛ چهار صندوق، اثر بهرام بیضایی به زبان فارسی در نروژ؛ «مترسک»، اقتباسی آزاد از چهارصندوق اثر بهرام بیضایی در ایران؛ «ماهی سیاه کوچولو» اثر صمد بهرنگی در نروژ و ایران؛ «مارکس در سوهو» اثر هاوارد زین در ایران؛ «نمایش هملت در روستای مردوش سفلی» اثر ایوو برشان در ایران؛ «یک خاطره، یک مونولوگ، یک فریاد و یک نیایش» مجموعه مونولوگ‌ها از نویسندگان مختلف با گردآوری ایو انسler و مالی دوپل در ایران، همگام با جنبش جهانی مبارزه با خشونت علیه زنان ۲۰۱۴VDAY در ۶۰ کشور.

آدرس وبسایت فارسی:

<http://www.exittheatre.ir>
[/exittheatre.ir](https://exittheatre.ir)

آدرس وبسایت انگلیسی:

Avaetabid No. 17

